



١

التوفیق من الله المستعان

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گشادات در کعبه منظومه و بحر

تیمنا بذکره الاعلی بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند / در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و در آتش فکنند / خوش بسوزند و صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود / عودی خاک ز دندانش مطرا بینند

صبح را در رده ساده احرام کشند / تا فلک را صلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون رده صبح در آرند بکتف / کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خون فلک شفق دیبای تن کعبه شود / هم ز بخشش علم شفق دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم / تا دل زنگ زده آینه سیما بینند

نم و دم تیره کند آینه وین آینه گون / کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند

آه سبوح زنان راه صبوحی بزنند / دیو را راه زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح مه تن گردون زنان / که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند / کآتش دلها قبه زده بالا بینند

2

خوش دماغان آن ره ار روز بشویند شیر / کان ردا جامه احرام مسیحا بینند

بند مشتاقان از صبح و ز شام آزادند / که دل از سر که و در نکبت شکیبا بینند

صبح و شام آمد کافور و شی غالیه فام / رو که مردان نه بدین رنگ زنان و آبا بینند

صبح صادق پس کاذب چو کند برقع دهر / چادر دو پسر در و تا زن رسوا بینند

ران بر سر شب روز آید بر رقعه دهر / دو سپیه کاذب شطرنجی سودا بینند

لعب دهر است چو تصحیف حساب شطرنج / گرچه پایان طلبند شش هما بینند

که کند خاک درین کاسه مینای فلک / که از و آتش و زهراب جو خرما بینند

غلط خاک چه حاجت که چو به در نگرند / همه خاکست چو در کاسه مینا بینند

خاک خواران ز فلک خواری چند چو خاک / خاک بر سر همه را ایسج نکو تا بینند

بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم / کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

باد خاک پی وادی سران گر تف دم / آتش شان مشعله دار و مژه سقا بینند

ثان ره واقعه تا واقع آن راه شویم / که ز برگ آتش برگ برگ سینا بینند

بادیه بحر و ران بحر چو باران ز حباب / قبه سیم زده حلوا احیا بینند

از خفاجه بسر راه معونت یابند / و ز غریبه طیب چاه مواسا بینند

گرمگاهی که چو دوزخ دمد آن باد سموم / تف ما حور را چون نکهت طوبا بینند

قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف / بهر تفته جگران کافت گرما بینند
چرخ بازیچه صفت شیشهٔ کافور شود / که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج / چتر شاهیست کزو ماه شب آرا بینند
باز زرین ز بر رایت دستارچه زیر / آفتابی ز شب آراسته عمدا بینند
زهره از خیمه بر افلاک ز بس فلکه ز زر / سر به سر بر فلک کوکب رخشا بینند
سالکان راست بره بادیه دلیر خطر / رکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طرب / یوسف روز ز چاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تیغ دو ارویابند / تابش صبح معنی در ظلمت اسما بینند
بر شود از پل آتش که بشیرش خوانند / پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بکه زند از سر موی که صراطش خوانند / پس سر بادیه جنت ماوا بینند
خفت ان رهبر راه سقر کلزار است / پس خارستان کلزار تمنا بینند
شوره چند بره پس بسر چشمه رسند / غوره یابند بره پس می حمرا بینند
آب ابر است کزو سوره ذات انگار / تاب حرارت کزو غوره مثقا بینند
فرگبه است که در راه دل باغ امید / شوره و غوره ما چشمه و صهبا بینند
تخم کینجا فکنی کشت تو آنجا دروند / جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند

۱۲۰

بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز / نیک را هم نظر نیک ... بینند
تشنگان را که ز جان سیر شوند از می عشق / دل دریاکش سرمست چو دریا بینند
دبوکر وادی محرم نشود تا کوشش / چون حریر علمش گرزه آوا بینند
کوسمند فلک دکاو زمین بهما / حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
نی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان / ره تنها شده تا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است / که بالش ز در کعبه مسما بینند
آسمان کوز کبود دی کبوتر ماند / بر در کعبه معلق زده در وا بینند
این کبوتر که نیارد بدر کعبه پرید / طیر آتش نه ببالا که به پهنا بینند
شقه کز بر کعبه فلکش میخوانند / سایه جاه کعبه است که بالا بینند
روز و شب را بر اصل از حبش و روم آرند / پیش خاتون عرب جوهر والا بینند
حبشی زلف یمانی رخ زنگی خالت / که چو ترکانش تتق رومی خضرا بینند
جان فشانند بران خال بران چاه ذقن / عاشقان تو آن که چهره زیبا بینند
کعبه را نی پستند از حلقه در حلقه زلف / عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
مشرکی عاشق آن زلف رخ و خال شدات / که چو گردونش سراسیمه رسوا بینند
کفی آن حلقه زلف از چه سفید است چو شیر / که ز خالت سیهی عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسیست عجب نیک بود　　زلف پیرایه نهاد خال و رخ زیبا پسندند
حلقهٔ زلف کهی رنگ بگرد اند لیک　　خاک ما رنگ سمان غالیه گویا پسندند
عشقبازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف　　دست در حلقهٔ آن زلف سمن سا بنهند
خاک پاشان که بران سنگ سیه بوسه زنند　　نور در جوهر آن سنگ معبا پسندند
ازلی آن سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع　　چشمهٔ [خضر] ز ظلمات مغا جا پسندند
گر بکه فلک و نور بجز او دیدند　　در مدینه فلک و عرش معلا پسندند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم　　آبخور خاک در حضرت اعلا پسندند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم　　که مگس ران دمی از شهپر عنقا پسندند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد　　که دو راز که ز خوان پایهٔ طاها پسندند
خاصگانی که پر خوان کرمش دم نزنند　　زان ابا ما که بدین خوانچهٔ دنیا پسندند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک　　کونه سگ نکهت اگر زیرکبا پسندند
عقل واله شده از فر محمد یابند　　طور پاره شده از طور تجلی پسندند
عقل و جان چون یا و سین بر در یاسین خفتند　　تن چو نون از قلمش دور ز کنیا پسندند
از گرسنه ز پس نخ روزه و لنو عید بخاش　　صاع خوانان زکات آدم حوا پسندند
پس پرده دیده ز خاک ره احمد سپا زند　　تا لقای ملک العرش مهیا بینند

حضرت اوست جهانی که شب روز جهان　　شاخ و بخت گران و غنچهٔ غرا پسندند
دادخواهان که بزندان فلک ترسانند　　داد از حضرت دین داور دارا پسندند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک　　بندگان حرمت از این درگه والا پسندند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورد است　　حرز بازوش چو الکهف و طاها پسندند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای　　پش پیسمرغ خمش طوطی گویا پسندند
گرچه حسان عجم را همه حاجات دهند　　حاجتش آن به که بخاک عرش جا پسندند
لاف زان روح توان زد که بچارم فلکست　　نازان روح که در تبت نعما پسندند
گرچه در نقطهٔ سیه چهره توان دید ولیک　　آن نکوتر که در آیینهٔ بیضا پسندند
یادش آید که بشروان چه بلا برد و چه دید　　نکبتی زپش و یاشه زنگبا پسندند
بس کرده اعدا آفت زبی الف عیال　　مردم از بهر عیال آفت اعدا پسندند
موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی　　ور شبانیش هم از بهر صفورا پسندند
بفریب فلک آزرده دلش چون نکنند　　تا فلک پا چو وشق زنگ معرا پسندند
کی توان برد بحرمان ز دل کس غصه　　کاستخوان غصه شده در دل خرما پسندند
سخنش معجز دهر آمد ازین بر سخنان　　بخدا گر شنوند اهل عجم یا پسندند
چون نمک کم بحبل الله از اول دیدند　　حسبنا الله کفی آخر انشا پسندند

این قصیده را کنز الرکاز و هم در مدح گوید و تخلص بسید المرسلین محمد رسول الله علیه السلام کرده

مقصد انجاست ندای طلب انجا شنوند ... بختیاران جرس صبح دم آوا شنوند

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند ... هاتفان سحری را ندی آنجا شنوند

خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق ... باد سرد از دم خوناب سویدا شنوند

همه سنگ جان چو سنگ ناله کنانند به صبح ... صبحدم در در او ناله و عوغا شنوند

خاک بر پیچد و قوا شود از رشک نیاز ... وز دل خاک همان ناله فرا شنوند

خاک اگر گرید و ناله چه عجب کآتش را ... بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بینند ... ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون برزد علم صبح و بناله دم گاو ... کوه را ناله ات به لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند ... کوس کلفام زد ابدال نگر تا شنوند

هر چه در پرده شب راز دل عشاق است ... آن نفس جز به قیامت نه همانا شنوند

صبح شد هدهد جان کوس که زد و اپر ید ... گوش شد طوطی غماز که زو وا شنوند

چون به پای علم صبح سر شب ببرند ... چه عجب گر دم مرغ آه و دریغا شنوند

کشته شد دیو به پای علم لشکر حاج ... شاید از تهنیت آن کوس معاجا شنوند

کوس حجاج که دیو از فزعش کرد و کر ... زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یا رب

یا رب آن کوس چه مار دست غرّه کوات ... که ز یک پرده صد الحان نوا ما شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند ... که ندارد نفس صور که فردا شنوند

کوس را پس خم ایوان سلیمان که درو ... لحن داود بر اهل دل دانا شنوند

کوس چون صومعه پر شش خرچ بگوه ... بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند

کوس مانند بکان فلک اما عجب این که ... زان صریر قلم و نیش بجوزا شنوند

کوس را اول نبود دری نه چرا ناله زار ... ناله زار ز درد دل دردا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش ... بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند

پخت سر کوفته دارندش و او ناله زانک ... ناله مرد ز سر کوبی اعدا شنوند

خم کوسیست که ماه نو ذو الحجه نمود ... گر ز نه لحن خوش زهره ز هر ا شنوند

خود فلک خواند تا خبر آن کوس شود ... تا صداش از جبل الرحمة تنها شنوند

کردم خبر چو پس که شنیدند خوش است ... پس دم آن خوشتر که خبر مینا شنوند

از پی حرمت چه کعبه عجب گر پس ازین ... بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

شتر قرعه توفیق زنند بر ره حاج ... بانگ آن قرعه بدین رقعه غبرا شنوند

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند ... پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای بر آیند سراپای نیاز ... تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند — برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند
مرمر روضه همه جای تنزه شمرند — لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند
انجم ماه شب آماده حج آمده اند — تا خواص از همه لبیک تمنا شنوند
همه را نسخه اجزای مناسک در دست — از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند
نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند — تا ز بس دیده حوتی پاره و مجزا شنوند
خام پوشند و همه اطلس بخته شمرند — زهر نوشند و همه نوش هنیئا شنوند
زنده کیشان بحق و نام برار و احرامت — کابشان ابر و هد لاف ز سقا شنوند
گنج پرورده فقرند و گم گشته ولیک — گم و گم گنج پسر پرده والا شنوند
فقر نیکوست برنگ ارچه بآواز بد است — عام را زیر نگ آواز تبرا شنوند
شبه طاووس شمر فقر که طاووس سارا — رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سوی کعبه فقر دار ره آخرت است — گرچه رفرف سخن از صورت دنیا شنوند
جان معنیست بر اسم صوری داده برون — خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام همی دان که عام عرفات — حجره خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برارند بمیدان کز آنک — نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ — نه چو زنبور که از شورش و غوغا شنوند

ساربانا بوفا بر تو که تعجیل نمای — کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند
حاش لله که گر امسال ز حج وامانم — نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات و شده زی عرفات — من بپشیده ز من آه و از بطحا شنوند
هیچ اگر سایه نریزد منم و پایه هیچ — که مرا نام درین دفتر اشیا شنوند
ما و ما باشد اگر محمل من سازی و هم — بر سپاسم بکم زانکه ز من ما شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجود است — که مباهات اهم زان در والا شنوند
بار عام است و در کعبه گشاده است کز او — خاصگان بانگ در جنت مأوی شنوند
بس چو رضوان در جنات گشاید ز دکان — بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
زان کلیدی که بشیبه ز نبی شخصه سپرد — بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند
چون جرس کرده بالحان ره یثرب سپرند — ساربان را که هم الحان جرس آسا شنوند
در فلک صوت جرس نغمه ساسانست — که خروشیدنش از زمزمه دادا شنوند
بسلام آمدگان حرم مصطفوی — ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان — امتی امتی از روضه غرا شنوند
از صریر در او جای ملایک بعدد — پنج هنگام ده صوت یکی جا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی زاین چرخ — مرکب داشته را ناله حدا شنوند

علیه السلام

خود جنیبت بلدش گشته به پنند براق | گر سهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی ایستاده و کم کرده ز دهشت نعلین | ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند
بهر وا یافتن کم شده نعلین کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول | بانگ تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند
فخر من بنده ز خاک در احمد بینند | لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرم | چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند
سنت صور نبوی به که بنوبت گویم | بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب | گر ز آزر صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند | تا فدائی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار نشود نیست عجب | که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض چه یا قبه چون خر گوشند | تا ز من شیر دلان نکته غرا شنوند
خصم سگ دل ز چه نالد چو جبهت ماه | نور بی جرم دهد دده و دعوا شنوند
از سر خامه منم معجزه انشا بخدای | گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
راویان کاتب انشای من انشا کنند | بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده عائده را تحفة الحرمین و تفاخه الثقلین که در پیش حضرت کعبه اتفاق انشا این قصیده

بوده فی ما برسر ره فقه مخدوم آفرینش حضرت محمد مصطفی علیه السلام انشا افتاده است

صبح خیزان چون بصدر کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس | پس بهار عیش پیش صف مهمان آمده
کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور او | شب روان در راه منزل منزل آسان آمده
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه | پس همه ره با همه لبیک گویان آمده
شب روان چون کرم شب تابند صحرا همه | خنگان چون کرم قز زنده بزندان آمده
کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان را باز | کز نیاز انجا سلیمان مور آن خوان آمده
بر سر آن خوان عزت نسر طایر دانکس | بلکه پر جبرئیل انجا مگس ران آمده
از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار | کاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
ریسته دندان نیاز انجا دیر پشت خلد | از بن دندان طفل هفت دندان آمده
پیش زندان از در سلطان بدر خاصگان | دوستکان سر بمهر خاص سلطان آمده
مصطفی ایستاده خوانسالار و رضوان داردار | هدیه دندان مرد خواص و عام یکسان آمده
هم حلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل | بلکه دست آب هم تسکین رضوان آمده
خضر جلاب بدست از آب دست مصطفی | کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده
فاقه پروردان هو یا کان حواری روزه دار | کعبه همه خوان عیسی عید ایشان آمده
یوسفان در پیش خوان کعبه صاع آسا چنانک | پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خان خلد را ماند که هست … چار جوی او را بجای پیش ایوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت … نیمهٔ گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون ششدر نرد مهره باز … کعبتین شها و نراد انش جز جان آمده

نقش یک شها بروی کعبتین پیدا شده … پس شش و پنج و چهار و سه و دو پنهان آمده

هرچه بد کرده بر حق خشم چون ریزد ربا … هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده

صوفیان رکوه بر لب زندگانی چون خضر … همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

موی مو گویان مریدان موی موی اندر لقا … همچو صوف تر ز اشک و سینه عطشان آمده

ذات انسان گر الف چون سوزن عیسی شده … کاف و نون چون حلقهٔ زنجیر مطران آمده

آتشین حلقه زبان آورده حسنی بی خلف … رشتهٔ ساق عرش را ضحاک پیچان آمده

رامشان یک نیم مسمار در دو رخ شده … باز دیگر نیم طوق حلق شیطان آمده

این مربع خانه نور از خروش صادقان … چون مسدس خانهٔ زنبور بر مان آمده

چون مشبک خان زنبوران راه عاشقان … پس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده

کعبه همچون شاه زنبوران همانجا معتکف … عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن … در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

خون قربان قبه در زیر زمین تا پشت گاو … گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته نقش … بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه

کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه سبز … هفت بانویش پرستار شبستان آمده

صبح و شام او را دو طفلانند آنان دو را … گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

خال مشک از روی گندمگون خاتون عرب … عاشقان را آرزو بخش دو بستان آمده

روی گندمگون او بوده تقاضای بهشت … آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه ترانی دکانش نیم بام آسمان … بر یکی زر ریش محک زد نیم برهان آمده

بر محک کعبه گر جنس بلال آید برنگ … هر کرا از بولهب و ولدت شادان آمده

بر سیاهی سنگ گر زرق سپید آید نه سرخ … آن سپیدی وان سیاهی روی دیوان آمده

سنگ شد شبرنگ او چون صبح دارا بیتی … ناقه هر بچه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانک … نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم اکرا چون دهان آب حیوان در گلو … وان دهان را اسم لب چون سین و نون آمده

پیش عیسی در چه زمزم صلیب داد چرخ … پس نگونی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال قصل و کعبه دکان شفاست … عیسی انجا کیست [illegible] دان کوب دکان آمده

عیسی انجا پیش کعبه بسته چون احرامیان … چاه زندان کان دست ریس دخت عمران آمده

کعبه را از خاصیت پند اشته عود الصلیب … کرده ام ابن العبد او را ام صبیان آمده

از نشاط هر نمو مسمار زالف واری شده … بر جبین دار و رحمت کان بها جان آمده

کرده ام خون گریه از غوغای یک تق ادب … گر فلاجه شان فراد کعبه جدلان آمده

برخلاف عادت از اصحاب فیلست ای عجب بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

یکیان چون ماکیان بر سر خود کرده جنگ کز عروشش قطلوشان آواز خذلان آمده

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم بار عصیان کاه اهل بغی و عصیان آمده

کرده عیسی نام از بالای کعبه جرلی واندران هشت یهودی رنگ قاران آمده

زود نام او جلال کعبه مریم صفت خیبر دارد ون عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از رجم سنگ اشک بار از دیت هشت نابسان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه بر بام از حجاب تا بر آن آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس آن هم کاه از شرم کعبه قدر در زندان کعبه را از روی صحبت رای جدلان آمده

کعبه در شام عرب چون قطب در یکی صدف تا صدف در بحر ظلمانی گران کان آمده

کعبه هم قطبست و کردون راست چون دیپال دل صورت دستاش بود و قطب دبستان آمده

کعبه روغن خانه دان و روز و شب کاو خراس کاو سپهر کرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و رهشناسان پروانه و کیتی لگن بر لکن پروانه را این مست جولان آمده

کعبه گنج است و بیابان عرب ماران گنج گرد گنج از کوهسف ماران فراوان آمده

کعبه شاه شهدست وکان زر فردوست ای عجب خیل زنبوران و موران لشکر نگهبان آمده

وله ایضا فی مدح الکعبة الشریفة زادها الله تعظیما

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده دل تنور کشته و از دیده طوفان آمده

الوداع

الوداع ای کعبه کاینک مست راه تشنه خاک زانکه چشم از اشک مکنون راه تق افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک صحبت در خدمتت عیب خوابی دیده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان بجا رفت از پیش تو و جان در قفا حیران آمده

الوداع ای کعبه کاینک روز دولت صبح وار دیر سر بر کرده و پس زود پایان آمده

الوداع ای کعبه کاینک روز هجرت جاکر شمه خاک مدینه حرز درمان آمده

مکه مینو ای کعبه مان مدینه پیش رفت کز رهگین دور دیر کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

کرده چار ارکان او از هفت طوق شش جهت چار ارکانش ضمان چار قرآن آمده

حبذا خاک مدینه حبذا اقرانی هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی چون هم بلال هم صهیب این چو عود او چون شکر در عود سوزان آمده

پیش بزم مصطفی و آن حوت کردن پان عود سوز از آفتاب و عود کیوان آمده

مصطفی دم بسته و خلق نشسته بهر آنکه بلبل نخلست و کیتی چون زرپستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز نخل بلبل ببینی اندر باغ و بستان آمده

کاف و نون بوده طفیلی از هزاران ماه و سال زاده فرزندی که شاهنشاه جهان آمده

آسمان در دور هفتم سال بعد شش هزار زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده

کشته داود نبی زراد لشکرگاه او باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بر بند سگ مصطفی / هر نو آمد کز مشیمه چاکر او کان آمده

این عجوز خشک پستان بهر شیر امتش / مادر یحیی است کویی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی / کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون پیابان رفت روش ز اشک شوره کرم / چون بنا بستان نمکزار پیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین / آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبد الله بن سعد از نخست / باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود کعب ابن ظهیر از ابتدا کافر صفت / پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده

گر تو عبد الله بن سعد خم بخوانی دور نیست / من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

خلق باری کیست کام زد گناه بندگان / بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر بمرز هرست خلق از زهر خلق اندیشه هست / هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

گرچه شروان هست چون غزنین مهم عین فضل / نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان ور لفظ هم / خاک شروان مومیائی بخش شریان آمده

من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب / نام خاقانی طراز غره خاقان آمده

از بساط اصطفی بوس امیر المؤمنین / سعد اکبر من مرا گوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست / خاک درگاهش بهشت عدن ایمانی آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست / ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفت از محمد هم زحق چون آدمش / پس انی جاعل فی الارض در شان آمده

فی الشکایة والعزلة والحبس التخلص بالبعث النبی صلی الله علیه وآله وسلم

صبحدم چون کلّه بندد آه دود آسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو عود سوخته / تا بمن راوق کند مژگان خون پالای من

رنگ نار بخت کار گنبد نارنج رنگ / چند جوشم کز برون نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم / این کهن گرگ خشن باران اغوغای من

ای خم آهن کون کز چون بیم آهنم پالوده خوست / شد سکاهن پوشش از دود دل دردای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار غم حبس / از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی بر گیاه پیچیده اندر غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر جهد چشم / زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

دست آهنگرا در مار ضحاکی کشید / گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آه از صمیم خویش برانم تا بکعب / کاسیا سنگیست بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صد رخ خار اعنابی شد ز اشک / کوه خارا زیر عطف دامن دارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار / ساق من خاییده گویا بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارم خار میخ / این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

بس که از ران ساق من را آهن گرسی نشست … می برزد ساق از آه عشق صور آوای من
بوسه خواهم داد و یحکی بند بند آموز را … لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
در سیه کاری چو شب روی سپید آرم ز صبح … بس سپید آید سپیده خانه بشب ماوای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک … چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت من روی در روی آمده چون جوز مغز … فندق آسا بسته روزن سقف مخزن زای من
غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب … تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کین صبوح چیز را … هم صبح راست خراست از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چرا است … شمع پیمان بی نصرت منجنیق یکتای من
روزه کردم نذر چون مریم که شد مریم صفات … خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زان چو … روزه باطل میکند اشک نان آلای من
اشک چشم در دهان افتد که افطار انگ … جز بآب گرم کشتی کند زد دریای من
پای من کویی ببرد سر رود با خود بود … پای را آیین در دست سر از سودای من
زانکه داغ آهنین آخر دوای درد ماست … ز آتش آه من آهن گرم داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل منتظر است … گر ز چرخ چستی مشتنک زاه پهلوسای من
روی دیلم دیدم از غم موی رویین شد مرا … همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون رباب کوزه خشک است خزینه خالیست … پس طنابم در گلو افکنده اندا اعدای من

ای عز از

ای عز الله خواجگان ای کز سپهر صفرای جاه … خوانده اند امروز لله الله بر سر خضرای من
چون زر از پرواز عزت چون گل از پرواز عیش … نیست آن پروا ولی از بیخودی پروای من
نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل … صید خا کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاد با هم هر دو را پیوند نی … پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سیرم ز موسی سیرتم بازند دام … در سپنم کو بیالاید ید بیضای من
در تموزم برگ بیدی نی ولیک از روی قدر … باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار … سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه [illegible] یکین سر زنشها کرد و گفت … نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من
آینه رنگم که پیدای من از پنهان بر است … کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک … کز وطای عیسی آمد شقه دیبای من
در مخنخ باشم دمخ روح کوثر خاطرم … در مخرج غلطم و معراج رضوان پای من
چون گل رقابت شخصم کز لی کشتن زه … در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من
چند پیغاره که در پیغوله غاری شدی … ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
آبنوسم من درین دریا نشینم با صدف … کف نیم تا بر سر آیم چیست بود دمتای من
جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم … طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام … کی بود در بند استقصای و استقضای من

دایهٔ من شرع و رقعهٔ عدل و مهد انصاف بود | اختران چون امهات علویان آبای من
چون ز پستان شریعت شیر ابجد آمد عقل | در دبستان طریقت شد دل والای من
وز دگر سو چون خلیل الله درودگر زاده‌ام | بود خواهر بنت عیسی مادر ترسای من
چشمهٔ صلب بلا چون شد بکاریز رحم | زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
برده قوم در شیمهٔ دست لطف قابله | خاک شروان مولد و دار الادب منشای من
زابتدا سرمایک عقلم نیازیده چو طفل | زانکه هم مامک رقیبم بود و هم مامای من
بختی استم نخورده پخته و خام شما | کز شما خامان نه اکنون است استغنای من
حیض بر جور و جنابت بر ملک تالک ستم ام | گر ز خون دختران رز بود صهبای من
ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد | دی رسید از دست اختر فردای من
در بهشتم می خورم طلق حلال آنرا که روح | خاک من شد تا بریزد جرعهٔ حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف رویش دهم | گرچه چون [illegible] تن لب شود حمرای من
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج طبع | ملک صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبلات | سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است | حاملاست از جان مردان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم پس داغم که گوید این از وست
کافسرم دار الغنام مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فحلان نسجام عنان | چون رکاب مصطفی شد بلی و ماوای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست | در ولای او خد و عقل و جان مولای من

علیه السلام

وله ایضا فی ذلک المعنی

غصه بر سر دلی که کار کند | آب آتشش نثار کند
هر که در طالعش فراق افتد | سایهٔ او از و کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات | روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است | همه بر داست چون قمار کند
پنج یک بر گرفته است فلک | گر دو شش داد و یک شمار کند
چون سرشکم شمر شمار نکرد | ببدی چند سنگسار کند
مرغی ام کبک و مور گرسنه چشم | کس چنین مرغ در حصار کند
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد | صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است | شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلک دو آهن را | حلقها چون دهان مار کند
این دهنهای تنگ بی دندان | بر دو ساق من ارشمار کند
که بدندان بی دهان همه سال | اره با ساق میوه دار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن | که همه ساق را فکار کند

آه خاقانی از فلک زاستو   زفت پیرون که چشم کار کند
کار او زان این نگردد نیک   کار ما نیک کرد کار نگند

فی التجرید والحکمة و مذمة النفس و الریاضة

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم   عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم نی و کوس لب صبا می‌زنم   طور نو آتش نه و در اوج انا الله می پرم
هر چو نقش نفس می بینم بدریا میدهم   هرچه نقل عقل می یابم در آتش می برم
که بجد سرو از سپیده سروری میکشم   که بقد تمت از شوری شعادی میبرم
دانه نه چرخ را در خرج یکدم می‌نهم   زاده شش روزه را بر خوان گیر میخورم
گرچه طبع از نور و ظلمت روز و شب نقش   ورچه ده هراز لاجورد آسمان گرد افسرم
از برون تا به خاتم طبع یا بیرون ترسم   وز ورای بارگاه چرخ بینی منظرم
ساختم آینه دل با قسم آب حیات   گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم
گر بپرم بر فلک شاید که همچون طایرم   ور بنازم بر جهان زیبد که زیبا گوهرم
باختم با پاکباز آن عالم خاکی بخاک   وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم
بردم از نرد گیتی یکدو داو اندر سه زخم   گرچه از چار ارکان پنج حس در ششدرم
هاتف غیبی همی ان پیشک آواز داد   عشق با طغرای جاو الحق در آمد از درم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه   لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم

بحر بی پایاب دارم پیش میدانم که باز   در جزیره باز مانم راه بشین پل بکندرم
هرچه عقلم در پس آینه تلقین میکند   من همان معنی بصورت بر زبان می آورم
پیش من جز اختر و بت نیست ور او از او   من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم
بر زبان ان نعبد الاصنام خواندم تاکنون   دل بانی لا احب الآفلین شد رهبرم
در مقام عز و عزلت در صف میدان جهد   راست گویی رستم بیکار و عنقا پیکرم
قوت عرق عراق از ما در نطق منت   گرچه بر شریان دل شروانیان شد نشترم
شهر گو افکنده خلقت من بر داشتم   زال کور دگرده سام است من می پرورم
در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام   در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم
عالم از آوازه خاقانی افسرده دم ولیک   همت از آوازه خاقانی آمد برترم
این تفاخر نقطه دل داشت این حرزان کسب   گرز من خود را درین میدان ز مردان نشمرم
جاه را پرواز کردم با فلک شان ای حکیم   نایب من باش اینک تیغ و اینک منبرم
من کیم باری که گویم زافرینش برترم   کافرم گر هست تاجی زافرینش بر سرم
جسم با اصلم طلسم خوان ز حی ناطقم   اسم بی ذاتم ز بادم دان نه نقش آزرم
از صفت هم صفرم هم منقلب هم آتشین   گویی اول برج گردونم نه فرد پیکرم
پنج حس اجرام و بال چرخ و قلب عالم   حشو ارکان و زوال دهر و نون مصدرم
لیس من اهلک بگوش آدم اندر گفت عقل   آن زمان کز روی فطرت ناف من زد مادرم

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات / همچو کلکونهٔ بقایی هم ندارد کوهرم
نی سک اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک / هم سک وحشی نهادم هم خر وحشی خرم
هم دم مار و تم وهم طبع آن بربط زنم / افعی ضحاکم و هم ریم آن آهنگرم
شیر ربی ام نه آن شیری که بینی صولتم / کاو زرینم نه آن کاوی که بینی عنبرم
در دبستان سوی الله کرده ام تلقین کفر / کاولین حرفست لا مولی لهم بر دفترم
قبله من خاک بتخانه است ای میر قل / سنکسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم
لاف دین داری زنم چون صبح کفر ظاهر است / کاندرین دعوی اولین کاذب ترم
از درون سو مار فعلم وز برون طاوس رنک / قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم
شبهت حوا نویسم تهمت هاجر نهم / چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم
چون همای اندک خور و کم شهوتم خوانند لیک / چهر خرو بس دانه چینی دان شهوت پرورم
روز و شب آزاده دل از بند پند مصحفم / سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم / شاعرم اما لبید ایی چنان مجرم
هم زحل رنکم چو آهن هم ز آتش حامله / وز حریصی چون نعام آهن و آتش خورم
کوشت زهرآلود دانا یابم و نان مرزبان / تلخ تر کردم اکر شوربا ب آب کوثرم
خویشتن دعوت که روحانیان خوانم بسحر / کمترین دود افکن مردوده ام کر بنکرم
شعر استادان فزوده ناز خود نهم / سخت سخت آید خرد را اینکه منکر منکرم

مهره

مهرهٔ خران که بر کردن نه در کردن بود / هم ز عقد عنبرین خوانم چو سیمینی را خرم
کر ز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید / زانکه چون خرکوش کاهی ماده کاهی نرم
از سر ضعفم چو سلیم القلب اکر روزم بهند / تا انا الاعلی زبان فرعون خواهی کسترم
پیل مستم مغزم از آتش پاشاند از آنک / کر بپا سایم دمی هندوستان یاد آورم
حالی ام چون قفل یک چشم و چو زلفین لاجرم / مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین غرقاب غلت خوشترم کز عقل روح / هم سبک چون باد باغم هم کران چون لنکرم
رد خاقانم بجالم کن که قارون غشم / ننک شروانم بآبم ده که فرعون شرم
نیستم خاقانه و خلقانیم کان مرد کفت / وین چنین به چون بجمع خرقه پوشان اندرم
روشنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک / صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

فی الحقیقة والمواعظ والحکمة

هیس کز جهان علامت انصاف شد نهان / ای دل کناره کن ز میانخانهٔ جهان
بهر منال عیش ز دوران منال بیش / بهر مدار جسم ز بندان مدار جان
کان باز را که قلعه غزرات جای او / در رود خاک هند خطا باشد آشیان
ای خاکدان دیو تماشاکه دلت / طفلی تو با بطبع تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب عمل مجوی / کاندر علاج هست طباشیر شل استخوان
مغزیب دل برنک که آن نه ز تماز کیست / کلکونهٔ جکر مکنه زال را جوان

آبیست بدگوار و زیخ بسته طاق پل — سقفیست زرنگار و زمهتاب نردبان
خورشید در هوای دل تو کجا رود — تا بر سپهر تو خیمهٔ حرص است سایبان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار — تا باشدت حیات ز صفرای آسمان
بس زورقی که بر سر خفقلب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این تیز بادبان
از اختر فلک چه بکیف داری ای حکیم — کر مغ صفت نه‌ای چه کنی آتش و دخان
مغ راکه سرخ روی ز آتش میدانست — فرداش نام چیست سیه روی آنجهان
طشتیست این سپهر ز زیان خانه درو — کز علم طشت خانه بدا نسته بدان
از حادثات در صف این صوفیان درای — کز بود غم کشندت و نابود شادمان
زایشان شنود دقیقهٔ فقر از برای آنک — تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
جز نقش سر حرمت بمه نقش عار نیست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب — فقرت هنوز نیست دو قبله بامتیان
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون غر غرل هست غم زر و زر مخور — چون فقر هست دم مال و مل مران
با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه — با ساز باربد چه کنی پشه آشیان
کس نیست در جهان که بگوهر ز آدمیست — گر هست گو بیا بحره بر جهان بخوان
هر جا که محرمیست خسی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

بادارزنست

بادارزنست بیضهٔ کافور همقرین — با فرج اشتر است زر و سیم همقران
تا نخچه نیست مردم شیطان وحشت است — و اندم که پخته گردد سلطان انس و جان
جو تا که هست خام علیق خراست و بس — چون پخته گشت طعمهٔ عیسی است همچنان
خاقانیا ز جیب تجرد بر آر سر — وز روزگار دامن همت فرو نشان
منشور فقر در سر دستار خاقانست — منکر بتاج شاه و بطغرای شه خان
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته — کاتش دمم بروح طبیعی بجای نان
امروز که خدای براعت تویی بشرط — تو صدر و دیگران همه او قاف آستان
اهل عراق در عوض قند از حدیث تو — شروان بنام تست شرف ران خیروان
شهرت درین دیار خوش و خوشتر است از آنک — کشت از میان سنگ برآید بهوستان
ای پای بست مادر و وامانده پدر — برّا بوالدیه ترا دیده دودمان
همچون زمین زپا چه نشینی ز جا بجنب — یکتا شو از خراب جهان و فنا زمان
چون کوزهٔ فقاعی از افسرد کان عصر — در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطوق اند بمعنی چو حرف قوم — مولع بنقش سیم و زر چو قلب کان
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن — چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان
دین در نه و ز یاست کرده بدینوری — دین خان و دعوت خورد ده مدامخان
سرسان بنزد حق و بشکر چو مصطفی (براهیم) — کافکنده زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست | درد دلش بفیض الهی فزونشان
اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این | آنجا ش کن قبول علی رغم این و آن

و منه فی العزلة والحکمة

قلم بخت من شکسته سر است | موی بر سر بطالعم اختر است
بخت نیک آرزو رسان دلست | کز قلم نقشبند هر صورت است
نقش امید چون تواند بست | قلمی کز دلم شکسته تر است
دیده دارد سپید بخت سیاه | این سپید آفت سیاه سر است
بخت را در گلیم بایستی | این سپیدی برص که در بصر است
چشم زاغت ز بر سپیدی باد | کز سپیدی بچشم زاغ در است
کوه را از چه سود در کمرش | کوشها را زر اندر کمر است
تن چو ناخن شد استخوانم از آنک | بخت را ناخنه بچشم در است
استخوان شکسته کنم غم را | زانکه غم میهمان سگ جگر است
روز دانش زوال یافت که بخت | بمن از پشت و فعل کج نگر است
پس بپرهیزم از دیدهٔ خورشید | کچو کج بر نمود کج نظر است
خوش نفس میزنم بگنج نگرد | صبح گر نیم من گهربار است
چون صیفرش زنی که درش نگرد | ایب کو را نظر بآب خور است

یلک

یا کمر راست میکند کج من | که مرا از کجی هنوز اثر است
ترک از آن کج نکو کند در تیر | تا شود راست کالت ظفر است
همه روز اعور است چرخ و لیک | احول است آن که ما کینه ور است
هر کرا روی داشت بخت کج است | مار کج بین که بر رخ سپر است
بس بنالد کیاست که کجست | بس بپرد کبوتری که شر است
دهر صیاد روز و شب دو سگست | چرخ و باز کبود تیز پر است
همه عالم شکار کج بینی | که دو سگ زیر و باز بر زبر است
عقل یکجان هوا گرفت که باز | کاین سبک باز چون شکار گر است
من چو کبک آب ریخته رنگ | صید باز و دو سگ که پی بر است
من که بد حال بخت ست دلم | حال دل بر دو یک نه بر خطر است
عافیت آرزو کنم میهات | این تمناست یا فتح کر است
آرزو را ذخیره امید است | وصل امید عمر جانور است
طلب آسان ولی طمع صعب است | صبحتی یافت از طلب بتر است
آرزویی که از جهان خواهم | به هر آنکه همت بنیچر است
لیکن آن داده را بهشیاری | واستاند اگر نیک بد گهر است
در دبستان روزگار مرا | روز و شب لوح آرزو زبر است

هیچ طبعی درین دبستان نیست — کو ورا پهوره دفا زبراست
چون کند آیت وفا فرموش — کاخر او فو بعهد از سوراست
خاطرم بکر عهد نامزد است — زد نامرد بکر کم خطراست
نامش بکر خاطرم ز عدوست — کاه شهر با نواز عمراست
جوش دریا دریده زهرهٔ کوه — گوش ماهی شنیدهٔ کر است
سایهٔ من خبر ندارد هرلیک — آه من چرخ سوز و کوه در است
منّ و ما منّ من حساب العمر — چون نتیجه رسد حساب مراست
ناودان مژهٔ ز بام دماغ — قطره ریزاست و آرزو جهراست
سبب آرزوی آب رشت — صیقل تیغ کوه تیغ خوراست
نکنم زر طلب که طالب زر — همچو زر شارب لب پراست
عاقبت هر که سر فراخت بزر — سرنگون همچو سکه ضرب خوراست
روی عقل از هوای زر همه روزه — ابکه خورده همچو روی زراست
از شمار نفس مسالک عمر — هم غمت ار چه غم نفس شمراست
غم بسم از غالمت در عالم — می نگنجد که بس قوی جثراست
عالم از جور مایه زار غمت — شر را زسمه عادت شرراست
چون شرر شد قوی همه عالم — طعمه سازد چه حاجت شرراست

سهو یکحرف

سهو یکحرف و غم هزار ورق — غصه مجموع قصه مختصراست
قابل غم منم که کل همه تن — رگ خونست و خار نیشتراست
غم ز دل زاد و خورد خون دلم — خون مادر غذاده پسراست
آتشی کز دل شجر زاید — طعمهٔ او نژاد تن شجراست
چرخ نارنج گون بیازیچه — در کف همت طفل جان شکراست
بدو خیط ملون شب و روز — در کشاکش لسان باد فراست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند — کاروان حیات بر سفراست
جنگ ترکان کنند بر سر کوچ — عادت کاروان که بردو دراست
خواجه چون دید درد مند دلم — گفت کین دردناکی از کمراست
هان کجایی چه میخوری گفتم — میخورم خون دل که ماحضراست
چه خورش کو خورش کدام خورش — دست خون مانده را چه جای خوراست
گوید آخر چه آرزو داری — آرزو دهر و غم چه کارگراست
نیم جسمی و یکدلی خواهم — آرزو در جهان همین قدراست
از دو یکدل که در جهان یابم — تا گریزات از جهان گذراست
نکدر و دیک پایه دار ز حجر — نگذرد آتشی که از حجراست
بمقامی رسیده ام که مرا — خار و حنظل بجای گلشکراست

گر ز تیغ داد آرزوی سراست　　آتشش و خس نه سبزه ثمراست
بر پسر تیغ بر سری که سزاست　　حلب قصاب را بازی که براست
ابر از چشم زخم کم ریخت　　انگماز در چشم کم خطراست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج　　فضل مجهول و جهل معتبراست
سفله مستغنی و سخی محتاج　　این تفاین ز بخشش قدراست
همه جور زمانه بر فضلاست　　بوالفضول از خفاش پست تراست
حال مقلوب شد که بر تن دهر　　ابره کرباس و دیبه آستراست
عالم از علم مشتقست ولیک　　جهل عالم بعالمی سمراست
معنی از اشتقاق دور افتد　　کز سلف کبر داد اسف کبراست
قوت مرغ جان ببال و لهاست　　قیمت شاخ گز ز زال زراست
دل پیکان شکسته افلاک　　زال دستان فکنده پدراست
جان دانا عجب بزرگ دلست　　تن ابلیس پس بلند پراست
در گلستان عمر پسته بجهد عمر　　پس گل خار و بعد نفع ضرراست
از پس هر ربیع هست تموز　　در پی هر حرب صفراست
قهر کن نصب عین بیش خسان　　رفع قصه مکن که وقت جراست
دهر کو خوان زندگانی ساخت　　خورد هر چاشنی که کام دراست

سپال که خرمن جوانی دید　　سوخته هر خوشه کو زیب و فراست
در فنی صدره هر شجر که بدید　　علتش برد و گفت کوشش خراست
کشت امید چون برون ناید　　کرم کو فتح باب هر نظراست
آفت بت چو از نبی باشد　　شیر از نیستانش مستتراست
دفع عین الکمال چون نکند　　رنگ نیلی که بر رخ قمراست
دی همی گفتم آه کز زه چشم　　دل من نیم کشته عبراست
مرگ یاران شنیدم اندر گوش　　دلم امروز کشته فکراست
هر که از راه گوش کشته شود　　اندر آن پوست خشم او هدراست
آری آری هم از ره گوش است　　کشتن هندوی که در خدراست
نطفه چون نقطه خورشید از سفر دل من　　خود سفر هم بنقطه سقراست
تا بغربت فتاده ام همه سال　　نه دم غربت و سپیده سفراست
تنگ از بخت شکر ما دارم　　چند گوک لبوک بی ثمراست
صورت بخت من طویل الذیل　　در وفا چون قصیر با قصراست
بخت ملاح کشتی طربست　　چرخ فلاح کشته نظراست
چشم بد دور بر در بختم　　چرخ حلقه بگوش همچو دراست
بخت مرغ نشیمن املست　　روز طفل مشیمه سحراست

هم ز بخت است کز مقالت من   همه عالم غرایب غرر است
استراحت بخت یا بخم است   استطابت با سب یا بزر است
فخر من یاد کرد شروان است   که مباهات خور بباختر است
لیک تبریز با اقامت را   که صدف قطب را بهین مقر است
سم عولد قرار نتوان کرد   که صدف حبس خانهٔ درر است
گرچه تبریز شهرهٔ تر شهرست   لیک شروان شریفتر شهر است
خاک شروان مگو که آن شر است   کان شروان بگهر مستمر است
هم شرف دان و نیم این لیکن   لیم حرف علت از آن میان بدر است
عیب شروان مکن که خاقانی   هست از آن شهر کابتداش شر است
عیب شهری چرا کنی بدو حرف   کاولش شرع و آخرش شر است
جرم خورشید را چه جرم بدانکه   شرق و غرب ابتدا بشر و غر است
گرچه ز اول غر است چون غربت   مرد نام غریب بحر و بر است
چه کنی نقص مشک کاشو است   که غرآخر حروف کاشغر است
گوچه هست اول بخشان بد   نه نتیجه اش نکوترین گهر است
نه تب اول حروف تبریز است   لیک صحت رسان هر نفر است
دیدی آن جانور که زاید مشک   نامش آهو و او همه هنر است

و ایضا فی ذلک المعنی

درین منزل اهل وفایی نیابی   مجوی اهل کام و زجایی نیابی
عجوز جهان در نکاح فلک شد   بجز عذر زادنش رایی نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی   جز از دست هر خاک پایی نیابی
دم خاک پای توپس پاک کند زر   پس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین دار و آه آتشین پاز   کزین خوشتر آب و گیایی نیابی
باب خرد پسنگ فترت بگردان   کزین تیزتر آسیایی نیابی
درین هفت ده شهر نه زیر و بالا   ورای خرد ده کیایی نیابی
ولیکن بنه شهر اگر خانه پا زنی   بر از دل در و کدخدایی نیابی
چه باید بشهری نشستن که اینجا   بجز هفت ده روستایی نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا   علفخانه چارپایی نیابی
بشب شهر غوغای یاجوج گیرد   بروزش سکندر ربایی نیابی
ازن روی امد کند کاغذی سد   که از هندی آهن نمایی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد که شب   که چند زمانرا بقایی نیابی
برون ران تو از شهر و ده رخش همت   که اینجاش آب و چرایی نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را   جز آن سدرة المنتهایی نیابی

بدل به رجوع توکان بروسی را
بجز استقامت عصایی نیابی

فلک هم دوتا پشت میرفت کآزا
عصا جز خط استوایی نیابی

دلیست آفتابی که زو صدق زاید
که جز صادق این دوکایی نیابی

بصورت دو حرف کج آمد دل اما
ز دل راست کوتر گوایی نیابی

الف راست صورت بیاست لیکن
اگر کج شود هم خطایی نیابی

ز نون و القلم هم کجست اول آنک
بجز راستیش مقتدایی نیابی

ز دل شاهدی ساز کو را بکعبه
همه روی بینی قفایی نیابی

چو دل کعبه کردی به هر دو زخم
کم از مروه تا صفایی نیابی

برو میل و پندار از کعبهٔ دل
برون کن که زین بد دعایی نیابی

پا کعبهٔ غرت ای دل ز غیبی
برو تهی کن که زین بر غزایی نیابی

گر از کعبه در دیر صادق الی آیی
بر از دیر حاجت روایی نیابی

ور از دیر زی کعبه بی صدق آیی
بکعبه قبول دعایی نیابی

رفیق طلب را وداعی کن ارنه
ز داعی غم مرحبایی نیابی

درین خانقه غم مقیمت کو را
بجز پردهٔ دل وطایی نیابی

بدیماه خوف آتش غم سپر کن
که اینجا ربیع رجایی نیابی

جو پیر سام سرد است قلب شتارا
دوا به ز قلب الشتایی نیابی

بغم دل

بغم دل بنه کاینه خاطرت را
جز از صیقل غم جلایی نیابی

غم دین زداید غمم دینه از تو
که بهتر ز غنم غم دوایی نیابی

ولیکن ز هر غم مجو عیش زیراک
ز هر مرغ ملک سبایی نیابی

منه مهره کز طاس بازان معنی
درین تخته نرد آشنایی نیابی

همه عاجز انند و او مهره در کف
بهمت ز ششدر عصلاکشایی نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی
که دل را به بیشی نوایی نیابی

دغا در سر شش پیش بینی زیادان
چو یک نقش بینی دغایی نیابی

اگر ششی از ربع مسکون بجویی
وفا در کرم هیچ جایی نیابی

عقاقیر صحرای دلهاست این ره
که سازنده تر زان دوایی نیابی

دو بر کند بریک شجر لیکن آنرا
جز از فیض قدسی دوایی نیابی

از آنکه عقاقیر صحراست دلرا
درین صحن دکان دوایی نیابی

وفا باری از داعی حق طلب کن
که زین پا عیان جز جفایی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی کرکس
حقوق کرم را ادایی نیابی

دم عیسوی جوی کاسیب جانرا
ز دار وی ترسا شفایی نیابی

دم از یوسفی زن که کنعان دلرا
ز صاع لئیمان عطایی نیابی

بکن بیخ آمال تا دل نرنجد
که از خوان دونان صلایی نیابی

خود را چه گویی که بر خوان دونان | ابا چینی ار خود ابایی نیابی
چو کرکس آخر از پهلوی زاغ کم خور | که بر خوان چنان خوش لقایی نیابی
درشته شوار نر پری باش بارے | که هم کاسه الا سمایی نیابی
نکویی مجوی از کس و پس نکویی | چنان کن که از کس جزایی نیابی
جزای نکویت نام نکویی | که بالاتر از این فضایی نیابی
تن شمع را روشنی سر بهایش | که از طشت زر سر بهایی نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت | که گر سیم مزد از سقایی نیابی
نه نیز آتشی کز سر خام طمعی | غذا کم بری کز غذایی نیابی
نه عودی که خوش بوزی چو علق | اگر شکر چون دلربایی نیابی
اسیران خاک کند امیران اول | که چون خاک عبرت فزایی نیابی
به کم مدت از تاجداران اکنون | نبیره نه بینی نیایی نیابی
گدای مجرد صفت شو که روزی | سرش رفت و جز پادشایی نیابی
ولی پادشا را که یک لحظه از بیر | کله کم شود جز گدایی نیابی
گر قسم فنا چهره نقش اول | ز خسرو شده هر فنایی نیابی
و گر نیز گنج سروری آخر آخر | کیان کیان بیوفایی نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس | کزین تیره مرآت صفایی نیابی

ازین

ازین شیر سگ خورده شیری نبینی | وزین شوره مردم گیایی نیابی
ازین ریمن آید کرم نه نیابید | ز ریم آهن اقلیمیایی نیابی
مجوی از جهان مردمی کین امانت | بنزدیک دوران خدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم کو زنان | ز دندان هیچ اژدهایی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید | ازان آتش آتش وشایی نیابی
زدونان که برقی که سر بند زاول | باخر سحابی سخایی نیابی
قضام از در ظالمان کرد فارغ | ازین داد کز قضایی نیابی
تو دیک تنه غربت و جان صحرا | که از مرغ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا | بجز سوزنش رشته تایی نیابی
تو چون نام جویی زبان جوی بالکل | که جم را به بوی اقتدایی نیابی
به بین همت سنگ آهن ربا را | که آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کبریا بینی از مار شاید | ز کبریت خود کبریایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو | که خاد معانی سرایی نیابی
پس آن الطیر را از دمش یابی ار چه | جهان را سلیمان نوایی نیابی
سخنهاش موزون عیار آمد آخر | که ناقد بجز ژاژخایی نیابی
بلی ناقدش باد هر مقترن | بجز بیر باکند نایی نیابی

گر این فضل بر کوه خواهی نمانا　　بجز بارک الله صدایی نیابی
بنایت خوش چون گل نقشبندان　　که از زخم خارش عنایی نیابی

در شکایت الزمان والاخوان

عافیت را نشان نمی یابم　　وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان　　هیچ جا آشیان نمی یابم
بیست شب کز رخ و سرشک بهم　　صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم　　سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمان نبوده چرا　　بر خودش پاسبان نمی یابم
خوارش افکندمی بخاک چه سود　　راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم　　این دو در یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتش اند این دو　　که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد گنج عمر　　حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش　　بخت را دایگان نمی یابم
خوان جان ساختی چه سود که من　　بهرا میهمان نمی یابم
زاغ حرص همای همت را　　ریزه و استخوان نمی یابم
خیر عشق خوار گشته ام چون شمع　　بهر حیلت توان کرد نان نمی یابم

چون

چون نترسم که در نشیمن دیو　　هیچ تعویذ خوان نمی یابم
وحش بس خانه ایست کاندروی　　همدمی این زمان نمی یابم
که جهان آدمی همی بینم　　مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین برآورده　　دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن در دگر برم از آنک　　یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران با آشنایی را　　تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون دل که پیشه شدند　　جز عصای شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا　　در شهنشاه جهان نمی یابم
زان فقط کار زدی خاقانیت　　جای جز بر کران نمی یابم

در شرح قصاید و بیان مناقب

نیست تعلیم سخن را بهتر از من پادشا　　در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس　　عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شرطغان عقل را نایب منم نعم الوکیل　　نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
درع حکمت پوشم و با بیم کوکم العبا　　خوان فکرت سازم و با بخل کوتم القلا
نکته دوشیزه من حور روح است از صفت　　خاطر آبستن من نور عقلست از صفا
عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه　　قلب غرامان شعر از من پذیرد کیمیا

ز رشک نظم من خورد حساق ما بت را جگر — دست نثر من درد سحران بابل را قفا
هر کجا نعلی ببیند اندر و براق طبع من — آسمان زان تیغ تران سازد از بهر غزا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه — بر تن عزلت بلا بقی از ابد دارم قبا
پیش کار حرص دامن زن نپیچم همچو کس — با شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا
فرزمین و سایه را تا من گردانم — آفتاب آسپا رو و منزل بمنزل جا بجا
این از آن پرسان که گفتم نام آن بوزرا به حجت — و آن بدین گویان که جان بخش ساحر کجا
ترش شیرین ز منت قدح و مدح ما اهل عصر — از عنب می پخته سازند از عصیر مهر توتیا
هم امارت هم زبان دارم کلیک خوش — دین دو و هو را دلیلست از حدیث مصطفی
فرق گنج و انبها خاک پیران هوس — مر چراغ عقل و انبیا دو دکوران هوا
دشمنند این قوم من وز فطرت را اجر العال حسد — منکرند این کرو مغرور از فیهان ریا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی شنید — قول احمد را خطا گفتند جوق نابزا
من همی در هند معنی رایت همچون آدم — وین خران در چین صورت رایت چو هم دم کیا
چون میان کوه ارزیز زرشان سنوخ — چون دهان کوزه سیماب کفشان چو عطا
من عزیزم مصر حجت را واین نامحرمان — خود نان تر زبان و خوشه چکان روستا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک — من سلیم کامدم بر موت اولاد زنا
جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی — ریزه خوار سفره خوان منند از ناشتا

موزونی

مغزشان در پسر بیا شو بد که بینند آن سلف — پوستشان از سر برون آید چو بینند آن لقا
لشکر عادند و کلک من چو صرصر از صریر — پیل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا
خویش را همنام خاقانی شمارند از سخن — هم نگاری ابر نیسانی شناسند از پسنی
نی همه یک نام دارد در نیستان ها ولیک — از یکی نی قند خیزد از یکی نی بوریا
دانم از اهل سخن هرگز فصاحت نشنود — در میان منکر افتد خاموشی یعنی خطا رضا
گوید این خاقانی دریا مثالت خود منم — خانش خاقانی اما از میان افتاده تا

فی مذمة الاخوان وشکایت الدوران

غصه بند نفس افغان چه کنم — لب بنو یاد نفس ران چه کنم
غم ز لب باج نفس میکرد — عمر درگاه زخرابان چه کنم
نامرادیست چو معلوم مراد — دست ندهد طلب آن چه کنم
مشرفان قدرم رجب مراد — چون ندانند بدیوان چه کنم
رشته جان مرا صد گره ایست — وا کشان این همه شوان چه کنم
دو پستانم گره رشته جان — نگشایند بدندان چه کنم
کار خود را ز فلک همچو فلک — چون نه بینم سر و سامان چه کنم
فلک افعی تن و زهر دصلب است — دفع این افعی پیچان چه کنم
دور باش دهش را چو کشف — زاستخوان مهره حقتان چه کنم
این که دوران چو من آسیمه سر است — نبت جور بد دوران چه کنم

چرخ چون چرخ زنان نالان است / دل ز چرخ اینهمه نالان چه کنم
چرخ را هر نفس از دود جگر / همچو شب سوخته سامان چه کنم
خاک راه هر شبی از خون جگر / چون شفق چرخ گریبان چه کنم
ز آتش آه بن دریا را / چون تیمم که عطشان چه کنم
هست دریا کرو چشم منت / من تیمم به بیابان چه کنم
قوتم از خوان جهان خون دل است / ذلّت نعمت ازین خوان چه کنم
چون برین خوان نمک بی‌نمکیست / دیده از غم نمک‌افشان چه کنم
بر سر آتش ازین بی‌نمکی / گر نمک نیستم افغان چه کنم
چون بگیتی نه وفا ماند نه دل / دم اهلیت اخوان چه کنم
خوان گیتی همه قحط کرم است / خرم از خوان خسروخان چه کنم
هر شبا که پر و هر صبح تهیست / فتح باب از غم مژگان چه کنم
جوهر حس بر هر خس چه برم / پر طاوس مگس‌ران چه کنم
چند باریزه خوانهای چنان / گر نه آبم خس الوان چه کنم
بسته غار ایدم چو خلیل / شیر از انگشت مزم نان چه کنم
همچو های پسر خویش از پی نان / بسر سوزن طفلان چه کنم
کویم نان ز در سلطان جوی / آب رو ریزد دربان چه کنم
آب خویش از پی نان چون دریغ / بوسه زن بر در سلطان چه کنم

وز زنبور.

همچو زنبور دکان قصاب / در پی کار دهن جان چه کنم
پیش هر کس چو کرم درمان یافت / عقل را بنده فرمان چه کنم
تب زده زهر اجل خورده که گشت / کلشکرهای صفاهان چه کنم
تاج خورشیدم استغنا داد / با چنین مملکه طغیان چه کنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست / بر چنین مایده کفران چه کنم
مادر بخت فسرده رحم است / خشک دادم سر پستان چه کنم
آب چون نار بهم از پوست کشم / چون نیابم غم نیسان چه کنم
از درون خانه کنم قوت چو کل / چون جهانزاست ز پستان چه کنم
سنگ بر شیشه دل چون شکنم / روح را طعمه ارکان چه کنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم / نوح را غرقه طوفان چه کنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست / در خرف خانه خذلان چه کنم
نه نه آزادم ازین لوح دو رنگ / عقل را طفل دبستان چه کنم
چون سیه آیت روز آیت شب / محو کرد آیت ایشان چه کنم
طبع غمگین چه کنم زانکه گذشت / دل ز گنج آید شادان چه کنم
هست نه شهر فلک زندانم / عیش ده روزه بزندان چه کنم
کم زنم هفت ده خاکی را / دخل یکهفته دهقان چه کنم

همتم بر سر کیهان خورد آب — ننگ خشک و تر کیهان چه کنم
گاو ده‌ام پیک زغم بر سر دیو — در دکان کوره و سندان چه کنم
خادمانند زمان و دولت یار — چون مرا آن نشد آسان چه کنم
دولت از خادم و زن چون طلبم — کاملم میل به نقصان چه کنم
پیش بیند امشه ناقص چو شغال — شغل سگ ساری و دستان چه کنم
چیست جز خاک درین کاسه چرخ — طمع از کاسه گردان چه کنم
هم ز ناکامی من کام منست — گرد کام این همه جولان چه کنم
من بهمت ز با آمال زیم — باید آن دست به پیمان چه کنم
عیسی‌ام رنگ بمعجز سازم — تعم و رنگ بدگان چه کنم
بعراق آفت شروان چه کشم — هم سفر خانه اخوان چه کنم
کین شروان بمثل شروانست — خرم انگشت و شرف آن چه کنم
چون بشروان دل یارم نماند — بی دل و یار بشروان چه کنم
درج با جوهر روشن بیکار — برج بی کوکب رخشان چه کنم
چون بدریا ز خزف ماندۀ در — زحمت ساحل عمان چه کنم
مه فرو رفت منازل چه برم — گل فرو ریخت گلستان چه کنم
رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکوی شبستان چه کنم

ا آخر

چون نه شعری نه سهیل است و نه مهر — یمن و شام و خراسان چه کنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق — طلب چشمه حیوان چه کنم
آه و درد اگه بشروان شدنم — دل نفرماید درمان چه کنم
گرچه انجام ز خاقان گیرم — هست نان پاره فراوان چه کنم
آب شروان بدهان چون زده‌ام — یاد نان پارۀ خاقان چه کنم
چون مرا در وطن آسایش نیست — غربت اولیتر از اوطان چه کنم
دو سه ویرانه در آن شهر مراست — چون نیم جغد به ویران چه کنم
زان همه یکه و سه دیران غمدان — نه سدیدات و نه عمران چه کنم
لیک نیم آدمی انجاست مرا — چون پسر دمش بیزدان چه کنم
اوش کردم تسلیم بحق — باز تسلیم دگرسان چه کنم

فی فضیلة القناعة وترک الطمع

زین پیش آبروی نریزم برای نان — آتش درم به روح طلبی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در خون جان نشوم آشنای نان — خورم
با آن جنگ که هری از سگ تر بوم — گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم — هر کو که دید ناشود مرز همسای نان

از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صدای نان

کفشم تبرک نان سپید سپیده دلان
بل تا فنای جان بودم در فنای نان

نانشان چو برق لیک بخششان چو زمهریر
من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان

آزادمند کرده کراد کرد کوه دید
من کیمیای جان ندهم در بهای نان

چون آب آسیا سر من در نشیب باد
گر پیش کس دهان شودم آسیای نان

از قوت در تمام کو نان مباش ازانک
قوتیست معدهٔ حکما را ورای نان

چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت
زان دیگ بگذرم بلاده گیای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد
با من خطا گرفت بوقت عطای نان

آدم برای گندم از روضه دور ماند
من دور ماندم از در همت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم
او در عنای گندم من در جزای نان

تا کی ز دست ناکس و کس زخمها زنند
بر گردهای ناموران گردهای نان

نانم نداد چرخ و ندانم چه موجبست
ای چرخ ناپسند ندم من سزای نان

بر آسمان نوشتهٔ روزی بخت من
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان

خاقانیا مواد هوان سم طبله اند
تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

نی کار خسان طلبی بر خدا نویس
کاخر خدای نانت به از کدخدای نان

في الفقر والوحدة والقناعة والتجريد

بر فلک تخته در نند و خته اند
چشم خورشید بر زده دوخته اند

کوه اندر هوا نداشته اند
شمس را بر قمر بند دوخته اند

دیده بانان بام عالم را
پر و بال بصر بند دوخته اند

چرخ انجم پلاس شام هنوز
در پرند سحر نند دوخته اند

روز و شب را بعرض شام و شفق پیچو
زر و سرخ دگر نند دوخته اند

آسمان را بجای دلق کبود
ژندهٔ تازه تر نند دوخته اند

عالم آن عالمست و شهر آن ده
از قباشان کمر نند دوخته اند

بر در داد بسته چون ماندست
گر نه مسمار در نند دوخته اند

دیر گاه است تا لباس کرم
بر قد بشر تند دوخته اند

خود بپای رضا نیافته اند
خود بدست نظر نند دوخته اند

خلعتی کان بتار و پود دهات
در زبان قدر نند دوخته اند

بر تن ناقصان قبای کمال
بطراز هنر نند دوخته اند

بی هنر خوش چو گل که بر کمرش
کیسه خو لعل زر نند دوخته اند

با هنر سر فکنده چون لاله است
که بلا غش کمر نند دوخته اند

یکسر آغشته ایست گر فلکش
بر کله صد گهر نند دوخته اند

نیست آزاده را قبا نمدی ... کز تنش پاره در نمد دوخته‌اند
ابرهٔ تار خام خامه را ... جز بپیچ اسپ ترنمد دوخته‌اند
صبر مکن کجسز بمردی صبر ... زهره را بر جگر نمد دوخته‌اند
دیده مکشا که جز بنزل کمال ... باز را چشم سر نمد دوخته‌اند
کال بینی که بر تن یوزست ... جز بی شیر نر نمد دوخته‌اند
جوشن عقل داده اند ترا ... کز امانت بسر نمد دوخته‌اند
پای در دامن قناعت کش ... کت لباس ازهر سفر نمد دوخته‌اند
بنگر احوال دهر خاقانی ... کرت چشم بصر نمد دوخته‌اند

فی الفقر والوحدة والتجرید

صنعت عشاق چیست برگ عدم ساختن ... گوهر دل را ز فقر مجمر غم ساختن
بدر قمر چون عشق گفت از پس بس تاختن ... فرقت چون جمع کرد با کم و کم ساختن
گرچه ولای جهان خارج پرده رود ... چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر بدسران آب ده دست باش ... تات مسلّم بود پشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان مایه مکن چو آب ... با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
شوان در خط دهر خط وفا یافتن ... نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

عمر نه

عمر نه لاف عیش پسر دبود همچو صبح ... از پی یکروزه عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان نشان ... تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش سم آرای زرق بردن و ریش دیو ... پس غرا فکنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود ... مصحف وافی نه را جلد بهم ساختن
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود ... بر پسر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن ... چند قدمگاه پیل پیت حرم ساختن
بر سر خوان خسان چند چو بربط مقیم ... سینه و دل را از آز جملگی شکم ساختن
چند چو مار از نفاق با دو زبان زیستن ... چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای ... دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
ببین که در دل شکست ... کوش خرد شرط نیست جذر اصم ساختن
زین دم معجز نما مگذر خاقانیا ... کز پس آن دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود ... جز ز رضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی کایت تست از سخن ... پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند ... نام شماخی توان مصر عجم ساختن
غم چو بجان عبرتست کرد ترا این بس است ... نتوان با برگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی ... شرط بود قبله‌گاه موقع غم ساختن

بیلاسم

چون بدر مصطفی نایب حسان تویی ... فرض بود نعت او حرز احم پیاختن

ومنه ایضا فی ذلک المعنی

تا کی زمان دولت نوبت غم داشتن ... جبهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن ... خارج عادت شدن عادت غم داشتن

پر تمنای تاج دادن چون بگذری ... هم پسر و هم تاج را نعل قدم داشتن

پیش بلا داشتن پس میان دو تیغ ... همچو میان دو مهر حوی درم داشتن

چون بمصاف پسران لاف شهادت زنی ... زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

بر پس خود نام شاه نقش نمودن چو زر ... وانگه از بیم گاز رنگ بتقم داشتن

تات زهستی کنون یاد بود کفر و دین ... بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی ... رو که نه ای همچو صبح مرد الم داشتن

بی دم مردان خطاست همدم مردان شدن ... بی کف جم راحقیقت خاتم جم داشتن

شاهد دل در هوا پس حفت انصاف نیست ... بر ره او باشش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بماند مسیح شرط حواری بود ... لاشه خر از آب خضر پیر شکم داشتن

در گذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین ... کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون یکی پاره پوست شهر توانی گرفت ... غبن بود در دکان کوره و دم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن ... چند بمانند ماه خیل و حشم داشتن

لاف

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار ... سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

همت انگه زغیر برگ نوا ساختن ... عیسی انگه ز عام ننگ پیغم داشتن

سینه بنوغای حرص پیش میالای از آنک ... نیست بفتوی عقل گرگ بدم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب حاقانی است ... از پی کشت رضا دیده بنم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر ... حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بر دل و دین غیر بستهٔ شروان شدن ... پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

فی معاتبة الاخوان وشکایة الاقران

کو شاعر ان کز عین خطا شد خطابشان ... مخراق اهل حرفه مالک رقابشان

خلعتند و بر خلاف شیاطین انس را ... ننگند و هم ز ننگ بسوزد شهابشان

بر باطلند از آن که پدرشان پدید نیست ... وز حق نه آدم است و نه عیسی خطابشان

رهبان رهبرند درین عالم و در آن ... نه آبشان بکار و نه کاری بآبشان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال ... از باد چشم چشمه دماغ خرابشان

جانشان گران چو خاک سر باد بختشان ... بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان

چون قوم نوح خشک نهالان پی برآند ... باد از تنور پیرزن فتح بابشان

از طبع خشکشان نتوان ساخت شعر تر ... نیلوفر آبروی کند از سرابشان

ادریس ~~ ~~ خوانند از آن گرد ... ابلیس وار هم به پر مصحف خطابشان

در مسجد ند و ساخته چون مهد کودکان
هم آنکه از درونی و هم جای خوابشان

هم لوح و هم طویلهٔ ارواح مرده را
اسطبل دیو چهرهٔ آدم نقابشان

دلشان که پسته نور چو شمع و ثاقشان
دینشان شکسته نام چو اهل سحابشان

چون ماهی از چه کنده و ماننده پیش حرز
چون مار در قفا همه زهر است آبشان

پستند از قیاس چو فرسوده آینه
پیری و بن همیشه خراب و یباشان

این شیشه گر زمان که از این خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه بگردن طنابشان

مزدور بخل و کرم قد بید از نیاز و آز
رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان

چون دهر کس فرو بردونا کس آورد
زان درونا جو دهر بود انقلابشان

زناده اند چون بره و قفل از آن عقیم
این بند زاید از عمل ناصوابشان

پیش از برونشان نگذشت و نگذرد
اشعارشان چو دعوت نامستجابشان

از آب لفظشان که کشاید فقع که است
افسرده تر ز برف دل چون سدابشان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری بگیت بولهب و بوترابشان

کورند نور طشت فلک لاجرم نه دود
بنماید آفتاب ز رز آفتابشان

سرسام جهل دارند این جبلتان
وز مطبخ مسیح نیاید کبابشان

جایم فرود خویش کنند و روا بود
لفظند و هم زبر نشینند کلابشان

تا خاطرم خزینه کو کردی شوخ شد
چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

ایشان

ایشان ز رشک در تب سرد انکهی مرا
کردند پوستین و نکردم عتابشان

آنهم جوابشان چه هم گز زبان چرخ
موتوا بغیظکم ز بس آمد جوابشان

تیغ زبانشان نتواند برید حرف
تا من همین پناهم ازین سحابشان

این ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل
کرده است بی نیاز ز پر عقابشان

دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا
انجم خور غیب نباشد غرابشان

کرنان طلب کنند ز من زیبدم از آنک
بی دانهٔ من آب ندید آسیابشان

روباه وار بر پی از شیران نهند پی
کر باید از کفل گر گوران کبابشان

کر کرده اند پشن جان مرا بچاه
من هم به آه صبح بسوزم بخوابشان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان

خوان نثار عرش به بیهودشان مده
کز آب باز تیره ندارد حبابشان

بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار
بخش ز زلف تاب و ز حیرت نقابشان

ای مالک سریر برین راندگان خلد
رحمی بکن که زحمت من بس عذابشان

در هفت دوزخ از چه کنی جای مختشان
ویل لهم عقیبه من بس عقابشان

و منه ایضا فی شکوی الاقران

مشتی خسیس پیره که اهل سخن نه اند
با من قران کنند و قرینان من نه اند

چون ماه منخسف اند فروزان ولی چو من
انجم فروز گنبد هر انجمن نیند

از هول صور فکرت من در قیامتند | گرچه جواهر شور فکنده کفن نیند
پروردگان مایدهٔ خاطر من اند | گرچه بجلهٔ جنت بسر ذل وطن نیند
کاوی کشند چون صدف آبستن اند لیک | از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
یکتاییان یاوگیان ولایت اند | زیرا که شه طغان جهان پنجتن اند
چون طشت بی پسرند و جود در جنبش آمدند | الا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب روبه افسون کنند لیک | روز هنر غضنفر لشکرشکن نه اند
چون ارقم از درون همه زهرند و زبرون | جز لیس رنگ رنگ مشکل شکن نیند
اوباش آفرینش و خشنو طبیعت اند | کالا بدست و حرمی و چند مرتهن نه اند
اندر چه اسیر اسیر اند تا ابد | زان جز شکسته بال دگر چه رسن نه اند
گویند در خلافت ولی عهد آدمیم | مشنو خلافشان که جز ابلیس فن نه اند
گویند عیسی دکریم از طریق نطق | برکن بروتشان که بجز گورکن نه اند
خود را همای دولت خوانند غافلند | غیر از غراب دشمن جغد زمن نه اند
بر قلهای کوه زیارت کشیده ام | ارباب تهمت اند ولی برهمن نه اند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ پیکهی | الا سزای کشتن و گردن زدن نه اند
جمعند بر تفرق عالم ولی ضعیف | موران با طرید و سپاه زن نه اند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه | ایشان ز روح نامیه جز نارون نه اند

تازند

تازند رخش بدعت و سازند تیر کید | اما سفندیار مرا تهمتن نیند
فرعونیان بی فرعونند لاجرم | اصحاب پیش ید بیضای من نه اند
خود عذرشان نهم که جعل پیشه اند پاک | زان طالبان مشک و نسیم سمن نه اند
آری بآب مانده خو کرده اند از آن | مستغنیان لجهٔ بحر عدن نه اند
بل تا مرض کشند ز خوانهای روزگار | جفت مزاج لذت سلوی و من نیند
بینادلان ز کعبهٔ من در تشا شدند | کوری آن گروه که جز گورکن نیند
جاییست ضمیران ضمیر مرا وطن | کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
نساج پیشتم که صناعان فکرتم | الا ز تار و پود خرد جامه تن نیند
نجار گوهرم که نجیران طبع من | جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نه اند
وین جاهلان که متبع کارند و پیچه | زان گاه امتحان بجز از ممتحن نه اند
از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم | کایشان زنخ زن اند و هم خامه زن نه اند
آنجا که من فقاع کشایم بدست فضل | الا ز دود دل چو یخ افسرده تن نیند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من | کز نوح عصمت اگر فرزند و زن نه اند
در کون هم طویلهٔ خاقانی اند لیک | از نقش فطرت از نفس و وطن نه اند
حقا بجان شاه که هم شاه واقفست | کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

فی الانتباه والریاضة

مارا دلیست زلّه خور خوان صبحگاه / جانیست خاک جرعهٔ پستان صبحگاه
جان شد نهنگ بحرکش از جام نیمشب / دل گشت موریزه خور خوان صبحگاه
ز بال بختیم بعمری که یافتیم / زرّ عیار دار بمیزان صبحگاه
بس نقد کم تنورهٔ من دان که یافته / رندان بحکم خاک بیز بمیدان صبحگاه
دولت دو دیده بخت در آسمان گشاد / چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یکنفس در آمد و بیرون شد عاقبت / بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اوّل شب آتسز مثال آمدیم لیک / الب ارسلان شدیم بدیوان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر / کوبیم کوس جم در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دریم / درع فراسیاب بپیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیمشب از دور تا بریم / پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ دار بگوییم تا شویم / نقب افکن خزینهٔ ترکان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس / آهنگ آز بردهٔ دبستان صبحگاه
چندین هزار جرعه کز این بزم طشت راست / نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه
چون آب روی در کشیم ارچه در کشیم / بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
گیتی بما چگونه وجونست بذل تو / ماشاد و بذل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم بهمت علقی نه فلک / هر تشنه نگیریم چون بذل فراوان صبحگاه

خواهی کز

خواهی که نزل ما دهدت ده گیای دهر / بستان کشاده نامهٔ عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه معاینت چون هنوز / ابجد نخوانده ز دبستان صبحگاه
بایع جنس جان مجاهد دلان عشق / جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
کشتی بما کشید چه مرغید و چیستید / پس سیغ نمروز و سلیمان صبحگاه
ماییم مرغ عرش که بربانک ما روند / مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه
صبح شماد نیست دم ما هر از صبح / مرنج وقت ما شده یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیداست جان ما / مرغلیست فربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد / چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه
پنجاه که بر قوارهٔ سیمین نه کنیم / چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه
بخور مجلس روحانیان عشق / سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
کر چشم ما گلاب فشان شد حق اتانک / دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند / آری گدای اوست پی سلطان صبحگاه
چون ژاله و ضیاء شب آهنگ همچنین / معزول روز باش و عمران صبحگاه
جیحون فشان ز اشک سمرقند کز راه / تا ما بخیسیم نام تو خاقانی صبحگاه
از دم سپیده کن رخ دیو سپید روز / چون نفس تست دیو مسلمان صبحگاه
تیری بیا ز ناوک زن بر پلاس شب / در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از جان دل برگ سداب در آب فتی   بوزنت ذلهٔ بسوی خان صبحگاه
یک گوش ماهی بده از می که حاضرند   دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه
جامی بریز از آن می ریحان پی سرشک   وز بوی جرعه کن دمی ریحان صبحگاه
بر شاه نیمروز کمین کن که آن تست   هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه
چون ماهی ار بریده زبانی دلت بخواست   دل در تو بونسیت زبان دان صبحگاه
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک   بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون تر رطب زبان بچه کارست بهر انگر   چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست   بر گنج خود بباش نگهبان صبحگاه

ذو فنونیا در علوی همت و شرح احواله و یرجع من هذه البیان الی حضرة الخاقان

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام   آفتابی کز دم عیسی نشان آورده ام
عیسی ام کز بیت معمور آمده وز خان خلد   خورده قوت و ذلهٔ اخوان زجان آورده ام
میان سلای خشک بی پیران تر دامنی من   مرده قرص کرم و سپر آسمان آورده ام
طفل با مکتب بر دنان من زمکتب آمده   بهر پیران ز آفتاب نه دو نان آورده ام
گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده ام   گنج قارون بین که زینجا سوزنان آورده ام
رقعه زین سپر لاشه زیر واز آن سپر بین کنون   کابتی گیتی جنیبت در عنان آورده ام
از نظاره   طوطی گویایست کز هندوستان آورده ام

من ز پیل آورده ام بنگر کز این سفر   پیل بالا طوطی شکرفشان آورده ام
در کشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک   ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام
از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام   اینت صید چرب پهلو کارمغان آورده ام
کر سواران خنک تو پس در کمند آورده ام   من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام
چشم بدده راز من و رام کرد آهو عشق   شب روانرا سرمهٔ چشم روان آورده ام
بس که در بحر فلک چون صبح شست افکنده ام   تا در آن شست سبک صید گران آورده ام
نقد روزی از خزانه امنت کردن برده ام   گرچه در نقب افکنی جان شب روان آورده ام
خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر   کرده ام سودا زبهر عشم زیان آورده ام
خاک بیز رکن که من هم خاک بیزی کرده ام   تا زخاک این مایه گنج شایگان آورده ام
دیده ام چون اشک بر دانه افشان و زطرب   آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام
اشک من زر رقص دل در حال و ناله در سماع   من در دیده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام
شادی زر شادی دلهاست من دلشادم از آنک   سکهٔ رخ زرد و زر شادی رسان آورده ام
شمع زردات از نهایت سر زنم سر رور لیک   زرد روی بر نهایت سرفشان آورده ام
بلک از آن زر دم که ترسم سر ببرندم چو شمع   کاین سپر از بهر بریدن در میان آورده ام
پای در فیقان نشسته ام آب کالای پیاز   کز دل و چهره زکال و زعفران آورده ام
شو ... نمک بر آتش افکن کز سر خوان بهشت   خوش نمک در طبع شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از تف آه | دل چو عود سوخته دندان کش آورده‌ام
گرچه هر شبها از سموم آه تبها برده‌ام | از نسیم وصل مهرت نشان آورده‌ام
زانجهان می‌آیم از رنجی که دیدم زین جهان | لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم پر بها | آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام هر عود پیمان قد بجر | گویی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام
دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتر وار آب | خورده‌ام پس جرعه ریزی بر دهان آورده‌ام
چون کبوتر رفت بالا آمده بر پای خویش | بستر زر پخته و خط امان آورده‌ام
لعبتان دیده را کایشان و طفل هندوانم | هم نشاط هم حلی هم دایگان آورده‌ام
نرعشق انجا بهر پاره میکرد آسمان | من نصیبه شاد زانی با سمان آورده‌ام
این فراویزی و آن نارنگی خواهد زمن | من ز جیب آسمان یکشاندان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت سرای دولت در مهمان سرآش | تن طفیل شاهد دل میهمان آورده‌ام
میهمان در حجرهٔ خاص برون افکنده خوان | من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده‌ام
دل ملک طبعت قرب او زبوی داده‌ام | دل پری وار است خوردش استخوان آورده‌ام
نقل خاص آورده‌ام زانجا و یاران نخچیر | کاین چه میوه است از کجا این بوستان آورده‌ام
با خط بغداد ساغر دو پستکامی خورده‌ام | دو پستا نزاد جلاد در جرعه ... ام
دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک | گرچه جرعه خاص هر دو پستان آورده‌ام

دولت

دولت خلوه در شبستانت دولت سلطان | من بخشم پیر بجود پاسبان آورده‌ام
پاسبان کشاجه داری نور نان کشم شما | کان زر دار بید و من جان نور نان آورده‌ام
شیر مردان از شبستان گر نشان آورده‌اند | من سگ کهفم نشان از آستان آورده‌ام
بر در او چون درش حلقه بگوشی رفته‌ام | تا پی تشریف پیر تاج کیان آورده‌ام
از پی سیم بار کندم گر خون سنگ مشک | بر دل سوزان چشم سیل ران آورده‌ام
آب و آتش دشمن مشکست من بر مشک دوست | آب آتش وار و رقیب مهربان آورده‌ام
جو بهار مشک ~~...~~ بهان نه هم گران چون پشک | صد شتر بار تبت در سیح جان آورده‌ام
دل بجنت ساده جون کو رغبان برده‌ام | همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده‌ام
رفته ارزان همچو خورشید دو نان آمده | شب زریری برده و روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان | کان کلید هشت در در پاسبان آورده‌ام
بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست | کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام
گوییا در جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام | یا بباغ دل نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر کاسغند یارم کان عود سازند همه | از دز رد پس تسبیح خوان آورده‌ام
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان | کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام
آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست | من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکانی داد نتوان هر اتنگ | باج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام

داده‌ام صد جان بهای یک دو از من برند | درد و عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقان تا بگویم خون‌بهای جان اوست | خون‌بهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همه سرمایه کاورده‌ام باری بپرس | تا چه گنج است و چه گوهر وز چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح | در فلان حضرت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو بپرسی من بگویم از کسی دزدیده‌ام | کز در شاهنشه این گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی | خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست | حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف نابزدی منت این حرز و فردم نیم بکس | گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون مجهز کردنش | گوهر اندر کلک دریا در بنان آورده‌ام
چون زبان ملک سخن دارد من از صدر قبول | در سر دستار منشور زبان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش | بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید سحر است از بیان من پاوم | گر نه ز اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحری را گر قواره بهر سحر آید بکار | من فرجیب مه قواره پرنیان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنهٔ دریای عشق | ز دعل از بهر چرخ جانستان آورده‌ام
جاپسرانم چون خرف بی کاغذی جامی کنم | تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام
بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام | پس به نام شاه شروان داغ ران آورده‌ام

عقل را در بند کیش افسر خرابی داده‌ام | آبگینی برده و آلب ارسلان آورده‌ام
جان زنگ آلوده در صدر بیش صیقل داده‌ام | زانچنان دیم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام | چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه پیرانم خزان آمد من از طبع دوسر | آتش نیسان بلکه آب خزان آورده‌ام
من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده‌ام | روز را چینی ترنج مهرگان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق | کاهل دانش را ابر لفظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که در معنی و لفظ | شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام
زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم | تیر عیسی نطق را در خنه کان آورده‌ام
تا غزلی آمده نزد نشابور کرم | من شهرستان غزلت خانمان آورده‌ام
تا نشسته برده دانش وصل داران جمل | در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم | زاتش خاطر بآبان ضمیران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم | از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خاندان فضل و در وی خانه‌داری بوده‌ام | پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام
تا به هر شهری بگوید مرا هیچ آب و خاک | خاک شروان بلکه آب خیسروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را بباد | حضرت خاقان اکبر را چنان آورده‌ام
هرچه دارم از تر و خشک آن هم از انعام اوست | کین گلاب و گل بر آن گلستان آورده‌ام

دو سلیمان است و من موری پادشش زنده ام ... زنده ماناد آن کز وی این داستان آورده ام

این قصیده را که موسوم است بتذکرة الاشعار و مذکورة الاشجار در کعبه معظمه انشا کرده و تخلص بمدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی که معمار حرم بوده نموده است

صبح از حمایل فلک آویخت خنجرش ... کیمخت ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طره بام زمانه داشت ... چون طره بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و خورشید ترنج ... بگران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی بشکل ... بسته زبان زده گلوگاه مجمرش

گیتی که نعل بود در آتش نهاده ماه ... مشهور شد چو گشت رها داغ کن از برش

شب را نهند حامله خاور چراست زرد ... کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه که دوش فروگشد ... تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش

انگه وپس روز پس حجله معتکف ... گردد نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس شود بر فلک علم ... کوس از پی زفاف شد اکنون نواگرش نوا

گویی که مرغ صبح زر و زیورش بجوزد ... کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

ماناکه محرم عرفات است آفتاب ... کاحرام را بهانه برآمد ز خاورش

هر سال محرمانه ردا گیرد آفتاب ... وز طیلسان مشتری آید مزیرش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح ... وز آفتاب جامه احرام در برش

بکر

پس کشته صد هزار زبان آفتاب وار ... تا پنج مناسک حج کرده از برش

بنود عجب مسیح که آید ز آسمان ... آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کام دو ز حلقه در کعبه است آسمان ... حلقه زنان خانه معمور چاکرش

چنبر چار سیت بام و در کعبه را مسیح ... زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چوبک زند مسیح مگر زان نگاشت شد ... با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

گرد بادیه است نطاق با نیمسرش ... تریاک روح کن ز سموم معطرش

کوگرد سرخ و مشک سیه خاک باد اوست ... باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمینست کعبه مگر ناف مشک شد ... وز ناف آهوان حرم مشک اذفرش

خونریز بی دیه مشمر بادیه که هست ... عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز رشح غدیر این عجب نبست ... کز بر ومد زنج ز قوم آب کوثرش

از سبزه و ز پر ملایک عجب مدار ... ز نماشان دو بسته دو بستان اخضرش

دریای خشک دیده و کشتی در او روان ... هان بادیه کن نگر هان ناقه بنگرش

دریای پر عجایب و زغرقاب موج زن ... از حلها جزیره و از مکه معبرش

لنگر شکوه بادکند دفع پس چرا ... در چار لنگر است روان باد صرصرش

جوزا سواد دیدم و بر بنات نعش ... ناقه مگر که زاده دو سم حقه از برش

پشت بنات نعش دو پیکر سوار او ... ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش

کیسوی حور و کوی زنخدانش چنین بهم   وپستاره چو کزاده ماه مدور رسش
مانند کزاده حامله خوشبخرام را   کاندر شکم دو بچه بماندست محکم رسش
یا نی قلم دو نون مرتج نگاشته   اندر میان جو تا دو نقطه کرده مضمر رسش
وان ساربان برق پر ابر کرده چشم   از آفتاب جره چو میغ تکدر رسش
وادی جو دشت محشر و بختی روان چنانک   کوه گران که سیر بود روز محشر رسش
بلکا چنان شده بعنیعنی که بگذرد   در چشم سوزنی بمثل جسم لاغر رسش
چون صوفیانش باز کش و پس ز قوت کم   هم رقص و هم سماع همه شب میسر رسش
گر پس زلازل جرس آوازی شنود   در دم هم نفخ صور می شد مصور رسش
صحن زمین زکوکبه موج آنچنانک   کفتی که صد هزار فلک شد مشهر رسش
وان موج فیلسف متوج بماه زر   ناچنانکه ز آفتاب نهی تاج بر سرش
سالی میان بادیه دیدند فرغری   وان قصه هر که گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش   اسپال چون فرات روان چند فرخش،
فی بود حاج را که بهر آب چشم من   چیحون شبیه کرد بدان خاک اغبرش
با شعر آبدار من از دست روزگار   نقش الحجر نبود بدان کوه کز درش
آن یک موافق عرفاتست پیکرش   والش جو عرض جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک آیتست صحن او   فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نور الله از تف نفس و آه مشعلش   حزب الله از صف ملک و انس عسکرش
پوشیده کاد خلعت ایمان الست دار   ایمان صفت برهنه سران در معجرش
گردون کاسه پشت چو کفیز جمله چشم   نظاره سوی زنده دلان کفن در برش
از پسنکشان جو سیب که در مای منتقش   وز بو په چون ترنج بجرهای مجدرش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد   هر هفت باد بسته گذرها جو مسطرش
بل شمع هفت چرخ گدا زان شود جو موم   از بس که تف رسید ز نفسهای بی سرش
جبرئیل خاطب عرفاتست روز حج   از صبح تیغ و از جبل رحمه برسرش
سرمست پختکان حقیقت جو بختیان   نی ساقی پدید و نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسپه فلک دوان   سلطان یکسواره گردون مسخرش
در پای هر برهنه سری خضر جانفشان   نعلین پای هم سر تاج بیکند رش
تا پشت پای بود لوای ملک تهی   همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک زمین زکوهر تر موج زن چو آب   از چشم هر که خاک آیت کوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را   خون ریخته موافقت سور مادرش
ایستاده سعد زابح و مریخ زیر دست   حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
کفتی زانبیاء اسم هر که رفته بود   حق کرد در حوالی کعبه معترش
قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو   بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش

زمزم لب پان دیدهٔ یعقوب زاده آب — یوسف گشاده آب دلی ز چاه مقعرسش
بل کافتاب گشته رسن تاب از آن جهت — تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترسش
وان کعبه چون عروس کهن سال تازه رو — بوده مشاطه بنزا پور آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او — معتاد طاعه سجده کنان هفت کشورش
خاتون کاینات مربع نشسته بهر همین — پوشیده حله و زسر افکنده معجرش
اندر حریم کعبه حرامست ریختن صید — صیاد دست کوته و صید ایمن از سرش
هر صید او که کعبهٔ جانها پرست مرتعش — با من بپای پید کند جنگ جوهرش
صد پیل وار خواید از زخشک از انک — مشکست پیل بالا از سنبل ترش
دل تو چنی لکی کند او را که طوق وار — در گردن پلست کند معنبرسش
نقد است پیش رخ روی دل با هزار درد — از نیلی بکند نه از وجه دیگرسش
خاقانی است هندو وآن هندو ازلی — وان زنکیانه خاک سپیاه مهنورش
جون موی زنگیش سیه کوتهست رو ز — از عشق زنگی هندوی آشوب گسترش
خاقانه از پرستش کعبه چه نقص دید — کز زلف و خال کو یده کعبه برابرش
بیحرمتی بود نه چیکی که کاه ورد — زنند مجو پس خواند مصحف بر درش
نی نی بجای خویش نظیبی سپه کند — نعیت زان دلبر که کعبست دلبرش
خاک سیاه او حجر الاسود است از آنک — ماند بخال و زلف بخم حلقه درسش

کوهی

کوهی برای بوس خلایق پدید شد — بر دست راست پیضه جهر پیمبرش
پسنک سیه مخوان حجر الکعبه را از آن — خوانند روشنان جهان مهر انورش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش — گرچه بجنس پیکش است آن محقرش
دیدی جناب حق جنب اندر شوار زنک — کعبه مطهر است جنب خانه مکرش
باآب و چاه کعبه و جود تو جنب زیست — هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال سر سپید ما پستان طلاق ده — اینک بر این معاینه فرزند و شوهرش
تا خشم مرد و زیست و جنب مرد دهر پی — کین شوخ مستحاضه فروشد معطرش
کی بدترین خصایل شیطان کند طلب — آنکس که با خصایل شیطان بود درش
خورشید را چو بر پسر مریم است جای — جای سها بود بر نعش دخترش
از جنبر کبود فلک چون رسن مپیچ — مردی کن و چو طفل رسن باز چنبرش
اول فسون دهد فلک آخر گلو برد — آخر بخی ار شوی اول فسون خورش
اول برفق دانه بپاشند پیش مرغ — چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سوگند خود بکعبه هم کعبه داند آنک — مثلث نبود و هم نبود یک شارسش
منکر حال کوی که معمار کعبه اوست — یا رب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید — شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند — از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

آری منم که مصری و رومیست خلعتم	زانکس که رفت تا خور و مند مجمرش
صبح دو شعق شدم سر و تن ز اطلس و قصب	زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش
یکجا نه دادم از زر کنی و جعفری	وانکس که رکن خانهٔ دین بود جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او	بر ابلق فلک نهم زین ها ابستر اش
دیدم که سیآت جهانش بکرد صید	زان رو دو بکردم این حسنات موفرش
سلطان دل خلیفه همی خوانمش ازانک	سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی	کرنیست این مدد ز کرامات مظهرش
ختم کمال کو هر عبا پس معتفی	کاعزاز یافت کو هر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی	از خود خلیفه کرده خدای کردگارش
انصاف ده که آدم ثانیست مقتفی	در طینت ایست نور یدالله مخمرش
از خط کرد کار ملک رایت محضری	المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
وز دست رفته کار فلک رایت دفتری	المقتفی ابوالخلفا نقش دفترش
بوبکر سیرت و علی اسلم و تا ابد	من درده عا بلالش و در رزم قنبرش

علیه السلام

در مدایح السلاطین که صاحب دیوان علیه الرحمه مجدالبیان موسومست این دو قصیده یکجا ثبت افتاده در مدح خاقان الاعظم الاعدل خلد الله ملکه و سلطانه

رخسار صبح رانگر از برقع زرش	کز دست شاه جامهٔ عید است در برش

گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه	صبح آتش ملمع و شب عود و ازرش
شرف بعود سوخته دندان سپید کرد	چون بوی عطر عید بر آمد ز مجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت	حاجی لب باخت کز پی عید است در خورش
مرغ سحر شناعت از آن زد چو مقربان	کان صاع عید دید و نثار سحر درش
آری بصاع عید همی ماند آفتاب	کز نام شاه داغ نهاده مشهرش
دانیست بر چمن سپهر از سه حرف عید	ماه نو ابتدا پس حرف بنگرش
فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد	خورشید طشت خون مه عید نشترش
مه روزه دار بود همانا از آن شدست	تن چون خلال مایده عید لاغرش
یا حلقه کوی از پی آن شد که روز عید	خچپر و بنوک نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آن که ز دیوان نصرتست	بر صد هزار عید براة مقررش
امد دو اسپه عید خزان شد علم برش	زرین عذار شد چمن از کرد لشکرش
عیدست وآن دو عکس پر عوسیت صرع دار	کف برلب آورید و آلوده معجرش
وانکه خزان معزم عید است بهر صرع	بر برگ رز نوشته طلسم مزعفرش
زانسوی عید دختر رز زیر پرده بود	زرین جهاز او زده بر خاک مادرش
یکماه عده داشت پس از اتفاق عید	بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
رز کر پگاه عید زر افشان کند ز شاخ	واجب کند که هست شکر ریز مادرش

شاخ چنار گویی چو اسپ عید زد	کالوده اند دست بآب معصفرش
بودی بروز عید نفیرهای روزه دار	مسکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح نماند	کامد همای عید و نهان شد کبوترش
انگشت ساقی از عنب غوک نرم تر	زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفش فرو گذاشت پسر اندر شراب عید	دیویست عبکاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین بروز عید	آن می که ز آتشست پری وار مقدرش
گردون چنبری شد ازین گونه روز عید	حلقه بگوش چنبر و غازی چو چنبرش
دف سینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ	یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش
برسر بمانده دست رباب از هوای عید	افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
مار زبان بریده نگر نای روز عید	سوراخ مار در شکم باد پرورش
ماراست خاک خوار و پس او باد از آن خورد	کز خوان عید نیست غذای متورش
چون شاه شهر چینش ز پس ده غلام ترک	از فر عید کینه کش و لشکر از دشش
بل هندویست برهمن آتش کرفسه	چون آب عید نامه زردشتی از برش
گویی بهای باده عید است آفتاب	زان وجه در ترازوی سنجند چون زرش
شد وقت چون ترازوی شاه جهان عید	خواهد زدن کران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه سر تیغ آتشینش	شبهای قدر و عید تبان خوانده ازرش

عیدست

عید است فتنه زا ز هلال معنبرش	دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود	دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو ابرو پیچ پیچ یارک	هم عید و هم هلال بدیدم ز اخترش
ماندم چو کودکان شب عید بی قرار	تا نعل بر نهاد ز دو ماروت کافرش
مهجور ست ماهم و هم زان دو مه نگاه	کز نیکوی چو عید غریب است منظرش
چون ماه چارهفته رسیدم ببوی عید	تا چار ماه روزه کشایم بشکرش
کز صاع پر سه بوسه عیدی دهد مرا	زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش
دوشم در آمد از در غمخانه نیمشب	شب روز عید کردم اما ز اسکرش
عید مسیح رویش و عود صلیب زلف	در می صلیب حمایل و زنار در برش
دستار دار بود سرا نرا بپای زلف	شوریده زلف و مقنع عیدی ببر برش
برده مهش ز مقنع عیدی چاه زلف	آب چه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عید آن کند زخم کاز زبان	بر جانم از شتاع زدن بود زیورش
گیسو چو خوشه تافته در زیر عید وصل	من سنبله چو خوشه سجده کنان پیش عرش
جان ریخته چو طبله بر عید جان خویش	چشم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش
در طشت آب دیدتوان ماه عید من	در طشت خون بدیدم ماه منورش
یعنی هلال عید به هنگام شام من	دیدم بصبح نیم هلال سخنورش

چون دیدمش که عید شده داشت جان مقام ... آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش
آن آتشی که قبله زردشت دین اوست ... عید ید مش زدود و ز رقم فراترش
در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب ... چون نیشکر چکو ز زمزم آتش ترش
بودم درین که خضر در آمد ز راه گفت ... عید است و نور زمان شده ملک سکندرش
خاقانیا و لطیف عیدی بیار جان ... پس پیش کش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر اکه و عید است در پی عید ... شش روز و پنج وقت ز گردون اخترش
یک شش هزار سال زمان داشت رنگ عید ... تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش
صبح مزار عید بجود است جواهرش ... خضر است و اینش ملک الموت خنجرش
اقلیم بخش باج ستان ملوک عصر ... شاهی که عید بخش عصر ملوکت مجرش
نانی بزم عیدی و رزم دغاش هست ... کیخسرو آبداره سکندر علم برش
نان عید رای کو هر شمشیر آبدار ... شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی چلم که در هند عید از دست ... از انحو آن شکار گاه شد ایران سحرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند ... از بیضه عراق و ز پهنای لشکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نصرت است ... زان پای و دم ز برک حنا شد معطرش
عیدی که روم را بود از پایگاه اوست ... آری ز پایگاه بود جاه قیصرش
عید افراست بر سپاه دقات انکه اوکند ... شبهت عین عید بد نعل نگاورش

چون عید عین نعلش و چون نقش گوش و چشم ... ماه منشق بکن تو به میم پلی ارسش
چون آینه و دو چشمش و چون خنجرش دو گوش ... در رنگ عید شانه زده دم احمرش
چون کرم پیله سر به عیدی کشیده چشم ... پرچم شده ز طره حور با و آخورش
مهر کلیم دست برین ابر طور دش ... با فال عید نور انا الله رهبرش
آن شب که روز عید و شبیخون یکی شمرد ... صبح ظفر برآمد از اعلام اظهرش
نزل از جواخر و برگ اصطبلان چو چرخ ... افکنده بخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو بمرگ بدل شد که باز دید ... باران تیر و ابر کف و برق خنجرش
نصرت نثار عید برافشاند کز غزات ... شاه مظفر آمده و جاه موفرش
مهدیت شاه و عید سلاطین و فتح اد ... خصم از غلامی آمده دجال اعورش
آن روز رفت آب غلامان که یوسفی ... تصحیف عید شد بهاء محقرش
عید ملایکست بلشکر که ملوک ... دیو و غلام بوده پدر با معسکرش
اینجا که احمد آمده و آیین مرد عید ... از دست افورش و حدیث منورش
حج ملوک عمره وقتست و عید دهر ... بر درگهش که کعبه کعبتین مشورش
من بار نزد کعبه رساندم سلام شاه ... ایام عید نحر که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویش بجنبید و ز عید ... بر من فشاند شقه دیبای اخضرش
گفت اصطبلان شاه شما عید جان ماست ... سنگ سیاه باشد هندوی اصطبلش

اینجا چه ماندهٔ تو که اینجاست عید بخت | زین پایه باز گرد و برین صدر داورش
گفتم که یک دو عید بپایم بخدمتت | چون بخت ترشوم بشوم باز کوهرش
کشاییای روح و عید دگر برار | تا هر که هست بانگ برآید ز خنجرش
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست | کاندر سپهر دو عید دو حج شد میسرش
گفتم بتوبه مکه و قربان که خلیل | عید دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر | پردان ازین دو عید چه عیدست دیگرش
گفت آسمان خسروا نکه کدام عید | این حرف خورده ایست گران خورد مشمرش
چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او | هر روز آنا تازه ازان میوه جو برش
هر هفته هفت عید رقیبان هفت بام | زین هفت رنگ نقش نبندند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عید پی بنام او | زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست انگ | بر بندگی شاه نوشتند محضرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید | هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت | بر چهرهٔ عدو پس ظفر کرد مظهرش
از شام زاده صبح و از صبح زاده عید | وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

ومنه فی مدح الصبح وصفة اللیل

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب | عطف شب گرفت صبح خندهٔ صبح آفتاب

غمزهٔ اخ

غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح | سرهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را بصبح | مار چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
بخونج
دم برافراخت صبح زهره بر انداخت شب | پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب
صبح تنک پوش را ابره زره زد قبا | برده کلاه شبش فند ز شیر از تب
مایده سالار صبح نزل سحر کافکند | از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب | اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام | زآتش صبح او فتاد دانهٔ دلها بتاب
صبح همه جان چو می همه حور شمع صبح | جرعه شده خاک پوش خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر | از پی نقد ملک مالک اقصای قاب
صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن | موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب
شاه پرست من صبح در اعاذ در | کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
در برم آمد چو چنگ گیسوی در پاکشان | من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
داد لبش چون فلک بوی بنفشه بصبح | بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند | عیسی اگر الم جنت دانکه عذاب
صبحدم آب حیات خوردم از آن چاه سیم | عقل بر آن چاه آب حرف کنان چاه آب
یوسف من کرگ مست باده بکف صبح نام | وز دو لب باده رنگ سر کفشان عناب

یافت درست این که من توبه نخواهم شکست ❊ کرد چو صبح بخت روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون ❊ جمله برانداخت صبح جرعه برانداخت آب
من توای زود سیر تشنه و دیرینه ام ❊ تشنه بکش همچو صبح تشنه بکش چون سراب
نقب زدم در لبت روی تو پرسوام کرد ❊ کاف نقاب است صبحدم و ماهتاب
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال ❊ منطق مرغان شناس شاه سلیمان کتاب
شاه جهانگشای حیرت آیات شناس ❊ واقف صبح الیقین رهبر علم الکتاب
صبح دمان دوش خضر بر درم آمد روان ❊ کرد بآواز نرم صبحک الله خطاب
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین ❊ همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
پیک جهان رو چو چرخ پرجوان شمع صبح ❊ یافته پرانه دلکشش رونق عهد شباب
علم جمل صبح را بکیتی آراسته ❊ روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب
نکهت خویش عطش مشک فشان از قفاع ❊ سبلت موش بصبح برق نما ارسید آب
دیده مرا بست صبح بادم از سر دو کون ❊ عشق نهاده کرو نخو کشیده جناب
آبله پسینه دید زلزله آه من ❊ سقف فلک را بصبح کرد خراب و یباب
گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا ❊ حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح ❊ کرد درین سبز طشت خانه زرین غراب
خاطر تو مرغ دار هست پرواز عقل ❊ یافته هر صبحدم دانه اهل الصواب

جز این

خیز و بشیر صبح پیر برین مرغ را ❊ تحفه نو روز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراق طراز کز پی توقیع او ❊ کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب
دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب ❊ کرد بر او رنگ صبح جای بجا انقلاب
یوسف برسته ز دلو ماند چو یونس بحوت ❊ صبحدم انجم حوت بیفکند تاب (از بس طپش)
باد بهاری فشاند عنبر بجوی بصبح ❊ با صدف آتشین کرد بهامون گذرا شتاب
تاکه هوا شد بصبح کوره ماورد ریز ❊ بر سر سیس روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از رقم صبح و شام ❊ راند شمال بدیع رخت طلسم عجاب
کشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون ❊ قبضه شاهان کشید تیغ چو خور از غراب
چهره خورشید چرخ آنکه ز کلک گوهرش ❊ پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو در ز خواب ❊ شب روی از رست خواب از اسیاب
صبح ظفر تیغ او هست جو روش روضه رنگ ❊ روضه ده رخ اثر حور امانی رقاب
مشرق دین رایت صبح صبح هدی را ضیا ❊ خانه دین رایت گنج گنج هدی را نصاب
شاه چو صبح دو دم هست جهانگیر از آنک ❊ هم دل بوالقاسمش هم جگر بوتراب
زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم ❊ تا جگر آب داسته بیت از تراب
گر بدرد صبح حشر پرده سودا فلک ❊ تا خطر از بهر شاه نشکند از هیچ باب
صبح دلش تا دمید عالم جانی بخفت ❊ جیفه بجوید همای پشه بگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود | بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه ترا پردهٔ رنگین ز صبح | خیمهٔ جاه تراست گوی زر از آفتاب
چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر | رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب
گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا | صبح نکردی عمود خور نکشیدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا | جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح یافت نایب فاروق گشت | دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان | آب کند از غم در جگر آسیاب
صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندرو | گاه درخش جهان گاه درخش مذاب
دم شبانگها تازه شد از تو چو صبح | تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف بود | دیدهٔ یعقوب کحل زلیخا فرق خضاب
هر دلی تو ساخت در پی خصم تو کرد | صبح لباس عدو پس شام پلاس سیاب
معجز خاقانی است مدح تو تا در جهان | صبح برد ماه آب میوه برد ماه آب
سحر دم او شکست رونق گویندگان | چون دم مرغان صبح رود شیران غاب
نثر از خاطرش کرد بدو صبح وار | مهرهٔ تو بیش کند در دم افعی لعاب
تا بود صبح را از سوی مغرب طلوع | روز بقای تو باد هفتهٔ یوم الحساب
چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند | باد بآیین خضر دعوتشان مستجاب

تمت

وایضا فی مدحه

ششتر

چشمهٔ خضر ساز بست از لب جام گوهری | کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
شاهد طارم فلک پست زد و بهم نشست | ریخت سپهر در پیش قبچهٔ زر ششدری
غالیه‌سای آسمان سود بر آتشین صدف | از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ می‌کند | یوسف گرگ مست دعوی روز پیکری
گر چه صبوح فوت شد گوش کم پیش از آفتاب | زان می آفتاب وش باده صبوحیان خوری
در ره کیمیای جان آتش جان زیبقی | طلق حلال نار دان طلق روان گوهری
طفل مشیمهٔ رزان کو بر شاط خزان | حامله مبار زان باد عقیم آزری
چون ز گلوی بط بدر در دهن قدح چکید | عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه از تری
رفت قنینه در فواق ارچه ز امتلا چو من | راست چو چشم نشتر خون بچکد ز مغز کر
خشکی آفتاب روی از پی ارتفاع می | چنگ نهاده ربع وش بر بر چهرهٔ پری
چون نکشش کنی کند در پس چنگ سر نهان | تا شوی از بلای آن شیفتهٔ بلا دری
قطرهٔ فستقی فلک چاک زند چو فستقش | بر سر ده قوار ده از مهره کند ز جابی
زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد | چون سر ناخنش کند در بن جان نشتری
چشم سهیل ناخنه ناخن آفتاب نی | کاتش اوفتاده در بانی و باد یاوری
چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت | این نسیم مشکپاش این فقاع شکر
سال نوست ساقیا نو بر سال ما تو می | می کرد هی پس سال ده گو کهن تو نو بری

کاو سفال اندر آرد آتش موسی درو / تا چو کشند خاکیان کاو زر سامری

می ز سفال خام نوش اینت حماله طرب / لب بکلوخ خشک مال اینت شماله طری

تیغ ور اسیاب چه خون سیاوشان کرام / در قدح گلی نگر عکس گلاب جعفری

گنبد آبگینه این هست ز ششدره چو گوی رو / سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

بر قصب سه دامنی آب کشی ادویه فشان / پای طرب سبک برار از چه زمی گران گری

سنت طواف کعبه را سفت تنان سپندها / ماو پی پنج کهتین او بهفت داوری

ما که اختیار چه کبن شجران ازان ما / بر پسران خانه زاد بر پسران سر پری

از پی اکینت یکی حیث بشهر نام ما / دزد کش طامتی سیم کشی قلندری

اگر بدولت ملک بملکوت میرود / بر عدس طبع ما نامزد سخنوری

خسرو کعبهٔ آستان ملک طراز آستین / کرده طراز آستین از رده پیمبری

حیدر آسمان جناب احمد مشتری نگین / رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش نقطهٔ راز احمدی / در سفر طبار کش مغز تیغ حیدری

تا که سپهر ان دل تو بی ز طرب آب شتری / خاک تو ام بخشک جان با لب آتشین طری

خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده‌ام / حد وفا همین بود جور ز حد چه میبری

بر سر آتش هوا دیک هوس چه می پزم / گر چه بکاسه این نفس آب ممیخوری

بایهٔ عمر چو بکو با تو دو نیمه میکنم / جو جوم از چه میکنی حیث بهانه زری

بر دل من نشان ما نیمچو داغ کازران / تا تو زنیل دیگر زیر گل تر نشان گری

نور تو

نور تو بی سپایه موی چو کاکل دراز کند / چشمهٔ تو در سرشک من رنگ زنی کارزی

بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد / او ز سگان کیست خود تا کند بت برابری

از تو بهر سگی روی دولت عام کی رسد / خاصه کر چون بقا عوض خواست از مظفری

ومنه ایضا

دوش که صبح چاک زد خرقهٔ چرخ چنبری / خضر درآمد از درم صبح وش از منوری

شعلهٔ برق روز نو غولتش از غبار کی / حلهٔ ابر صبحدم سلسلتش ز معطری

بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از کشادگی / روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری

دست و عصاش کوه پر آب زندگی / گرم روان عشق را کرده بچشم جهری

مه قدم فلک رد از تف آفتاب وه / چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری

دیده مرا گرفته لب آتش پارسی زتب / نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری

گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم / مهره بکف بهفت خان انهم در ششدری

زیرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله را / نرگس چاک جامهٔ لاله اخاک بستری

حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنک بر کشند / از پی آن چو مهرهٔ زرد و نزار رود لاغری

چند نشانه عوض بودن بی نشان شدن / جوهر نور ستی سایهٔ نیست جوهری

مثل عطارد بی چرا چون مه نو زمقبلی / طالع تو اسد چرا چون مه مدبری

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشهانت بس / خاص کبوتری تو باش از حرم طایری

ور نه حمام کعبه را رخصت آمدن بود　　در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
سایهٔ ذو الجلال بین وز فلکش بد آشتی　　اینت مجاهد هدی اینت مظفر وغی
مرکب شاه اختران رفت ز کاخ چارمین　　شش مه داده ده منش قصر دوازده دری
عقدهٔ نقره خنگ چرخ آمده در جنبتش　　ادهم شب فکنده و پُم کرده ز دانه مشتری
یافت نگین گم شده در بر ماهی چو جم　　بر سر کرسی شرف رفت ز چاه منظری
طاعت ما پست تا کنیزک پی نام در خورد　　روی سپید جامه را داغ سیاه کاری
کعبه برابدان دید و بر جا چو کشان　　بخشش اصل و آخته ماه تو ای میان بری
نه پدر و سما رفیق ما چون همه حکم داور است　　زادلسان خدای با داد این همه چه داوری
کرج وعره کرده اند از در کعبه ره روان　　حاج دعوه میکنیم از در خسرو ری
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او　　در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری
ماه بماه میکند شاه فلک گری وری　　عالم خاقر برده را توشه دهد توانگری
هر که تیر از آن شود روضه صفت نبازکی　　خرگه ماه از آن شود پشت پلنگ بربری
تیز تر از کبوتری برج به برج میرود　　پیغله زر میبرد در بر سار شبک بری
هر سپه برج نوگل نو بر آورد　　یک برج او شود قصر دوازده دری
از سر کشته فلک دانه خوشه خورد و بس　　چون سوی برج خوشه رفت از برج اسدی
باد چو نوع خامش سخت تر از دی فلک　　تا حلی خزان شود صنعت باد آزری

از پی صنع زرگری کورهٔ گرم برنبود　　کورهٔ سرد شد فلک وین همه صنع زرگری
گر بهم ترازوی زر خلاص در خورد　　خور بترازوی فلک است چو زر بدر خوری
ور نه ترازوی فلک زرکش قلب کار شد　　نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
عید رسید مهرگان باد جنیبه بر اثر　　مرد جنیبه کیمیا نان زر کرد بکار دری
شاه طغان چرخ بین باد و غلام روز و شب　　کین قره سنقری کند وان کند ای سنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی نو نهند بر　　کرده بباز نم پیش لحد روح شوهری
عیسی خورد را کند تابش ماه دایگی　　مریم عور را کند برگ درخت معجری
موی چو با نواختن در پس حجلهای زر　　زاغ تو خادم حبش پیش درت بچاکری
تا که ترنج را خزان شکل جذام داد یاد　　دیر قال شدات زر چو ترنج اصفری
نخل بجنبش آمد کرد سواد شد چرا　　ماره زرد بر کتف دو درختبان سری
سیب چو مجمر زری خورده عود در میان　　کرده برای مجمرش نارکفیده اخگری
مه جو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها　　سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
خال زغالیه نهد مهر کش رودی سیب را　　خال نهاد دایه وش اینت مشاطه دختری
تا همه دل داهن دل همه خون عاشقی　　سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
خم چو پری گرفته یافته مرغ کرده کف　　خط سوزنان شده برگ رز از خز عبقری
سالک شاخ اربر زنگی اچار تار زن　　خنده زنان چو زنگیان ابر زروی اخگری

در بر پیلش گر لشکر مور صف زده / گرد لوای شاه بین موکب جام لشکری

گرچه درخت ریخت زر ور چه هوا فشاند در / هم نرسد بجود شان یا کف شه برابری

خسرو ذو الجلالتی از ملکی و سلطنت / مستحق الخلافتی از تمراج تنگری

شاه معظم احتشام ای که رضا و خشم تو / تخیت از زحل برد سعد ز پای مشتری

هشت بهشت و نه فلک نیست بهای دولتت / از ملکی کریمتر تا کرم مصور آیدی

در چستاره نوبکی مهر فلک بجنبتی / ابر درر کرا آمیتی بحر نهنگ جنجوی

نوح خلیل حالتی خضر کلیم فطلتی / احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی / رستم زال دانشی زال زمام داوری

ربع زمین در کف تو نهند بعد ازین / زان پس کز خط استوا در خط که آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی / کشور نو رقم کند فر تو از مؤخری

امر تو نقطه افکند بر سه نوع با که کند / هفت سپهر دایکی چار بهشت مادری

عدل تو مادری کند ملک بپرورد چنان / کاتش آب را دهد با گل و مل برادری

چرخ مدور از شرف عرش برفع ار کلو / طوف در تو میکند زانچه کعبه دوری

خدمت زلف رخ کند انچه سنبل یمن / شانه وران هر بتی آینه ور مدوری

گشتن چاه مسند ترا گرچه زبس کشد / کو بخلاف خصلتت دارد امید بهتری

روی بهر کجا بود هر در خبر را که خود / وقت سقوط خویش بهر خورد صقوری

درهمه

درهمه پشه فلک حکم بود زمانه را / نیست بخت خصم تو داوری مدبری

تیغ تو صیقل بدی بلکه خطیب خصم شد / زاعجمیان عجب بود خاطبی زبان وری

آیتت حضر ظفر نشان خاطب اعجمی زبان / اجرت نعل عقرب آتش لون عنبری

قایم پنجم آسمان منقیم ار ششم زمین / گر سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

پایه تخت زیبدت بر سر تاج آسمان / کو چه گوهر ترا معجز تاج گوهری

تاجوران ملک را فخر ز گوهرت رسد / بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

چون ز گهر سخن بود در شرف جلال و کین / زحمت او چه کم کند ملک ترا معمری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت / کعبه عوش کعب او کی فتد از معطری

ناسخ او بپاسخی باز رسی که در سفر / ناطقیت حقی ناسخ آیت کشری

ای حرم تو از کرم بیت حرام چشروان / چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرم است سر گران جان کشکین مدام / زین سخنست دل سبک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود فلک صورت دهر عیسوی / محور دو خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب در کهت عیسوی با سگ حنین / کافر دیر را عطا فی صلیب اکبری

و منه علیه الرحمه

چون آه عاشق آمد صبح آتشین جگر / سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

آن بیضه های زرین وان سقف نیم خانه / سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر

مرغ ار چه زد شناعت با صبح زان شباهد — کو در عمود سیمین دارد تن از دو تی زر
کوس ار چه روی دارد آواز کنج دماره — کز نور صبح چینم گنج روان مشتر
او کنج صرف دارد و او از درمیانه — وان نیم جو حرف خالی و او ازو فرو زر
مه در هوای بابل چون یک فواره سوی — انداز آن فواره سیم میکنند کمتر
چرخ سیاه کاسه چون ساخت شیروانرا — نان سپید او مه نان ریزه اش اختر
چون پخت قرص زرین اندر تنور مشرق — افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور
کوس شکم تهی را نان آرزوی آن قرص — یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر
کامال بهشت کردون در بار بان زرین — اجرامش آن دو بالش بادنجام شاه کشور
درگاه سیف دین ای افلت خوان رضوان — ادریس ریزه خوارش دار داج میوه آور

ومنه ایضا

در ابگون قفس بین طاوس آتشین پر — کز پر گشودن او آفاق یافت زیور
پیرنگ زد زمین را چتر فلک بجلوه — پرگار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکسی ز آب و پرش زد بر زمین ز گردون — زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر
از حرف حوت نقش خوش دگرش شاد — آمد چو صفر مفلس در صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال در وی بیت الشرف معطر
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون — چون موسی ار نشاید هیچش بره مسخر

اجمان

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد — همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
دیگ نه هر شبانگه در آب گرم مغرب — غلتش بادو منه و پوشد آن جاز هم غفر
کو ماهی جنابتش بود از لعبتان دیده — کو را بجوش ماهی دادند غسل دیگر
بابت قرصه خور از ضعف علت دی — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر
ماناکه اندرین مه عیدست آسمانرا — کامیخت تیغ و آمد بر کاد قرصه خور
شاخ از جوامر انگیز آذین عید بسته — چون کام روزه داران گشته صبا معطر
جیب کهر شکوفه گوئی شکفته غنچه — کز باد نوبهاری آکنده شد بعنبر
قوس قزح
باد صبا برآمد چون ژنده و هلمع — کز صنعت صبا شد گوی از گل معنبر
آن غنچهای نسترباد اهمهای تر شد — نزد قلصه در وی چون تخم سیر مضمر
غمناک بود بلبل گل می خورد که در گل — مشکسات و زرده مرجان وین شته زر غمیم غم بر
ماناکه باد نیسان داند طبیبی این را — سازد مفتح از زر مرجان و مشک و عنبر
شب گشته پشت قامت چون لام بی الف — روز راست آخته قد چون حبر شاه صفدر

ولد غفر الله له ولوالدیه

ای کعبه جهان کرد دی ز حرم رشک پرور — زین پس نمائی چون حرم آئی از بر
همچون دهان ز مزم و ندان با دو چشم — گر نیستی بچشم با سنگ کعبه هم بر
ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم — در چاشت و شبانه ظلمات ظلم بیم

در جیب سایه دار دو دامان سایه‌ام جینه   زین پس فرد کن در هر ابرا او
چون بجسم تو مریم من عیسی‌ام تو آدم   نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت زیور
سرگشته کرده چرخ خم چون چرخ و باد در سر   فریاد ازین فسونگر وین نخل زیر چادر
آن پیر دیده باشی همچون کشف بصورت   از استخوانش بیرون وان سبزه اندرون در
کر چون کشف کشم سر در استخوان تن بر   سایه نیفته از من در چشم هیچ جانور
این در ایکان عالم دیدی کز ابل شروان   از کوزه یتیمان چشم شکسته دل تر
هم دیده که کرجان در کاه سود دیدار   چون کاسه غریبان خلق بکویش اندر
بازم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه   رطب الّلسان چو زمزم از گشته آفرین کر
شوم بزر نوشته انجا خواص کعبه   بر بی نظیری من کردند حاج محضر
امسال چون کر رفتم زین بکه مکارم   دیدم حریم حرمت کعبه دران مجاور
شهری که شب و ملا دریا و کوه دارد   کوهش اساس نعمت بحرش غریق کوهر
باتمه که حالی در شد الکه بکعبه ماند   کش نو قمیص بالا زمزم بدامن اندر
بحار نه غوطه خوردی در بحر کف خرد   خود کی عظیم بودی چون زمزم مطهر
تا تاجدار گشتم از دوستی کعبه   جرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر
این کعبتین بی نقش آورد پسر بکعبم   تا بر دو کعبتینم حول کعبه مدح گستر
ای آفتاب تاکی در پشت هشت منزل   دارد ده و دو برجت گردان بر آسمان در

هبنز

در بند شور او چل چون برج آسمانی   خیزاز در مهاجر تا برج خیمه بنگر
کرده باعتقاد دل در برجهاش منزل   افلاک چون ستاره پیشش چون کبوتر
ماه کر برج کسری ست آسمان دنیا   کز نور منزل الله دارد کمال بی مر
تا ز اربعین بروجش زینت نیافت آدم   در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
وندا انتهای برجش یکیک معاد مرده   سر کوچهاش تهرش صف صف مناد شعر
در راجه حصارش ذات البروج اعظم   دیباجه دیارش معد التعوذ اظهر
انصاف ده که در بند ایمان سرای دین را   پس سقف سرای ایمان دیوار دست کافر
از کشتکان کز هر زانو هزار شهید   وز سالکان ز هر دو زانو هزار اشعر
آن قبه مکارم وان قبله معالی   آن عرصه معلی وان روضه منور
در قبه مهدی در قبله عهد عیسی   در عرصه روض جنت در روضه حور اعظم
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم   پیش الکرام ثانی دار السلام اصغر
دخلش خراج حران خیلش اراده اعراق   جمعش سواد اعظم ایمش جهاد اکبر
گوینده پر ز عقرب طاوس زیر پاش   کز حرمتش فلک را عقرب کنند زیور
عاق ابیت کو را خوانند جای کافر   که قبر است و پخته سنگ خام مرمر
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم   از سنگ خشت پخته چون سنگ خام مرمر
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره   در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم پسته هم آب حیوان / القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر / حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
پرچین باغ پروین گنجشک نهر طیار / بومش غراب کرده دیوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی / پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش خلال رفعت بر داده طوبی آسا / طوبی بعهد خوبی گر زین صفت دهد بر
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین / هم خوابگاه خورشید در سایه صنوبر
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن / ادریس سبحه کرده از غنچهای چتر
همچون درخت ققواق در وی طیور گویا / بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر
قصرش چو مکرمت منبر در راه مدح سلطان / گردون درو مرکب گیتی درو مصور
طاق مقوس او چون جفت خم ابرو / طاس مقرنس او چون خم طوق پیکر
آن جفت را که زان شد قوس قزح ملون / وان طاق را که زو شد صحن فلک معطر
ادریس جم مهندس موسی و خضر بنا / روح فلک مزوق نوح نبی درودگر
انجم بکار سقفش در روی مهرکاری / چون خلیل آزری بخوانده از بر
خاره زده عطارد در لاجورد گردون / بنوشته نام سلطان بالای منظر
پیش سریر سلطان ایستاده تاجداران / چون ناشکفته لاله افکنده سر سراسر
ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش / چنگ ارتفاع می را ربعی بشکل مسطر
از پار بد کر امسال از چرخ نیک بادش / شوم بمدح سلطان برداشته بمعبر

زمان

زمان ده سلاطین سلطان محمد آمد / جبریل جا محمد عیسی خصال حیدر
ای عندلیب جانها طاووس بسته زیور / بگشای غنچه لب بر پای غنچه تر
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم / سوزن کشای غمزه سوسن نمای عبهر
ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش / بیمار دو لب تو از زهر خنده شکر
نوشین مموج آن لب چون سنگ خال مشکین / مشکین چو دیدم آن خال چو جو شدم برابر
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی / من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر
هشته چو جرعه بوسم خاک جو جرعه چینم / بر چینمش بدیده سازم ز رشک اخگر
گر باده می نخورم بر من بگیر جانا / من خون نه باده من غم خورم نه ساغر
زان آب آذر آسا زانسان همی هراسم / کز آب سنگریزه دیو سپید آذر
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو / بی پا و سر چو حلقه حلقه بگوش چون در
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین / مانا که چتر سلطان طلعت فکنده بر سر
همت اعشی عرب را از من برشک خجلت / چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر
از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد / مختار چار ملت سید ار هفت کشور
ابن خدای خسرو کشورکشای رستم / ملکت طراز عادل ملت فراز داور
مهدی سنت شهنشه امت پناه داور / صاحبقران چو قیصر کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنبت خورشید عرش هیبت / بهرام گور زهره برجیس بحر بخشه

قطب

ابر درخشش برقها بحر نهنگ پیکان ابر سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت دارای زال همت زال زمانه داور
پیر دار حرز دانش حرز بهشت حضرت پیر دار روح چینش روح فرشته مجر
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران یک پنجدش نپنجد در دیده ملک بربر
یک پیشدار دو ساعت گیرد سر بعد عالم چون از سپهر جادم اعلام مهر انور
تیرش به دیده دوزی خیاط چشم دشمن تیغش بکوز شوئی غربال جان قیصر
جز تیغ کوز شویش کازر که دید آتش جز تیر دیده دوزش درزی که دید هرم
بر پرچم علامت بر تارک غلامان از مشتری ش طاسک وز آفتاب مغفر
هر مه زنیک شبه مه چرخ تو قلادش صد گوق سپار زوار ذم در خدمتش غضنفر
ای خاک درگهت ما آب حیات تشنه در آب منت تو هم بحر غرق و هم بر
تیغ تو صیقل دین لا بد خطیب دولت در طیلسان نطقت ملی اللسان مقدر
ز اقلام مات خایض اقلیمهای قرزه اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
ایران و ترک رسمی ابخاز ور دم و چین ذمی سرار تقعه رسمی هزار لشکر
مجذوم چون ترنجت ابرا بت دشمن کش جوهر چیامت معلول کرده جوهر
الحق ترنج دیسی معلول کرده چاشنی لذت چون سیب نکلندان یا چون ترنج مجر
کین طرف کرعه و شد مجذوم طره تراکم کافی شدت مجب و نغش آمده مر

افر

خور زرده

افعی خزنده مجذوم از جهت بسی شمردی مجذوم خارده افعی چون زرج خویش مشمر
ملک وانت

شاها بدولت تو صافیست خاطر من چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
زیر سه حرف جاش گنجیت حرف آکفر صفریت در میانش منت آسمان محقر
یکدو شده و سه حرفش چار اصل و پنج شعب ششش و زد و هفت اختر نه قصر و هشت منظر
شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی تسکین علتش را تریاک عدل در خور
خود عهد خسروانرا اجر عدل چیست حاصل زین جیفه گاه جهانی زین مغبر ای مصر
از عدل دید خواهی سم را پستی و هم خم در ساق عرش ایزد در طاق پل محشر
گل چون ز عدل آمی ز و خلوط بر تن تابوت دوست عاشق کو را چنین دلبر
آتش که ظلم خفا ر د میمر ذکفن نه دود سپیده خنوطش خاکستر ش بستر
بر یک نمط نماند کار بساط گردون مهره بدست ماند چون بسته سد ششدر
پنجم طرد و یحک پنجار ماند لیکن چون بنگری بصورت پنجار به که شخ
آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم کی باز ماند تختش بر بخت بار کشور
شاهان عصر جز تو پستند ظلم پیشه اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد پس انگهش برآید صورت شود مجدر
آنگه که طعمه سازد سی سال خون دم نه آخرش بطاغوت صورت شود مقر
نه ما به خون حیضی چون آبله برآرد سی سال خون هر دم آخر چرا او دهد

شاها عرب نژادی پستی نجیب خلقت / شاه عجم چو احمد شیر بشر چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت / زانم عزیز کردی دادی کلاه و افسر
رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه / ختلی براق ابرش ترکی وشاق انور
اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی / ابرش چو باد نیسان اشهب بسان تندر
اعجاز خلعت تو این بس کرست شخصم / در بار آتش و نه هستش امان میسر
بود آن نعیم دنیا فانی شعار خرم / هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
دانم که پایه حق داند که می ندارد / در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
خاقانیم بگو نه والله خاقان نظم و نثرم / گویند کان عالم چشم عیال و مضطر
زین نکتهای بکر بند آبستنان حیرت / مشتی عقیم خاطر جوقی سقیم ابتر
زین خامه دو شاخی اندر پسته تا انامل / من فرد جهانم و ایشان زیاد منکر
در غیبت من آید پیدا چو دم آری / چون زادن مخنث در مردن پیمبر
جان سخنوران را مرشد رشید من بر / بو چنین رشیدی مرشد رشید بهتر
پیش مقام محمود داستی بساط عالی / گوهر فروش محمود محمد است مطهر
ای در زمین ملت معمار کشور دین / بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عمرت ز سال عمرت خمسین الف حاصل / پستین رفیق جاهت بر نه فلک مقدر

و منه غفر الله له

درکام

درکام صبح از ناف شب مشک ملا ریخته / زرین هزاران نرگس است از سقف مینا ریخته
صبحت گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته / بر شب بشبخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کاجیت سبز این آسمان دارد عبیر بیکران / خون شبست این بیکان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نو کرده طلب / زهره شکاف افتاده شب زهره ز صفرا ریخته
شب چاه بیژن کرده سر مشرق گشاده نال زر / خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
پستان صبوح آموخته و ز می فتوح اندوخته / می شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
رضوان کده خمخانها حوض چنان پیمانها / کف بر قدح دردانها از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم / کرده ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
از آب دیده می نگر چی برده آب کان زر / ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان درآ / از دست ما جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیم سر / وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین جام خرشان در دهید آزاده را جانی دهید / وال ابر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته
زر دولت از دست جهان در پای پیل افتاده / ما زیر پای او پستان زر پیل بالا ریخته
سرست عشق سرکشی خاک پستری در آتشی / در شسته در عذرا دشی صد خصل عذرا ریخته
خورده برسم مصطبه می در غالین مشربه / قوت مسیح یکشبه از پای ترسا ریخته
طاق ابروان را مشکین در حسن طاق جفت کین / بر زخمه‌ای آفرین شکر ز آوا ریخته

جنگی طبیب‌وار الهوس بگرفته زالی را مجس — اصلع سپهری کش نفس موئیت در پا ریخته
رنجی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش — ناخن بران خطها درش وقت حکا کار ریخته
مهرگی پر نزار افغان بر آورده نزار — چون عندلیب اندر غزار جانها بهر جا ریخته
رامشگر با بربط نگر جانها بهشتی در — مهر تار از قطوبی نگر هم صد میوه مهر تار ریخته
وانی چو مار بیزبان سوراخها در استخوان — هم استخوانش مرده وان هم گوشت زاعضا ریخته
وان چون هلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف — ناخن صلا زا بکف در حلق شیدا ریخته
از پوست آهو چنبرش آهوش پس پی هم برش — وان کور رو آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاس رباب از شعر تر بر توش تول کاسه گر — در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
داری تو درهای دری دلال ذرها مشتری — خاقانیا اینک جوهری درهای بیضا ریخته
دُر دری را از قلم در رشته جان کرده نظم — پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته
زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده — خونریز دستان آمده بر شه ثریا ریخته
خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف — باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته
این مطلع دیگر نگر چون مخزن لعل و گهر — در مدح شاه بحر و بر بر کوه و دریا ریخته

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته
نگذاشت طوفان غمت خون دلی نا ریخته

ای صد یک عشق خرد جان صید است از یک تا صد — چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته

ای ار

ای ریخته تیر ستم بر جان ما سر تا قدم — پس ذره ذره تا کرده کم ما تن زده تا ریخته
ماهی جوزا زیور است وز رشک نیور در برت — از غمزه چون نشتر است می خون جوزا ریخته
محراب قصر کوی تو عید مسیحا روی تو — عودالصلیب هر موی تو آب چلیپا ریخته
در پختن سودای تو خامست بازار ای تو — ما زر دو پیر در پای تو خاقانی آسا ریخته
روز نوست و فخر دین با آسمان مجلس نشین — ما زرد چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کلاو لک — در پای او دست ملک روح معلی ریخته
باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته — ابر نهنگ آسا ز کف لؤلؤ و لالا ریخته
شاه یک اسپه بر فلک خون ایکت دین را یک — وانگه سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته
با شاخ پیر و انگه کمان بار کی پید انگه سنان — آیینه بر گستوان کرد و شمر ما ریخته
خورده یده با برخوان وی بر غاله بر زهره وی — زانجا بر آورده پی خون وی آنجا ریخته
آن یوسف زرین رسن از چاه دی ریحان فشان — وابر مصر سر چمن اشک زلیخا ریخته
آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش همقرین — درد لو رفته پیش از این آتش بصحرا ریخته
زرین رسن ها بافته در دلو از آن بشتافته — رو سوی دریا یافته تیغ آب دریا ریخته
چون یوسف از دلو آمده در حوت جای یوسف شده — از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته
رنگ سپیدی بر زمین از نوش و دانش بین — سوسن اش و پیش از این بر سبزه دریا ریخته
زان پیش کز مهر فلک خوان تره سازد ملک — ابر اکنون افشانده نمک و ز چهره سیما ریخته

برفت ابر درفشان آینهٔ پیل دمان
بر نیلگون فرش از دمان عاج معطر ریخته

بر فرش عاج اگر نخوان سبزه چو نیل پرنیان
بر پرنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلیست در پیرامن بوان پیل هوای نیلگون
آتش زکام خود برون هنگام پیکار ریخته

کافور پیل اگر بهم پیل دمان کافور دم
کافور سندی از شکم در دم که عار ریخته

پیل آمد از سند و پستان آورد طوطی پیکران
رنگی بصحرا زین نشان طوطیت معنا ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده قصب
باران چو تیری بر هدف پیت تو ما ریخته

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروزیست آن
مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح صادق نور پیش
گویی زخود و شهوارش گنجینه پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان پرچم ز نیلش بر زمان
بر فرق قدر سعد فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عادلتر از اسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود
چون ارسلان سلطان بود کو آب طغرا ریخته

عالم بقطاع آن او نزل بقا بر خوان او
فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبلهٔ انصار دین پیر دار حق سردار دین
آب امل گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج پسران ذات تو تاج گوهران
آب نژاد دیگران یا پردهٔ ما ریخته

ای چشمهٔ ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون
بر چشمهٔ چرخ ابکون نور مجزا ریخته

کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زمان
صفرای تنگ اژدهان قی کرده سودا ریخته

تخت

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مضمر شده
دود دشن بالا بر شده رنگش بپهنا ریخته

از تیغ نورافزای تو وز رخش صورت آرای تو
برگرز توق آسپای تو نور تجلی ریخته

زان رخش چون بابال دم جبل جوز هر سم
گلگون چرخ افکنده سم شب رنگ غرا ریخته

تیر تو زو پیچم شده زود رع زال انجم شده
یک کوه قاف اخزم شده منقار عنقا ریخته

میغ زر افشان تو کف تیغ سر افشانت تف
هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته

ای دوخ با شیرین لبان از دست و بت کرده لب
شیرین تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته

تیغت بت عذرا من در حلقه مینش تن
چون خور ده در عدن بر تخت مینا ریخته

عذرات شد جفت ظفر زان عذرا دارد لعل تر
آن خون بکری را نگر کز چشم عذرا ریخته

تا در یمینت یم بود بحر از دو قطره کم بود
یک کان و هم یک یم بود از مشک سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت آمده از قرص خور
چون پست است آن خشت زر زر بی تقاضا ریخته

بل خشت زرین ران عیان در خوی خجلت نهان
چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته

ومن ایضا

مطلع این قصیده بود

چستکان بسترش زاشک شبنم روی روز
مرغگرد ملا آب رخ مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانه مورات جرخ
کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبهٔ ملکت صحن بارگاهش کز شرف
باغ رضوان را کبوتر خانه اندر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد　چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند
زو مظالم طور و ظالم غور تر شاهی نبود　تا نظم گاه این میدان افسر ساختند
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد　تا هوا عقبار طوفانش ز خنجر ساختند
کافرم گر بیش از او پادشاه اندر اسلام　زین نمط گر ساحت تمهید موفر ساختند
از پس عهد کیومرث و کیان تا عهد شاه　کار داران فلک آیین منکر ساختند
که بنا پاکه ز بید انجیر بید انگیختند　کر بجو در ایی ز بید انجیر عود ساختند
شیر خوار از امغز و شیر مرد از ابخان　طعمه باز و شکار گرگ و حمیر ساختند
پس که خود این نکو کردند کاندر صد قران　این یکی صاحبقران از شاه و پیمبر ساختند
پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم　بلکه فرش پایگاهش تاج قیصر ساختند
جاپیدان در زخم خوردن سر کوفته چون گر اند　تا بنامش سکه ایران و شهر ساختند
از پی تعظیم پیکش راز آزادان هند　شاه چین را چینیان دهلیز کشور ساختند
کز سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ　از پر مرغ و دم شبدیز داور ساختند
میر ما را از پی روح الامین فر زلف حور　پر تیر و پرچم رخشش عنبر ساختند
آن بگویم کز دم شیر فلک و ز آفتاب　پرچم تو قشش برای جنگ اسفر ساختند
بپذیر عقل کاول رستم تا ینت خواند　گرچه از اقلام رویش موضع برساختند
از پی میرآخوری در بارگاه رخش او　استخوان حال رستم را کمر ساختند

پاچت

پاچت این هفت کشور برنتابد لشکرش　شاید از صحرای نه چرخش معسکر ساختند
باز دیدی کین پسر سلجوقیان بر اهل کفر　چون شبیخون برد کایشان غول ابتر ساختند
چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور　هفت گیسو وار چرخ از گرد مجمر ساختند
نوک پیکانها چو در هم خار عیسی سپید　چرخ ترسا جام را دجال اعور ساختند
در میان آب و آتش کاین ملاحات ار سمند　شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند
شد خلیل اعجاز و صحرا آتش گرد خلیل　آن بهار و گل نگارستان آزر ساختند
هر کمان شاه را چون جوز هر دم بسته دم　کشتی از بهر جوزا و جوزای اظهر ساختند
چون همای فتح نور را ایله کز بخت دبال　از کمان چرخ ازان چون چارکان پر ساختند
از دل و رخسار خصم شاه دانای جوان　از شبه منوار داز زریخ زاغ ساختند
بر چنان فتحی که این بر سر ملایک پیش کرد　هم شاهد حالند و هم محضر ساختند
دشمنانش مهره غول اند گر خود هر خری　هشت حرفش هفت هیکل وار از بر ساختند
بخت گم کردند چون یاری نکار در خواستند　روی کشور دیده چون آیینه خنجر ساختند
تخت نزد ملک را زانسو که بد خواهان ملک　هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند
ای کهرداران عرب پشت چو طفلان عجم　طوق در حلق آمده نامش تاج زنور ساختند
نادرست منم به دیگر جای خود بستم ثنا　کز روت دعوی کبر روح مطهر ساختند
کودکی ره سوی پستان خواند غم گو دل چه کذشت　گفت آن پستان ما پستان مادر ساختند

شعر من فالیست نامش سعد اکبر زانکه | راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند
چون کف و خلقت بتاریست و خار و تو | خانهٔ من دجله و بغداد کشتی در ساختند
همت لطف برادر خواندت اینجا چشم | زر و زربفت و غلام و تاج و زیور ساختند
عدل و رزا چتر و اپیوند عمرت یاد عدل | کز جهان عدلت و بس کو را عمر ساختند
عید باقی پا زکن ساعات دز عمر تو | ساعتی را هفته روز محشر ساختند
ملک شرع و محرم عقل زیر خاتم و کلک تو باد | کین سپهر از اقبال این دو بخت یاد در ساختند

ومنه خمریه

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبل را مرغ دار وقت سماعست دم
بر لب جام او فتاد عکس شبا که بام | برده در پرده‌ها زیر زده بر آهنگ بم
هر به بر لب سان تحفه سوی دل فرست | قول سبک روح را به سر رطل گران شش خم
بیش کز آسیب روز برد و یک افتد صبوح | دیو دلی کز بلا داد فلکست این دو دم
گوهری آتش پست در دخیلش بخوان | مرغ صراحی که گشت بادیه بیجش بدم
نایب گل چون توی پیالهٔ مل هم تو باش | جام جانا بده بر چمن جان نهم
نو بر رخ کهن چیست بجز جام می | حامله زاب خنک آتش تر در شکم
قبلهٔ جان چیست می باده بده تا شود | رخت چون سیم عقل کشته چو سیمای غم
جام صدف ده چنانک گوهری ابر و بحر | بابچه زر کند بر تن ما سیم و درم

خون ازلبت

خون رزان ده که هست خون رز از رادی | صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد در خطست بر خط می دار سپر | با خط بغداد ده دجلهٔ صافی جام جم
چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح | آنکه خرد خواندش شمع شبستان غم
نامه بفال جان عید ملک فصل را | داغ چکی بر نهم در کهف ال حرم
خسرو جمشید جام سام تهمتن چنام | خضر سکندر پناه شاه فریدون علم
مطلع دیگر شنو کز جمع طبع من | سر زده چون گل ز شاخ بر زده چون ارم

ای لب لعلین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

در ختن روی تو جهان رنگین عروس | در یمن جزع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش | تا بجدایی شود عیسی تو متهم
ای دولت ینت هست مرا کرده نیست | هرچه ز جان هست پیش ها لبت از غمت کم
خاک توام سایه وار سایه ز من در مدزد | یار توام بر جوش ها نیم ز دم مدم
خود چه زیانت بود گر بقبول سگی | عمر زیان کرده از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر | چون سگ پا سوخته در بدر رم لا جرم
صورت عین شین و قاف در سر معنی که عشق | نقش الف لام میم در دل یعنی الم
خون چو خاقانی ار بیخت بر لعل تست | قصه مخوان خون او بازده از لعل هم

ماهی خور زادیت شاه دهد زانکه هست   حاقلر را دور ماه شاه ولی النعم

از صولعی سنان بجر جو اسر بنان   روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر نه شب عین عید ساخت طلسمی بجم   عین مطول چرا ایست در خط موزب رقم

بشی

با بلبان عید را نعل در آتش نهند   گر نه ببابل رسید عید و مه نو بهم

گرد رخ آفتاب زرد قواره نهان   بر فلک از ماه نو سده سیمین علم

برزه سیمین ماه کوی زر انداخت لون   بسته در آن کوی زر جیب قبای ظلم

چرخ کبود ارچنانک ناخنیت بر دکان   فضله ناخن شده ماه و داغ پتقم

گشتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت   از بن ناخن دوید بر سپر دامانش دم

آب بغم شد شفق مه خم شبرنگ زر   از لب خم نیزار قه در لب بغم

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را   بردو گروه خلق ماه نو آمد حکم

گشتی شب رمز غیب کشیر ماهش مسیح   هست مسیحش گواه منت بکار رقم

ماه و سپر انگشت خلق این قلم و آن چو نون   خلق چو طفلان نو شاد بنون والقلم

گشتی غوغای مصر طالب صاع زر اند   صاع زر آمد بدست شد دل غوغا جم

صاع زر شاه شد ماه بدان چه دهد   سنبله چرخ را ابر کف شاه یم

از بن گوش آسمان از پی نو هر مهی   حلقه بگوش آمده بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم حسب   آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن   موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

قابل ارواح (انوار) عدل قابض ارواح مال   سایس خیر العباد سایه رب الامم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست   ناصر رایات حق ناسخ رسم ستم

رشح نوالش فزون از عرق ابر و بحر   شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو تافت پنبه شود بو قبیس   باد نهیبش چو خواست پشه شود سیلم

چشمه خور بوسه داد خاک درش سایه وار   زاده خور دید لعل با کمرش کرد ضم

عم پدری ما نمود در حق مختار حق   کرده مختار بین در حق قنبر زند هم

ای بر صدر گاه دهر صاحب صدر رجا   وی بقدر مکاه عقل نایب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم دگاو بکس   عرف بزمان تو بست سر از چاه عدم

دور سلیمان عدل بیضه آفاق ظلم   عهد مسیحا و کحل چشم خواری و بیم

در عجم از دولتت پیشه ریاض النعیم   در عرب از ما دشت شوره خبار النعم

تاج تو تزیین چرخ تخت تو ترفیع عرش   در تو تثلیث ذات صورت علم الحکم

جذر اصم هشت خلد تخت تو دست جذر   تیغ تو دوشت خلد هندوی جذر اصم

ملک تو دو باغ خلد تحت زلال السیوف   شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطیه تست آفتاب دیرزی ای ظل حق   چنبر قبت آسمان نگیر زنای محترم

صبح مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک   در بر آحاد صفر معنی آه از قلم

الحق از آحاد ملک خصم تو صفریست بس — گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب — موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
غبن بود گنج عرش خازن آن اهرمن — ظلم بود صدر شرع حاکم آن بوالحکم
در همه ملک ملک نان دو و خوره کمیت — داد کف کلک تو خورشد و تا نان سیم
چون کف تو راز غیب نور ده و نور بخش — نان سپید فلک آب سیاهست و سم
حاصل کشش روز جرخ چون تویی از جرخ — بر تو سزد تا ابد ملک جهان بیش و کم
نایب یزدان بحق گر نه تویی پس چرا — حکم تو چون حکم حق نزد بشر محترم
خضر ز توقیع تو پاره زد تریاک روح — چون بگفت برکشاد افعی ارقام خم
پیش سگ در کهت آن فرع دست برده — گرد خرگوش دار جای شیر عجم
کو خورد زنگ دد رام چه سام تو اندر — نیست عجب گر نهاد در ام فحولت رم
از تف شمشیر تو در سخط اندر آن سه قوم — چون صف اصحاب فیل در الم انداز الم
ملک خراسان به تیغ باز پس آید زغز — پس چه سگی در نیام تیغ ظفر ملتطم
کاوه که تا ندرز دن بر سر ضحاک تیک — کی شود ش پای بند کوره پسندان دم
کو بجامت که برد آب بت لات نام — کان همه زیر سام تن چو منی لا تنم
گر زنی غزو غز قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهره گردون دژم
از جگر جیش خان خاک زند جوش خون — عطسه خونین دهد بینی اشتران شتم

در که

درگه میران غز در شکنی یکسره زر — چون درافکنی سپاه بیم شبان رستم
گردنش از بوی بلخ رزمگهت را خیول — بر در مرو و هری بار کهت را خیم
گرد جو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ — هر دو چو خط و حنا از پی خصم و خدم
شیر دلا بر لجو مهر کند برقان گاه زر — سنگ جگرا از اجو ماه کند دف کامی درم
تیغ تو تسکین ظلم نزد تکین اگر زر — تیر تو طغرای فتح پیش طغان معتصم
طرف رکابت چنانک روح امین معتبر — بند عنانت چنانک حبل متین معتصم
ای زبر ز درت گنبد مایل حقیر — وی زبر درت پاسخ چابل نعم
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل — علم تو برجیس علم حکم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفه دستان زال — تیغ تو زیبق کند زهره گشتاسب وجم
عزم تو معیار ملک قوته فاستعان — حزم تو معمار شرع نظمه فانتظم
گر بزبان افکنی هندسه رای تو — قوس قزح بیاختی طاق پل رود زم
تا بتمامی رسید ماه شب عید باز — جبهت مه را نهند داغ از اقلیم
ملک جم و عمر نوح باید در بزم تو — کشتی نوح و سم جبل مانی مغلوب یم
کشته بت نوش لب باله تو نوش کس — برده می مجو روح از دل تو رنگ بسیم
داد کمالت تمام با قران در قمار — حصر قضایت فزون از حرمان حرم
تو به زنت کیقباد میده نهت اردشیر — نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل ذات تو زیبای روح خصم تو مخصوص ذم
بوسه دعا کعبه را بر در دست چنانک موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

ومن ایضا

مرا صبح در شاهد جان نماید دم عاشق و بوی جانان نماید
دم سپیده از آن دارد خنده خوش که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا که بر دامنش عنبرافشان نماید
که صبح بر آنکه عمر خندد که دارد دم سپیده و خندان نماید
بخندد چو پسته در و پوست داند چو صبح شکرخنده دندان نماید
اگر پسته خود هست خندان دهن ندیدی فلک پس کز اینسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک دایه وار از بر کتف ازرق یکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سالخورده است در وی زمین را چو طفل زمان نماید
سر اسپیده چون صرعیان کرد خود به پیرانه سر آن صبیان نماید
بش کرده پستان سیاهست بر تن هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن یتیم دریده گریبان نماید
برو از پی این دو خاتون بدیش یکی زال آیینه گردان نماید

بش

بشام از رگ جام دان بریدن بجنبه از شفق پسیخ دندان نماید
بکام فلک گیر تا زیر رانت کبود اسپری داغ بر ران نماید
اگر بویی زان جرعه بخشی فلک را فلک چون زمین جرعه رکان نماید
دگر جرعه بر زمین ریزی از می زمین چون فلک مست دوران نماید
ورا زآفتابی که در برج ساغر سطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسپه در آی ز رکابی در آور که جرعه صبح یکران نماید
قدح عقده کن آنکه گلرنگ می را فضای جهان تنگ میدان نماید
رکابت چون حلقه نیزه داران که عیدی بمیدان اقران نماید
به پس دست مهمان که چون صبح پیران بحقه رباب چو جولان نماید
بشاه جهان بین که گنج و آسا زبک عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه ارمغان در سفال آتش تر کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواه صبحی پس باغ اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب کاو ز زرین که عیدی در خوان قربان نماید
صبوحی زما بر سپلامی بساقی صراحی خطش خوش الحان نماید
چو آبستنان عهده توبه بشکن در آرانچه معیاد مردان نماید
قدحهای خون شک وار دمی پری خانهای پشیلمان نماید

مگر کن قدح را زانگشت گوهر   کمرها ز پیروزه کان نماید
می سرخ هم از جام تا خط ازرق   ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو نوکیس قدح جام نبی طمع   گرو جرعها و بحل یاران نماید
همانا خروس است غماز مستان   که تشنیع او راز ایشان نماید
ندانم خمارست یا درد چشم است   که در دیده پیر خی و ادوان نماید
زبس کاو درد در چشمش افغان   گلوی خراشیده زافغان نماید
نگر زنو ار رفیقان او را ند خواهم   که طشت زر از مشرق رخشان نماید
بجام صدف نوش کوکر که عکسش   ز نقف های چرخ بریان نماید
به پیش بزم عیدی چو ایوان قیصر   که خنگش سپیه پوش قطار ام
صراحی نو آموز در سجده کردن   یکی رومی او چو پسمان نماید
قدح لب گشوده است خم در خوی است   چرا زخمه تب لرزه خندان نماید
ده انگشت چنگی چو فصاد بر دل   که رگها هویدا از ترس لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که پیر   ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن   ز طفل رسن تاب گیلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من   بلا چند او کو زبان الهی نماید
سپر خانه اختر سین نهیر   بنه در زن و ده نگهبان نماید

ماند

نگر باد را بند ساز و سلیمان   که باد مسیحا ز زندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنت   درو حرف تو امن حیوان نماید
به بین زخمه از عیش چرخ دو بینی   بکین سیاوش چه برمان علا بد
بگردون در افتد صدا ار غنو چرا   مگر گوش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربند از نو   مگر مجلس شاه شروان نما بد
رود کعبه در جامه سبز عیدی   مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا   سگ تازیانه چار سبحان نما
چرا وی خاقانی او ابرارد   جوید در شاه الوان نماید
ز خسروان افسر آل سلجوق   که شایسته تر زال سامان تا
شه افسران زان زرافشان نما   که اکسیر زرهای آبان نماید
برارد ز جیب فلک دست موسی   زر ساحری نقد میزان نما
ز خورشید همسایه عیسی آمد   چه معنی که معلول نیران نماید
ز نارنج اگر طفل پا زد ترازو   ز خورشید نارنج گیلان نماید
فلک طفل خوی پیت گیلان ترازو   ز خورشید نارنج کسلان نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد   که ابر روان چتر سلطان نما
هوا بست سنجاب بلغار گردون   سحر پیشه باز حران نماید

بدمهای پنجاب نقاش آبان   بزرنیخ تصویر پستان نماید
بدامان شب پارهٔ در فزاید   از آن صدره روز نقصان نماید
قزاسنعود انکه کز حضرت پیرد   برافتند ایشار خذلان نماید
خزان از درخشان چو صبح ارکواکب   نیارد زشای که کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر   که تاج سپر آل سامان نماید
سزای بهرام از بهر تیغش   سپر تیغ بهرام افشان نماید
سکندر جهادی خضر اجتهادی   که خاک درش آب حیوان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک   که کمتر غلامش کورخان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش   کیومرث طهمورث امکان نماید
بتایید مهدی خصالی که تیغش   روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او   کند حلقه در گوش و دربان نماید
قبولش ز مارت ناهید سازد   کمالش ز بابل خراسان نماید
ز پاسش زمان دست افشانی آید   ز جورش جهان مست لعمان نماید
ز یک نفخه روح عدلش چو مریم   عقیم خزان بکر بستان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا   از و حامل تازه زیدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کان را   که از ناخنش مغز نعمان نماید

زنگ عکس

زنگ عکس شمشیرش این هفت رقعه   قضا در این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را   فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزور بود خنجر گوشت خوارش   عدو را که بیمار طغیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نه   که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی مهرش برد سوی دریا   یتیم گهر در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش بگیرد بیابان   چو دریای نیل و فراسان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم   زبان مقامات رضوان نماید
ز گلشکر عفو و اخلاق خویش   شماخی نظیر صفاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد   هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را   ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندوش هندوستان را   علی دولت دزد و سوالان نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش   همه پیکر نژادان و شیطان نماید
چو بر خنگ جنگی شتابد بمیدان   امیر آخورش شاه چنگلان نماید
پلاس افکن آخور مرکبانش   فنا خسرو و تخت کرمان نماید
شبی کز شبیخون کشد تیغ خون خور   چو ماه از کواکب سپردان نماید

سپاه فلک تیغ مریخ او … زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد ز آهن نعل رخشش … که حراقش الوند و سهلان نماید
ز بس کاپس سرها و خون جگر … اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب کام وحش از دل و روی خصمان … همه رنگ نرخ نخ و قطران نماید
اسپه کاو دل گرگ پلنگ زهره … از آن خرمکس نک پیکان نماید
تن قلعه‌ها پیش پولاد تیغش … چو قلعه اجل کرده لرزان نماید
برجا گرز سندان شکافش عجب نه … که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بو المظفر … سپهر از سر عجز حیران نماید
چو روئین تن اسفندیار است رزم … بر و فتح روئین در آسان نماید
از آنکه کر بالغ شد اقبالش او را … عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این کرامات ابیات مدحش … ز تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این دُر … که زو صد بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را … و که عنصری جان چنان نماید
بخندم ز نظم سرابله اگر چه … زبان سپاحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد … بر آن نخل موی که عدان نماید

ملک

ملک منطق الطیر طیار داند … ز دار مطیر که طیان نماید
بماناد شاه جهان کز جلالش … سر بر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در درج عمرش … بعمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار ارکانش کابجا … که ذات فلک هفت نیسان نماید

چندان

در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر گوید

مطلع بگستر دعش پای فرد کوبان … خانه فردشی بزن آتشی بر فشان
هر چنین مورک باد کشتی دار دل … پیش چنین شاهد عاشکشتی پار زنان
جز و هوای عشق پا زجاکاه از آنک … در خور رخش تو نیست آخور آخر زمان
گلخن ایام را باغ سلامت مکوی … گلبه قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل گرم را شربت که دون ساختست … زانکه تباشیر اوست پشتری استخوان
کم خور خاقانا مایده دهر از آنک … نیست غذا خوشگوار هست ترش میزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس … مطرح جان بایدت مدح شهنشه بخوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار … خسرو اسلیم بخش رستم توران ستان
ای لب خالت بهم طوطی و هندوستان … پیش جمالت صنم هندوی جان بر میان
از رخ و زلفت دست در دل من اهرمن … وز لب و چشم تو گشت دیده من نقل‌دان
ابرش خورشید را تا خته آمد ز رشک … تا تو به شبرنگ حسن تاخته باد جهان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شد است
خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

جبر من از پهلویست او تو که مجروح را
چاره ز بی مرهمیست سوختن پرنیان

با همه کار از جنت بکیسه بریم ز تو
نیست ترا از وفا کیسه مویی نشان

گرچه ز افغان عراقی تو زبان موی شد
در همه عالم قلم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانی اینست سودا مدار
بشکن سودای او زان لب چون ناردان

عهد کهن تازه کن کو سخن تازه کرد
خامهٔ شاه ملک کرد ضمیرش دهان

نامور تخت طراز قاهر بدعت که از
شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفحات ربیع صور دمید از دهان
کالبد خاک را نزل رسید از روان

حاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب
غالیه سایست باد بر صدف بوستان

کرد قباهای گل خشک لفظی پدید
کرد علمهای روز پرچم شب را نهان

روز پروار بود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر از آنست جان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
رایت چو توس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب دایه اش
عیسی بکر وز گل جهد طرب گلستان

شاخ چو آدم ز باد زنده شده عطسه داد
فاخته الحمد خوان گفت که جاویدمان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو
هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

داد نقیب صبا عرض نسیم بهار
کرده گروه این بدید باد و گیاه خزان

خیل نفشه

خیل بنفشه رسید با کلهٔ دیلمی
سوسن کان دید کرد آلت رومین عیان

بید برآورده برگ آخته چون گوش اسب
سبزه کزان دید کرد چاره برگستوان

از پی سور بهار یاسمن آیین ببست
بوستان کان دید قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون درو
نرگس کان دید کرد از زبرجد عدان

بود سپر کوکنار حقهٔ سیماب رنگ
غنچه کزان دید کرد نافهٔ شکرفشان

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
بلبل کان دید کرد و خز ز پیکران

فاخته گفت از شجر ثانی خاقانیم
گلبن کو دید کرد مدحت شاه امتحان

شاه سلاطین فخر خسرو شیران چرخ
کامده اقبال او خسرو گیتی ستان

زهره و دهر بسوخت کوکبهٔ رزم او
زهرهٔ زهره بتیغ دشرهٔ دهر از سنان

گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و سماع
گوشهٔ عرش از بر خوشهٔ چرخ از جنان

دولت و صولت گرفت زیر علامات او
دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم ز کف و هم ز جام
مایهٔ بحر محیط پایهٔ حوض جنان

راحت و ساحت بکرا ز کف او ستان
راحت جان خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس هر دو خضر ترش
غایت بغراز غذا آیت وحی از بیان

یافته و بافته است شاه چو داود و جم
یافته جود کمال بافته درع امان

ساخته تاخته است بخت خسانی گراو
ساخته شعر عراق تاخته بر فرستدان

سوده و بوده شم اشهب میمونش را   بوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته ز وقع تیغ و ران پیش او   بسته پشت سبک خسته بگرز گران
ای بشبستان ملک با تو قضا هم قدر   وی بدبستان شرع با تو خرد در پس خوان
کعبهٔ جاه صدر تست چار ملک چار رکن   قبلهٔ دین قدر تست هفت فلک هفت خوان
قدر تو کی دل نهد بر فلک ای چون بود   در وطن عنکبوت کرکدن و آشیان
تیغ تو داند که چیست رمز دواش رات این   طرفه بود هندوی از عرب ترجمان
نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها   تاج پسر گوک را و افسر نوشیروان
در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال   چون شب گون شیشه نقش پری در میان
حلق بد اندیش را وقف طنابت [illegible]   گردن قرا بر [illegible] از ریسمان
جرخ متوپس نهاد جرح مشبک شود   چون ز کشاد تو رفت جوبهٔ تیر از کمان
رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن   برد کران کو ملک عزت شاهی بر آن
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک   زان دو اگر کم کنی ملک شود نا توان
راستی چنگ را بعیت چهار است رود   چون یکی از وی کم است کوز بود بیگمان
گرچه بدون تو چرخ تاج نگین داد لیک   رقص نزیبد ز پیر چنگ نشد از شبان
گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست   رونق سکیا نرفت گر تره آمد بجان
کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب   کی کند از پای مرغ کل منطق عیسی زیان

او لجبر

گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت   ناید از آن خوشها آب خوشی در دهان
خسرو صاحب خراج بر سر عالم تویی   بنده بدور تو است شاه صاحبقران
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من   اهل نظر گوشت گاو داند از زعفران
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولو است   لیک تف آفتاب فرق کند زین و آن
ای فر پر همای سایهٔ درگاه تو   شهپر جبریل باد بر سر تو سایبان
باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جم   باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان
هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی خیر   تا ابد ایمن کناد عاقلهٔ انس و جان

ایضاً فی مدایح خلف ملکه

عالم جان خاص تست نور بود کوب جبین   گوهر خاک ولی تست ز دو کمهای زرین
منتظران تو اند مانده ترنجی بکف   رخش بدون تا زنان پرده بر انداز همین
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام   کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین
تاجور از نعل طوق نهی بر کمر   شیر دلان را ز چرخ داغ نهی بر سرین
جلوه گرت چرخ آینه به کوی تو   میرود از شرق و غرب آینه در آستین
کوی گریبان تو چون نماید فروغ   چون صدف در شود دامن روح الامین
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر   تا بسر زلف تو گرد که ز چین بچین
از سبب عشق تو در روش مدح شاه   خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش مهدی آخر زمان داور روی زمین
غارت دل میکند شرط وفا نیست این کار من از سایه شد سایه برافکن برین
وصل ندیده بخواب از چه کنی خوش دلم بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم تشنه بجز من که دید آبخور آتشین
جان بنگو نزای تو تیغ باد بدست جهان مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین
گلبن وصل ترا خار جفا در ره است مهره چه بینی که هست مار نگرد در کمین
عشق تو ام پوستین گر بدرد گو بدر سوخته کم رو خود چه کند پوستین
همت خاقانی است طالب سر آخر چون سر کوی تو هست نیست مزیدی برین
هست لب لعل تو گوهر آتش نمای هست کف شهریار گوهر دریا ثمین
چرخ بهر سال کهست زاده شمشیر اوست گر بهر حال هست در علو شیر غرین
ای بتو صاحب درفش خسرو فریدون ملک وی ز تو طالب زکات در سلیمان دین
پر خدنگ تو هست شهپر روح القدس پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین
نوبتی بدعه را قهر تو زد طناب چهره شرع را قدر تو زیبد امین
خامه سیمرغ کیست جز پدر تهمتن قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین
گر نه سپهر برین آب ده دست تست از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو شیر از را گرد صدا چون بدید . آلت رایت را صورت شیرین

ملک

ملک جو تیغ تو یافت کبر شود کار او شصت بششصد شود چون شود آیات سین
تیغ تو نه ماه بود حامل از نه فلک لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین
گر بشل روز رزم رخش تو نعل افکند پاره کند در زمان جیب شهور و سنین
چون ز خروش و صف وقت هجا بر کند جشن جهان اختلاج گوشش زمانه طنین
حاجب بدر و جبین از نوک بدقاع گر کمر چون سحاب بر کشی از بهر کین
گنبد نیلوفری گنبده گل شود پیش سنانت گروت قصر مالک متین
تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خیان تیغ چه باید کشید چون ملک الموت هست در کف رایت رهین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم چون حرکات فلک در نغمات حزین
از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی زانکه بقول خدای نیست شیاطین رطین
ای همه هستی کهست از کف تو مستعار نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر آیت لا تقنطوا نقش بود بر جبین
چون تویی اندر جهان شاه طغان گرم کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان وانکه بدریا رسید کی طلبد ماء طین
بنده زبید ولی نیست بحضرت مقیم دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین
گز درت غایبست جسم طبیعت پذیر معتکف حیرات چاه طبیعت گزین

شاید اگر در حرم سگ بزد آیدت — زیبد اگر در ارم پر بود دیو و چین
سیرت یوسف تراست صورت جامی چو بی — معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای — نافه طلب گو مباش آهوی صحرای چین
کی رسد آلوده بر در پاکان کر حق — بت در آسمان برخ دیو لعین
کرده خدمت بخت بنده عجب از آنک — کرک کزیده نخواهست چشم ما مبین
بنده سخن تازه کرد و آنچه کرد اثر بیست — کان همه فر مهره بود و نیم در ثمین
پنسک در اجزای کان زر شود الکا لعل — نطفه در ارحام خلق جان شود انگه جنین
اول روز اندکیست زور و فر آفتاب — بعد کی ظاهر است خیل گل و یاسمین
مبتدع و مبدع اند بر در تو اهل سخن — مبدع این شیوه او ست مبتدع اندان واین
حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد — پسند من خصر از پلاس عبقری از کور دن
گر چه برین در یکیست او دو دگر کس بنام — آن یکی سگ بود وین یکی انگبین
ای ملکوت ملک داعی درگاه تو — ظل خدایی که باد فضل خدایت معین
باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب — مرکب خصم ترا باد نگون پا ر زین

ومن ایضا خسته ملک بقائه

عید است و پیش از صبحدم خرده بخمار آمده — برخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
آن مکرمان ساقی شب روان از چشم و بانی نهان — در دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

عید آ

عید آمد از خلد برین شد تحفه روی زمین — تا ن ماه نو طغراش بین امروز در کار آمده
کرده در آن جرم فضا صید گوزنان چند جا — شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
پرچم ز شب پرداخته مه طاس پرچم ساخته — بیرق ز صبح افراخته روشن سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین — تا ن عین عید انکه ببین بر چرخ دوار آمده
عید همایون فر نگر پیش رخ زرین پر نگر — ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته انچنان — وز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی ز گردش کرش طاوس پس بسته زیورش — وز شوق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده — قندیل از و ساغر شده تسلیم زنار آمده
هر پی ز گوش عنبری هر می ز بویش کوثری — هر خور ز رویش عبهری بر برگ گلزار آمده
ریحان روح از بوی می جانا فتوح از رود نی — بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به — زر دصفا پرورد به بر تنخ شکربار آمده
خورشید رخشان تست می زان راو ار ارزانیست — چون خون هم جان تست می فعلش نکرد آمده
آن جام جم پرورده کو آن شاهد رخ زرده کو — آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده
می آفتاب درفشان جامش بلورین آسمان — مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
در ساغر و صهبا نگر در کشتی و دریا نگر — بر خشک تر صحرا نگر کشتی برفتار آمده
مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت او در کار و بس — از شیشه بربط نفس در جلوه منقار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین / افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده
بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی / از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده
نالان رباب از عشق می دو پیسه زیر و روی / بر ساعدش چون خشک پی رگهای بسیار آمده
آن چنگ ازرق سار بین وان رشته در منقار بین / در قید گیسو پا ببین پایش گرفتار آمده
آن لعبت دف گردان نگر در دف شکارستان نگر / وان چند صف حیوان نگر با هم بیکبار آمده
کبکان بابک نی بر و بم چندان سماع آورده هم / تا حلق نازکشان بهم با سینه افگار آمده
راز پیلمله بشنو زان مرغ رود خانه بشنو / اشعار خاقانی بشنو چون ناله در شهوار آمده
صفهای مرغان کی نگر در صفه های بزم شه / چون عندلیبان صبحگه وصاف گلزار آمده
آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان / مانند لوح طفل خوان در درس تکرار آمده
جام می رنگین بهم صبح شفق را بین بهم / تخت جلال الدین بهم کیخسرو آنگاه آمده
شروانشه خاقان نشان افسرده کرده شاهان / دستش درافشان در فشان چون حاجب آمده
این مطلع غرا بشنو چون لؤلؤ لالا بشنو / گوش خرد بگشا بشنو کز طبع دربار آمده

ای با دل سوداییان عشق ترا کار آمده
ترکان غمزه‌ات را بجان لها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین / با مهر و پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
تو بادی و من خاک تر تو آب و من خاشاک تو / با خوی آتشناک تو مرمن آوار آمده

کیرم

کیرم که بندی دادمن روزی نیاری یاد من / بشنو بشب فریاد من یارب بتکرار آمده
ای خون من در گردنت زین دیر باد آوردنت / وز دست زور آوردنت جانم بآزار آمده
هم خواب خرگوشم دهی خاری جگر جوشم دهی / ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده
زان غمزه همچون سنان خون دل از ناخن روان / وز ناخن غم سر زمان مجروح رخسار آمده
آن لعبت ای پستان طعش چو شاخ گلستان / در مجلس شاه جهان لعل در زرش بار آمده
مهدست یا زرین صدف خرچنگ تیرش هر طرف / خرچنگ با پرواز تف پروانه نار آمده
بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زور و فر / معجون سرطانه نگر داروی بیمار آمده
آن کعبه محرم نشان آن مرغ آتش فشان / در کاخ مه دامن کشان یکسر پری وار آمده
هر سنگ یا گر ساوی کرده صبا مینا گری / از خشت زر خاوری میناش پیدا آمده
شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا / بر برگ پان بین در هوا پرواز آمده
خورشید زرین مهره بین صحرای آتش چهره بین / در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده
روی سپهر چنبری بگرفت رنگ اخگری / بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده
سر زدش سقرلاط کرده صباغ او بوده سره / از آتش گردون سپهر چون داغ عقار آمده
آفاق را از جرم خور هم قرص هم آتش نگر / هم مطبخ و هم خان زر هم میده سالار آمده
گر بلبل بسیار گو بست از نواق گل گلو / گلگون صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده
گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج / برمی گلاب ناب ده چون لب احرار آمده

کافور خواه و پیدتر در عیش خانه باده خور | با ساقی فرخنده فر زان خانه فرخار آمده
مادر دو ریحان کن طلب تو زنی و کش ان کن | و زهی گلستان کن دو لبانی کز این چار آمده
کرکس از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو | پرانش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
جوخ از سموم گرم کز زاده و با هر چاشنگر | دفع با ترا جام شه یاقوت کردار آمده
تریاک با چهره فلک بوده منوچهر فلک | با طاعتی مهر فلک طاعون پرستار آمده
شاه معظم چوب زر شاه معظم جو به زر | فخر دو عالم جو بز روز عالمش عار آمده
گردون دون در کار او چون سایه بر دیوار او | خورشید در دیدار او چون سایه در کار آمده
از بوسه لبهای سران بر پای او افتان | از نعل اسپش غره ماه یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده | سنقر بهندوستان شده طوطی به بلغار آمده
رایش چو دپت موپوی در جهت زبان قوی | لعطش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
شمشیر او فصاد کین ششپسه بحرین منین | پیکان او خیاط دین الدوز کفار آمده
سام نریمان چاکرش رستم چلب لشکرش | هوشنگ حاجب بر شبهم حاجب بار آمده
مردان علوی بخت تن درگاه او را او به زن | خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش | و ز رای گیتی پرورش گیتی هموار آمده
با دولت شاه جهان منسوخ شد سرداستان | کز خسروان پاستان آل صحی اخبار آمده
تیرش کرد پستان بلخته زان زخم شیطان ساخته | عقرب ز پیکان ساخته چینی زنوفار آمده

ادوز

او نور و بدخواهش چو خاک از ظلمت خاک چه باک | از آنکه خضر جان پاک از نور انوار آمده
بر تیر او پر پری صرصر صفت در صفدری | تیرش چو تیغ حیدری از خلد ایلار آمده
اسرار پستی باز پس رانده بکین او نفس | پیکانش چون پر مگس در چشم ابرار آمده
تا کرده مکر مکیان جان محمد را زیان | چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
ای کامکار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین | بهر عیار ملک و دین رای تو اشعار آمده
پشت صف هر امیان بسته غلامی را میان | در خانه اسلامیان تیغ تو معمار آمده مل
ای جنز کوست فلک گرده زمین پوست فلک | و ز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده
نیکان ملت را بدین باد تو تسبیح متین | پیکان نصرت را کزین نام تو هنجار آمده
بادت ز آبای هنر بر عرش رایانت خطر | در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک فرمانت را دربان فلک ایوانت را | سرهای بدخواهانت را هم حکم بر دار آمده
لاف از درت اسلام را فال از درت ایام را | تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

وله ایضا نوزرحرقده

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته | چون عده داران چاره در طرح جا داشته
در آب خضر آتش زده خمی نه ز و هریم کده | هم حامل روح آمده هم نقش عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش | با نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته
مجلس ز حی زیور زده در جرعه خاک افزوده | صبح از جگر دم بر زده مرغ از که ادا داشته

خم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده زر — آن خیک مستی بکر در سینه صفرا داشته
می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده — دارای جام جم شده در دیر دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن در قید مرغ بابزن — مرغ صراحی در دهن تریاک عمها داشته
مجلس دو آتش داده تر این از حجر آن از شجر — این کرده منقل را مقر وان جام را جا داشته
منقل مربع کعبه سان آشفته در وی ارغوان — لبیک داران در میان تن محرم آسا داشته
این سبز طشت سرنگون جام زر آورده برون — بر یاد طاس زرنگون ها طاس صهبا داشته
ساقی برخ ریحان جان خطش دبیرستان جان — در ملک لب سلطان جان از مشک طغرا داشته
بر کوهر دل پرده بی جام صدف انگشت وی — انگشت او با جام می با هشت دریا داشته
می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده — آتش درین خنجر ازده دست که حمرا داشته
می آتش و کوه زمین از کف سیم اندود چین — قرص خون آلود چین بر سر ثریا داشته
از عکس می مجلس جنان چون باغ زرین در جنان — باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته
داود و صوت اندر زده ای الحان موسیقی رای — ادریس دم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رگ برون رگهاش آلوده بخون — ساقی بطاپس از درون خون مصفا داشته
آن چنگ کرده وی ش برش ده ماه نوخدمتگرش — ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
نای از دو آتش بوده خوربی طوق از اش تاج سپهر — با دف دو تارش اگر هرگز زبان نا داشته
دف چون هلال بدر سان کرده هلالش اختران — هر سو دو اختر همقران جفت چو جوزا داشته

درجان سماع آویخته مستان فردوس انگیخته — نقل نوحی انجا ریخته جام می انجا داشته
من نیز شده گوشه نشین نه در دکش نه جرعه چین — می تاب شاهد نازنین ساقی محابا داشته
باران شده آتش سخن کین چیست کار آب کهن — نوروز نوران کهن خط تبرا داشته
گفتم پسند داده ام کز فیض عقلی بگذرم — حیض عروس رزخورم در حوض ترسا داشته
خامه که خضرم در عرب از آب زمزم شسته لب — من گرد کعبه چند شب شب زنده عذرا داشته
مقصود اگر سیست مست انجو شاه دین — رنگ می جان بخش بت از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر دارد درش درع ظفر — یک میخ در عرش در کر نه چرخ مینا داشته
آن خسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان — چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت را بدل جام ارگفش کوثر عمل — اصوات غلمانی زین غزل اسپار غا داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
سرگشته غوغاییان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت وز آب طبع عنبت — در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
دلهای خون آلوده بین برخاک راهت بوبر چین — من خاک آن خاک میمین لوبی تمنا داشته
کوئی بمجلس مردمی کو مست من با بعاطی — کوئی بمیدان مردمی بگذر رخش مهیا داشته
هستم سگ ای چه ذقن زنجیر مو مشکین رسن — سگ را نه دم طوق دمن از قید یکتا داشته
زان زلف مار و تن لشان لرزان ترم از زهر دوان — ای زهره را مار و نشان زلف تو در وا داشته

تو گلرخی من پس لعل‌ها پاشیده بر گل مالها
چون لاله مشکین خالها بر گلبرگ رعنا داشته

شمع دلی هر شب مرا از تاب زلفت تب مرا
عمری بیکون لب مرا از مست خورشید داشته

در حال بیماران نگر بیمار آن خندان شکر
زان چشم بیماران خطر چشم مدارا داشته

نور شکن ماه چارده او چون مه چار و مه
مهر صفا در تیغ گر از شاه دنیا داشته

خاقان اکبر کز دما بگشاد نیکی پردها
دید آتشین سنت اژدها در پرده ماوا داشته

از خنجر زهر آبگون سنت اژدها را ریخت خون
سنت ز نه پرده برون دل هشت ما را داشته

بل فارغ آن دل در برش از سمت بخله کوثرش
صد ساله ره زانسو برش جای تماشا داشته

این آتش کاسه نگر در آب مینا داشته
زین آب کوثر کاسه پر آهنگ دریا داشته

در دم ز افشان شده زانجا بهای زان شده
ماهی از آن بریان شده یکجا به یغما داشته

انجم نثار افشان او اجرام خوان خوان او
از ماهی بریان او نزل مهیا داشته

ماهی قرص خور بهم حوت یونس در شکم
ماهی همه زر و درم خور زر کونا داشته

خورشید نو تاثیر بین حوتش ببین تو فیر بین
جمشید ماهی گیر بین بر ملک دنیا داشته

گنج بخار انگاروان تیغ اژدهای گنج بان
رخش بهار اینک دوان از برق حرا کاشته

چون روغن طلقت طل بحر دمان پیش عمل
خورشید در تصویر دحل آتش ز اعضا داشته

چون آتش آمد در شتا زین پر برید اندر هوا
انگه هوا پسمین عبا زین پر مجزا داشته

زین پس شاهان هنر نو خط شوند و غره زان
طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته

درهر

در هر چمن عاشق نشان ساقی می جانفشان
پر خود ز انصاف شان با می هوا سادا داشته

جام است یا جوزاست آن یا ذیر بیضای آن
یا تیغ بو النجبا است آن در قبضه هیجا داشته

نوروز نیک اختر تش میعادگاه و جشنش
نه بهار دخترش با دل شکیبا داشته

خاقان اکبر کز دمش عشرت جان عالمش
نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته

برجیس حکم افلاک ظل ادریس جان جبریل دل
از خط کل تا خط دل عالم بتنها داشته

تا عالمش دریافته پیران سر افسر یافته
هم شرع داد ریافته هم ملک والا داشته

پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از درش
پرواز سعدی بر سرش چندانکه پروا داشته

شمشیر او طوبی مثال او را جنان تحت الظلال
انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون ز همت اجرام او تحت الشعاع جام او
فوق القنا ز اکرام او او ذی محلا داشته

دریای عقل اندر دلش صحرای قدسی منزلش
از نقش آب و گل کش صورت ز اجزا داشته

ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم مصون
دل را بعصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

بهای شاهان در رهش کوثر دم از خاک رهش
جفت نجات در کهش روی تولا داشته

خوانده بکبر شاه بر چرخ آیة الکرسی ز بر
چرخش همای زیر پر عرش معلا داشته

چل صبح آدم همدمش ملک خلافت زادمش
هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک پیت آخته
انصاف پنهان تاخته ظل آشکارا داشته

ملکت گرفته رهزنان برده یکی اهرمنان
دین نزد آن تردامنان نه جای ملجا داشته

سرخوک باری بر زمین و دهقان عیشی خوش جهان | هر بیشه طارم نشین عنقا مکان نا داشته
چندان نبودی اندهی کاتش کز قهر وی بر | نه باد در ابر خاک ره نه آب مجری داشته
چرخ در زمان کرده ندی کای تیغ تو جان مدد | ما خاک پایت را فدی تو دست بر ما داشته
ملک ابد را رایگان مخصوص او کرد آسمان | ملکی ز مقطع کم زمان کز عدل مبدا داشته
آن فتح آن و نام ها نور زده ایام را | فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
بحر آیت تیغش در میان بر کوه هش اختر فشان | زان کوه هر تیغ اختران چشم مدارا داشته
آن دفع دوزخ سا بار چن چو روزنامه سار چن | بحر نهنگ دمار چن آهنگ اعدا داشته
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او | گنجت آن دیوار را او از خضر بنا داشته
جسته نظر او جهان ناوید عنقا را نشان | اینک جهان غیب دان زین خورده برنا داشته
خود گفتش حرز شفا تیغش در و علی الصفا | چون نور مهر مصطفی جان بهر اعدا داشته
دهرست خبران بر عدو کو جاه شه کرد آرزو | تعلیت بار نخل او او چشم خرما داشته
پران ملک پیرامنش خور حرج او لنظر بر زنش | چون باد رسد دشمنش یک چشم بینا داشته
ای تاج گردون کاه تو مهد دل آگاه تو | از بندگان درگاه تو ده چین یغما داشته
بر بندگان باشی کمر سر بندهٔ تو بر کمر | زان لعبتان کز صلب خور از جام خارا داشته
افلاک تنگ از همت خورشید موم خاتمت | دلمرده گیتی از دمت امید احیا داشته
خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره پر عنبر ز تو | پشانده اختر عنبر ز تو داغ عبدا داشته

خصم

خصمت ز دولت بنوا او اگر درست کرده ما | چشمش بد دور توتیا بر باد نکبا داشته
هر موی خشت پستی و ماستان اش ادهم | طاس زر مش بر بر چی از زلف حورا داشته
باد سلیمان در برش در نار موی منظرش | طیرات گوهی بیکرش طورات علما داشته
از نعل او مه را کله بر چشم خورشید آبله | کاه وجود دشمن زان صله کین بر صحرا داشته
برتر ز عزت قدر و قدر رایت درای خرده | ذاتت بدرت جود جد گیتی معلا داشته
در سجده صفهای ملک پیش تو ساجد یک بیک | چندانکه محراب فلک پران و برنا داشته
مولات سام آسمان زلفت بچیان از اختران | تا خود علامات جهان شرقا و غربا داشته

و منه ایضا نور الله قبره

می و شکر که با صبح بر آمیخته اند | یا بهم زلف و لب یار دو آمیخته اند
صبح چون خنده کرد و دست شود آتش سرد | آتش سرد بعنبر کمر آمیخته اند
یا ز سنگ صدف غالیه سایان فلک | صبح از غالیه تازه تر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو | بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر | شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترک فلک عارض و قند ز مژگان | کز رخ و زلف جبش با خزر آمیخته اند
حل مسمار زره کرده و خط مار سبز | زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند
شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب | بس حلاوت که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر چپاره و یاقوت سرشک — بس مزوج کز یاقوت و زر آمیخته اند
ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید — لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند
از دم روزه دهن شسته بهفت آب زمی — هفت پیکین دل غصه خور آمیخته اند
ماه نو در شفق ماه وش افغان پی جام — باده و ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند
طاس سیماب دم نافه از پرچم شب — طاس زر بای آتش کهر آمیخته اند
گرچه می راوق از اول شب بارش بصبوح — با گلاب طری از طبر آمیخته اند
راوق جام فرو ریخته از سوخته چند — آب گل روی با معصفر آمیخته اند
همه با درد پیه از بوی خمار شب عید — بصبوح از تو رسک و دکر آمیخته اند
ژاله هیچ بهم بافته کافور و گلاب — زین دو آن دارو بهر درد سر آمیخته اند
همه سنگ افشان در آبخور عالم خاک — آگه از زهر که در آب نور آمیخته اند
از سر بخبری داده عشرت خبری — تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اند
هم دریاکش و چم در باز است همه — طبع باقی چو صدف با کهر آمیخته اند
خطر کرده و در گنج طرب نقب زده — نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهر چیده و جو خورشیدم هر جرعه — که در آن خاک جنان با خطر آمیخته اند
جنگ ما نیز ز نی زنگی غش ستانک — شیر پستانش به خون جگر آمیخته اند
جرعه کان زمین داد زکات سر جام — زان حنوط زمی پی سپر آمیخته اند

نکهت

نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید — زان بخور فلک جان اگر آمیخته اند
مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم — زحل و زهره که با رقص خور آمیخته اند
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو چرخ — دمبدم ساخته دور بدر آمیخته اند
رود ساران همه در کاسه سرها بسماع — شربت جان زره کاسه گر آمیخته اند
بربط از هشت زبان گوید و نا شنوات — زینقش گویی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن — با تن افعی جان بشر آمیخته اند
چنگ نواهد پرده امانش پلاسین لیکن — با پلاس پشک دو پا سر بسر آمیخته اند
مجس درست ربابت ضعیف ارچه قویت — چار طبعش که با اضعاف در آمیخته اند
خم دف حلقه بگوش شده چون کاسه نور — کاهو و گور رشش با شیر نر آمیخته اند
حلوت مرغان ببرد چرخ مگر با دم خویش — بانگ کوس ملک تاجور آمیخته اند
راو یا نند که پاش مگر با لب خویش — کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانند را — با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیر از آن چشمه حیوان گویی — شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش — آتش و آب بیم و بی خبر آمیخته اند

دوش با گردون رنگ دگر آمیخته اند
شب انجم چو دخان با شرر آمیخته اند

ماه نو ابروی زال دشب شبرنگ خضاب
پس خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند

نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک
طشت خون را بهم از نیشتر آمیخته اند

پی وثاق آمده و خوابگهی بوده و باز
یا وکی گشته و زین با پسر آمیخته اند

همره صیدکنان رفته بمغرب وانگه
شاخ آهوست که با خون زبر آمیخته اند

چرخ انشا کربون القلم است از مه نو
کان همه سرخی ز باختر آمیخته اند

مطرازیست بدست چپ گردون شب عید
نقش آن گویی در شوشتر آمیخته اند

چرخ اطلس بنزدش جامهٔ عیدی کرده
نقش بر و جاپی برابر آمیخته اند

برفلک بین که پی نزهت بزم خسرو
صد هزاران شکوفه با حضر آمیخته اند

خسرو کشور پنجم که ز عدلش پی وقت
چار گوهر همه در یک مقر انگیخته اند

ملک اختر ها کز خاک در انصافش
گل کسری و حنوط عمر انگیخته اند

عدل خسرو و دید آمیزش ارواح و صور
چینی ارواح که چون با صور آمیخته اند

بر در کردن نقش الجرات اسم نقاش
لاجوردانی پی آن در جگر آمیخته اند

ومنه ایضا نور الله مرقده

تا قضا طرح سپهر کنفکان انگیخته
خیمه از لعبتان از اختران انگیخته

زان می کاتش زند در خانه زرین چرخ
خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته اند

خوانچهاشان چون فصیل از بار گل پرساخته
جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت

عاریت برده زکام روزه داران بوی مشک
در لب خم کرده زخم پیکران انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشیده تا رخاک
جرعه چون اشک وداع گلستان انگیخته

کرده پی روزه غذای عشرت اندر یک صبوح
و آتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از طری
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهد آن لب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی چان جان وز چهره گشا روب
هم نمک هم سرکه هم حلوا ز خوان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتی در و
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن با گاو سیمان زیر دست
از لب گاو وش لعاب لعبتان انگیخته

بحر دیدستی که خوردی گاو عنبر از او
گاو بین زان بحر نوشین عنبر زبان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
از بلور جام عکس می سمان انگیخته

گرمی تلخ مراحی ترک شکرخنده را
خوش ترش خوطوطی از خواب گران انگیخته

با بوسه بر لب ساقی شده شکرشکن
تا فغان زان پسته شکرفشان انگیخته

خورده می چندان بطاس زرکه بر قرطاس سیم
خود طلسم نو ز آب زعفران انگیخته

تا گشاده مشتری چهرهٔ ماه صیام
غلغلی زین محنت رقعه با سمان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که تا بر تخت نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب و دوشش چار دور کهشینی
از سه سو پروین و نقش فرقدان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه نوشادی شده … از یکی تا شش بهر و ابجدشان انگیخته
چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب … وآب بحر از زخمه سود ایشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز زردی ارغنون … نغمهای پستعف انجیل خوان انگیخته
بربط چون دایگان طفل ابان در کنار … طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
بربط از بس چوکز استاد خورده طفل وار … ابجد روحانیان نی از زبان انگیخته
نای چون شاه حبش ده ترک خادم پیش و پس … هشت خلد از طبع نه چشم از میان انگیخته
چنگ چون بخت پلاسین کرده زانوبند او … در سپر پیتی مهارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بس که بر رگ خورده جنش … نیشش از رگ چو نیش آب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و در شکار پستان او … از حمل تا ثور حدیش کاروان انگیخته
وخیمه گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر … پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته
راوی خاقانی از آهنگ در دیوان صبح … نقش نام بوالمظفر امتنان انگیخته
ماه نو دیده حمایل ز آسمان انگیخته … اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته
شب ز انجم زیور کرده حمایل طفل وار … سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته
مصحف مینا را در آیتها گذارش کرده شب … از شفق شنجرف از مه کیف دان انگیخته
شب کنون افکنده گوی شاخ خشک در هوا … خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مرغ گردون شکرخ … طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته

زهره

زهره با ماه و شفق گویی ز بابل جادویست … نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
شب همانا نصرهای خواهد افکندن که تیت … از کواکب مهرها و زره کمان انگیخته
کوزه باز چرخ چون طفلان طاس از بعد آن … طاس پس ماورده کوزه زعفران انگیخته
آتشین چاه کرده براده از حراق چرخ … لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته
نه شرر باشد بزیر و دود بالایش چراست … دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ … زیر بام از سنه دی شب پاسبان انگیخته
شب بکرانه و دخواهد بام گیتی را العبیر … کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته
در بره مریخ گرز کاوا فریدون بدست … وز بچه شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری در فلک بی آب کیوان هر آت … دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته
چرخ پیچان تن چو مار جانپستان و اگر قضا … کژدمی از پشت مار جانپستان انگیخته
شیر با کاو بره کرگ آشتی کرده به طبع … آشتیشان نور مرد مهربان انگیخته
ساز آن رعنای صاحب بربطانه در بزم چرخ … سوز آن قرای صاحب طیلسان انگیخته
چشم بر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب … دانه پس کردان ز راه کهکشان انگیخته
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از میان … هر دو از برج سیم در یک مکان انگیخته
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند … زانکه معلولست و صفرا از دخان انگیخته
مشتری را ماهی شده صید از کمان بر دست … آفت تیر از کمان ترکان انگیخته
بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک … نقش نام اختان کامران انگیخته

از شهاب ناوک انداز و سماک نیزه دار / لشکر شیر دل شه صاحبقران انگیخته

ای تویی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته / نه ز بالا خون بران مشکین بهان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من / بوستان از ابر و دا ابر از بوستان انگیخته

پرنیان چینی او چاروی از بخت من / غارت از دو پا و غارت پرنیان انگیخته

آب و چشمم داده بر باد و من بیجان جواب / چنگ در زمی ز دم و ز دل فغان انگیخته

از لبت چون گلشکر خواهم کرداری در جواب / زهر دان در پسته از نار دان انگیخته

دل کمان می برد کز دست تو نتوان برد جان / داغ هجرت پس یقینی ار کمان انگیخته

آه خاتمن کشور با زلف و دامن کن بگوی / کین جد و دایت کفر از جان فلان انگیخته

کاردان عشق را باغ جنان شد در کشش / دار ضرب شاهی از دی داغ جان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفه ذو الجلال / گوهر قدسی ز کاف کنفکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بحر الکرام / صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته

هیبتش تاج از پر مهراج زنگ انداخته / صولتش خون از دل تمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته / وامق اشعار و کرد از دامغان انگیخته

آسمان گوهر ز مهر آفتاب کان ضمیر / آفت مه چو آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک بر آمده / ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل ترسان پیش او زان چون الک / عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

دانش

ذاتش از نور نخستین است چون نور یقین / صورت انصاف در کفر زمان انگیخته

بلکه یا حکمش دمیده صور عدلش در جهان / از زمین عصر صد نوشیروان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران / خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال او با کام دش / صد ره او بار خسف از خانمان انگیخته

خاکپایش را چو آتش طالع و چون باد بخت / داده جوع الکلب و رخان قحط نان انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی / صرصر از خفران و طوفان از زغلان انگیخته

پیش تخت خسرو موسی کف هارون بیان / این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته

عنصری گویای معزب با سنایی کاین سخن / معجز است از هر سه کرد امتحان انگیخته

تا جهان پیر و جوان سیماب باد اندر جهان / رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته

فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان / کارنامه هفت بنیاد جهان انگیخته

تا طراز ملک را نام است نامش باد و بس / بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

فی مدحه ایضا خلد ملکه

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته / یک اسپه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده درگاه او در دلو یوسف چاه او / در حوت یونس گاه او برسان نو پرداخته

ای علت جان بین همی علت زدای عالم / صفرای دی را بر دمی درمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان مانند رنگ دایگان / در کام و رودی بچکان پستان نو پرداخته

برده بپای ارم منظره مهره برون آرش شدر   نزل جهان را از بره صدخوان نو پرداخته
آن شاخ دولت پیکرش کامسال نیک آمد برش   چون بار بر جرخ از سرش دیستان نو پرداخته
شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو   چون خسروی را شاه نوبنیان نو پرداخته
هان انتشار ای قوم هان جان مژده خواهید از شهان   کاینک سر شروان شهان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر بان سر بکشیده افسر وان ظفر   اقبال خسرو بان ظفر کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سپنز دارای شروان ...   بزمش سپهر آیین بزد دوران نو پرداخته
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان نعم   در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته
ایوانش از کعبه بیش احسانش نزم مانده بیش   از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او بیزاب حیوان جان او   در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شب سهی بر چنین میدان کمر   جرخ از نه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
چوگان چو حلقه از تنش بسته نطاق بر ادرش   در هر رواقه از برش برهان نو پرداخته
هر خاک پایش قبله هر آب پستش دجله   هر نزل او در نزل مهمان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل برترش از روی محل   این پیر زیکان از جل پیکان نو پرداخته
کلکش ... قهرمان بر دو دانش بر زمان   هست از زرق الحوت آسمان فندان نو پرداخته
چون از لعاب شیر نر دندان کاوان ایگخور   تیغش برا عداد والعقر دندان نو پرداخته
باد ابقای حضرتش وز گرز ابر زا نکنش   بر حوز جان دشمنش فغان نو پرداخته

جکمش ... عهد قدر پیکانش سلطان ظفر   تیرش ز طغرای امر فرمان نو پرداخت
تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی   خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخت

فی مدحه خلد الله ملکه

چون صبحدم عید کند نافه گشایی   بگشای دل غم که کند صبح نمایی
آن جام صدف دو که بخندد چو لب صبح   چون صبح نود از صدف غالیه سایی
در خمکده زن نقب که طاق فلک صبح   هم زده مرغ بد و داد کو ایی
چون گشت صبا خوش نفس از نشک ... صبح   خوش کن نفس از مشک ... انکار صبایی
مرغ از گل والحان شما ساخت دم صبح   بر ساز سپه تا چاک زد این پرده سرایی
شو خوانچه کن ارز مرو ... پیش کی گیتی   دست خورد از خوانچه زرین سمایی
چون خوانچه کنی تا ز سر کرسنه جشمی   از خوانچه گردون نکنی زاد گدایی
ای خوانچه گردون که نوالت همه زهر است   آبت همه شربت تو جون تیغ ابایی
چون پوست نکند وز دهان مهره بر آورد   ای افعی بیجان که کند عمر گزایی
می نوش جو بر بن دخمه فشان زانکه   دل بر ده درین دخمه پیروزه بنایی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج   گر طفل نه مشغله بازیچه جرا یی
جامت جو ... خوش داود همه بزم   مرغان سلیمان بر دو دی ... سپاهی
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف   تعویذ خرد کم کنی و آن سلسله خایی

بشکست نفس در گلوی بلبل بس گفت | ای عقل چو در دسپرای مه چه درآیی
آن لعل لعاب از دهن گاو فرو دی | تا مرغ صراحی کندت بهر نوا آیی
مجلس همه دریا و قدح ماهی ماهیست | دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از پیکر گاو آمده در کالبد مرغ | جانی بزبان کرد گزین یافت رهایی
از گاو بمرغ آمد و از مرغ بماهی | وز ماهی سیمین تو دلهای هوایی
ماه نو ما حلقهٔ ابریشم چنگ است | در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مایی
می کش که کش آسیب زمین و ستم چرخ | بی چرخ و زمین رقص کن انگار هوایی
این منت ده خاک و نه شهر فلک را | قحط از تو بتر آخور سنگین سمایی
نزل و علفت نیست نه در شهر نه در ده | انجا چه امیری کنی اینجا چه گیایی
چون تر ابجره گرفته شد بگه دان | خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرایی
در کار سپه دیگ هوس پختن تو چند | ای بادهٔ خام از چه کنی خام درایی
بجان هوس جام جو بوی برد از تو | زانک از سپه سر سام هوس بر سر پایی
گر محرم عید نه همه کعبه ستایان | تو محرم می باش و مکن کعبه ستایی
احرام چه گیری تو قدح گیر که دارد | عریانی پیرون و درون لعل قبایی
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم | هان عارض و زلف و لب ترکان ختایی
هم خدمت این حلقه بگوشان خستن به | از طاعت آن کعبه نشینان ریایی

یا میکـ

یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد | اینجا شوان کرد یک دل دو هوایی
کو چنگ دل انداده به تیر و در دش | تا عودی مشکین شده دل ناری دمایی
بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی | بر طفل حبش روی معلم شده نایی
بربط نگر آبستن نالنده چو مریم | زاینده روحی که کند معجزه رایی
برکاسهٔ رباب کفر خشک و فرعیست | کز چار زبان میکند انجیل سرایی
نای است یکی مار که ده مایی خوردش | پر امن ز چشم کند مار فسایی
دف حلقهٔ تن و حلقه بگوشت همه تن | در حلقهٔ استاد زی آهوی ختایی
خاقانی و بحر سخن و بارگه شاه | لفظش صدف و این غزلش در بهایی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی
دل رونمایت دهم ار روی نمایی

سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز | کایی بکمین دل مهران بگشایی
خورشید منی من بچراغت طلبم زانک | من در شب هجران تو در ابر خفایی
که گه بر روزن چشم گذری تیز | بیمار دلم با زن پر دنیایی
این غارت جان چیست چو داین جگرت بد | گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربایی
هیچ افتدت امشب که بر افتاده [illegible] | رحم آری و بر کاهش جانم نگرایی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان | یا بر جگر ریش بمهمان من آیی

تو بر جگری و پت نیالایی بخاک ‌ ‌ ‌ جستی بر جگری ابنت مرادت روایی
خستی دل خاقانی و در وزیش بپرسی ‌ ‌ ‌ کای خسته پیکان من آخر تو بجایی
او در سخن از ماضیه برده قصب السبق ‌ ‌ ‌ چون خسرو و نعمان کرم از حاتم طایی
کیخسرو ایران ملک مغرب کز قدر ‌ ‌ ‌ بر خسرو و قیوان رسدش بار خدایی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی ‌ ‌ ‌ کز چشمهٔ تیغ جودش خضر جدایی
اقلیم گشایی که ز جاسوسی عدلش ‌ ‌ ‌ بیچاده نیارد که کند کاه ربایی
شاهی که به صد مه گرنای فتوحش ‌ ‌ ‌ گوش گرنای فلکی راست نوایی
توقیع ملک دید جهان گفت از آن کرد ‌ ‌ ‌ هم داعیهٔ امنی و هم دفع وبایی
شمشیر ملک دید فدی گفت فدیناک ‌ ‌ ‌ طاغوت پرستان را طاغوت بلایی
در شانهٔ دست ظفر آیینهٔ غیبی ‌ ‌ ‌ هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی
از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ ‌ ‌ ‌ کز آینهٔ مملکه زنگار زدایی
آن تیغ فلک رنگ بکف برده سمانا ‌ ‌ ‌ در چشمهٔ حیوان ورق مهر کبایی
ورق تو برد عارفرا احمق از خصم ‌ ‌ ‌ احسنت زنی زهر که تریاک شفایی
ای نیزهٔ شاه ای قلم نقطهٔ نصرت ‌ ‌ ‌ از نقطهٔ دولت الف عز و علایی
ای جود ملک واهب رزق و جهان را ‌ ‌ ‌ امید تو و ضمان دار وفایی
ای رایت قدرت عمر زنده و قایم ‌ ‌ ‌ بگر عونی کویی دیا کوه صفایی

[illegible]

از پرچم رایات ملک چشم بدی دور ‌ ‌ ‌ کز پر غراب آمده در فر همایی
چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی ‌ ‌ ‌ چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیایی
پست این حجر اسود و کعبه علم شاه ‌ ‌ ‌ تا کعبه کجایت به از کعبه کجایی
ای رای ملک ذات سپهری که به دو قوت ‌ ‌ ‌ هم صاعقه خشمی و هم ابر رضایی
ای نامزد خاتم جمشید که بر تو ‌ ‌ ‌ ختم است جهانداری و ضحاک سرایی
ای تحت لوایت همه آفاق مداوم ‌ ‌ ‌ ظل ملک العرشی و دیا عرش لوایی
چون آدم و داود خلیفه تویی از حق ‌ ‌ ‌ حق را دیناهست که پناه خلفایی
گر رحمت حق است عطاپاش خطاپوش ‌ ‌ ‌ تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی
هم از تو عطا هست و خطا نیست زهی شاه ‌ ‌ ‌ عیسی عطایی ملک الموت خطایی
بر عالم سپه هیبتی ار چه کنی بخشش ‌ ‌ ‌ خورشید فلک همت جیحون سخایی
چون ماه همه خرم و چو مشتری همه سعدی ‌ ‌ ‌ چون تیر همه فهم چو کیوان همه رایی
بودند کیان بهتر آفاق و نیابت ‌ ‌ ‌ بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی
رستم طرفی بلکه ز افرز شکوهی ‌ ‌ ‌ جمشید فری بلکه کیومرث دهایی
در کشور دولت چو نبی شهر علومی ‌ ‌ ‌ در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغایی
مانند علی سرخ غضنفر تویی ارچه ‌ ‌ ‌ از بس فریدونی و هم زال عبایی
گر تیغ علا فرق سپر زنگیره بشکافت ‌ ‌ ‌ البرز شکافی تو اگر گرز گرایی

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون / خود روز برآیی چو شبی روز بهایی
آوازهٔ کوس تو بصد اکر نپذیرد / ترسد که شود آبت دل از نحت صدایی
از کرد سپاه سبهت بر تن / قطعی شود این ازرق جیب ار بیابی
ای یک تنه صد لشکر چو آر جو خورشید / بر هم زنی ار ماه علم باز کشایی
محتاج بلشکر نه ازیرا که بدولت / دارندهٔ لشکر که این همت بجایی
دولت نبود همت رسمی و معاشی / قرآن چه کند زحمت بوعمرو کسایی
جمشید کیا سه که خورشید کیی سه / گر نور عیانست همه روح عین ضیایی
چون فصل ربیعی نه که چون فصل ربیعی / گر جود طبیعی همه تن لطف کیایی
قدر تو بر افلاک سپهر از دو بنی گفت / مادر تو نگنجیم که بس تنگ فضایی
از طالع مولود تو دیدند رصدها / اختر شمر از رومی و تو مالی و مایی
تیر بر اندند و بر اهین نفس زدند / هیلاج تو دیدند که جاوید بقایی
کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد / ایجا ز بدست آوری و روم کشایی
خواهند ز تو امن و فرح یافت جهان اکر / در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی
کر چه ملک الغرب تویی تا ابد اما / بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی
صد منزل از آن سوی فلک رفت بنایت / وز قدر تو صد منزل از آن سوی بنایی
زان آل فنا کرد بدر سقف جهانرا / تو بنده همه رخنه ز زال فنایی

ایران تو

ایران تو شد حسرت غزنین و خراسان / چون کعبهٔ من شد مکه معزی و سنایی
فی وصف معالیک معانی و مناهب / افدیک بنفسی و معالیک فدایی
اصبحت و راس الامرا تحت جنابک / امسیت و خیل الشعرا تحت لوایی
در شان تو و من بسخا و بسخن امروز / ختم الامرایی شد و ختم الشعرایی
باد از مدد عدل تو پیوند حیات / کز عدل قبول آور اخلاص و دعایی
بر تخت شهنشاهی و در مسند غوث / ادریس بقا باش که فردوس لقایی
حالات جهان متفق کام تو بادا / کانرا ابد الدهر جهاندار تو بایی

فی مدح الاتابک الاعظم مظفر الدین ارسلان کوید

صبح چون زاغ شب پر اندازد / مرغ صبح از طرب پر اندازد
کرکس شب غراب وار از حلق / بیضهٔ آتشین بر اندازد
کرتهٔ فستقی بدرد چرخ / تا مرغ نواگر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب / طفل خورشید بخا در اندازد
حنجر مطربان صدای صبوح / در زبانهای خنجر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر / در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار / مشتری طیلسان بر اندازد
لب زهره ز دور بوسهٔ تر / بر لب خشک ساغر اندازد

در بر عنبر فراق افتاد کز دهان آب احمر اندازد
مرغ زد و پس دیدهٔ مرکز کز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک چون دید عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب که بخت سلاق کو تا کمند معنبر اندازد
جان بدپستار چه دهم آنرا کز عنب طوق در بر اندازد
خار در دیدهٔ فلک شکند خاک در چشمهٔ خور اندازد
عاشقان را که نوشش لب کند لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او جرعه بر خاک اغبر اندازد
رنگ شوخی بمجلس آمیزد شک فتنه بلشکر اندازد
درع رستم بسنبل آراید بطرازش ز عبهر اندازد
برد سنگ باو کفر چنگ بسبوی قلندر اندازد
بامدادان که گهوارهٔ چرخ ساخت بر پشت اشقر اندازد
پر زرد کرده دیلم وار بهر زو پس اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را بر سر از آب چادر اندازد

نابهرپا

زاهد آسا بسجادهٔ زربفت بر سر کوه کردر اندازد
از در مشرق آتش افروزد سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را بر سر از آب چادر اندازد
گنبد سبز نخلهای بلور در مغاک معقر اندازد
آه من سپاه زد آتشین پیکان تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آب کینه خانهٔ چرخ این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل چرخ تا کس باو در اندازد
کلاه از چرخ میت از بخت که مرا بخت بر سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعتش قبا ببرد بر قد شاه خود در اندازد

شاه ایران مظفرالدین آنک
از نسیم کبری افسر اندازد

نفس چیلان مجلس او زین غزل شکر اندازد
دل بسودات پسر در اندازد سر ز عشقت گل سر اندازد
بتو زلف کافرت ماند ترک غازی که چنبر اندازد

منم آن مرغ کآتش افروزد   خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از پیت برون انداخت   گر نیایم برون بر اندازد
کیست کز سرنوشت طالع من   سرگذشتی برادر اندازد
چشم من در هوای بالایت نثار   هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غمم تو خاقانی   پیل بالا پیروزر اندازد
عقل او گر نه از جان دارد   پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع   تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلاده حکم   در گلوی غضنفر اندازد
همتش کا جو مسیح دهد   طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پرکار   شرر قهر سکر اندازد
قهر اختر به ار زوال قطره   کز سر کلک اسم اندازد
آسمان در نثار سپاه غزاو   سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او چو هر چه حد است   که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بر اقطاعش   قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بجهت   که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود زره خدنگ   گر به سد سکندر اندازد

چون کشد

چون کشد قوس چرخ از پیکان   که بزهرای از هر اندازد
اسپ از سهم ناخنان بزد   عقوب از سهم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه   کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان او دست برخدمتش   ناوک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت   پشنک چون بر کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک   کو سپرهای منکر اندازد
ایمنست نادان که آتش افروزد   تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش راهبرست و رهبر ملک   رای با رای رهبر اندازد
یاری از کردگار یزدان که رسول   خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معرکی سازد   طعنه در برادر اندازد
بخت شه چرخ را فرود آرد   کاتش اندر معسکر اندازد
بندگانش کجا ز بهر نثار   کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زنند در انگ   تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعون ار کینه شاه   آنکه سحر پیمبر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار   اژدهای فسونگر اندازد
بخت صیاد شاه ایست که صید   نه بزوبین و خنجر اندازد

قصر جاه را مهندس قدرت | زیر پرگار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار | زین بر آن باد هم اندازد
جفت طاق سپهر در شکند | جفته‌ای کان کهاور اندازد [?]
بشکند سنبله بپای چنانک | دانه پس در چشم اختر اندازد
که کراز چنگ آهن ار نعلی | زان سم نرم راه گستر اندازد [?]
میخش از زوم در عرب بفکند | گردش از چین بربر اندازد
دشمن سگ نهاد فعل سگ | بشه شیر منظر اندازد
دیو کج کج برد م اندیشه | نحل بربد جا در آذر اندازد [?]
مرغ کز از رخ ثعاب شرم انداخت | تا حنا طی بجوا سر اندازد [?]
دیست عود دهن که نادک کز | در سپهر مدور اندازد [?]
سنگ تهمت نگر که [دشمن یهود] | در مسیح مطهر اندازد
بر رعیت ملک همان اندخیت | که بامت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خواهند | که بجان حیدر اندازد
نازنین بر کتف ز طلعت روز | طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر | شب گهر تاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال | بر زمین مکدر اندازد

قدرتش

قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر مدور اندازد

ایضا فی مدایحه العلیة العالیة

هر صبح که نو جهان به بینم | از منزل جان نشان به بینم
صبح آینه‌ای شود که در وی | نقش دل آسمان به بینم
پویم پی کارگاه و بو اپس | غم مدرقه عیان به بینم [?]
هر بار نفس که بر کشایم | عشم تعبیه در میان به بینم [?]
صحرای دلم هزار فرسنگ | آتشکده کاروان به بینم
خیزم که کمین گم کنم فلک را | یک شیردل از جهان به بینم
جویم که ز صید که زمان را | تنها روی از زمان به بینم
چون سر بسر دو زانو آرم | قرب دو پیر کمان به بینم
در کهف نیاز شیر مردان | جان را سگ آستان به بینم
بس منحنیت عیش و قیمت | کز دیده نمک فشان به بینم
نشکفت که چون نمک بر آتش | لب را مدد از فغان به بینم
از جفتی غم بار غصه | دل حامله گران به بینم
خون گریم و از دو هندوی چشم | رومی بچگان دوان به بینم
صورت نکنم که صورت دارد | در گوهر انس و جا [illegible] نیابم

در صد غم تازه تر گریزم / کر غم یک جاپستان به بینم
بر هر مژه دُرج اشک دارد / بر کرده بریسمان به بینم
پیچم و وداع دیدنت ممکن / کین نادره در جهان به بینم
چون تنهائی کربتت نشانند / دل داغ غم و غم نشان به بینم
ترسم که بچشم ابلق عمر / از ناخنه استخوان به بینم
کفتم بروم بچشم عبرت / پهلوی جگر فلان به بینم
تو سوز مرا کران نه بینی / من اسم ترا کران به بینم
در غوره چاره ئه کنم صبر / تا باده بجم پستان به بینم
دل بشکنم از غبار یاری / کورا دل خورده دان به بینم
دل را پس رنجش یار نارم / چون بالش پرنیان به بینم
بر آینه چشم ازان کمارم / کز هم جلبی نشان به بینم
سازم دل مرده را صحو طلبی / کر آینه زعفران به بینم
هر شب که بصفهای افلاک / صفها زده میهمان به بینم
من خود نکنم طمع که شش بار / در شش سوی احمد خان به بینم
دو شمع بجدی که از ثریا / شش همدم مهربان به بینم
[illegible] زی ها که گیتی را / شش نقد بایلان به بینم

[illegible]

آن دیگه و دیت فرقدان دار / در یک در اتیستان به بینم
پس گویم دیده ئیکه کاخر / هم فرقد و فرقدان به بینم
هر مه که بیک وطن ده دو خور / با هم جو دو عشقبازان به بینم
حالی که وداع از اشک هر در / خون شفق ارغوان به بینم
خورد در تب وداع از یام / ره در دق ناتوان به بینم
از قحط کرم بکجا گریزم / کانجا دل میزبان به بینم
ز خواجه [illegible] که / زالایش سوز مان به بینم
طبعی چو بنات نعش دامان / [illegible] جاودان به بینم
دیریست که این فلک نگونست / زودش چو زمین پشیمان به بینم
گویم که فلک علاقه کاهیست / کو راه کهکشان به بینم
ده زان باسد رسید که هر ماه / تا در دم شیرنان به بینم
کو چرخ مکن زمان روزی / همت بدل ضمان به بینم
از شیر شتر خوشی بخویم / چون توشهٔ ترکمان به بینم
روزی جو طلب کنم بکاری / خود بی طلب و هوان به بینم
کر موم که پاسبان دُرج است / بگذاشت که لعل دکان به بینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل / بی منت پاسبان به بینم

نی نی بگمان نیکم از بخت / کارم همه چون کمان ببینم
بختی که سیاه داشت در زین / چنگیش بزیر ران ببینم
دل رفت که اهل دل نیابم / زین مرهم زخم آن ببینم
خسته نشوم ز خار نااهل / زان خار گل جنان ببینم
بهرام نه ام که تیره گردم / چون مقنع دودکدان ببینم
این تازه سخن که کردم ابداع / در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج عرشست / عین الله گنجبان ببینم
طرّار سخنی که دزد گنج اند / هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده سر چو طیار / آویخته بر زبان ببینم
امید بطالعت که عمر / هیلاج بقا چنان ببینم
کان داشته نور اختر سعد / در طالع کامران ببینم
شش سال که در قران انجم / در آذر و مهرگان ببینم
هم سمت رسید برج میزان / با هیئت دیگرش قران ببینم
کیوان بکناره بینم از مهر / هم سمت پیک مکان ببینم
گر خط شمال خسف گیرد / زین گونه خطر دوم امان ببینم
گر در حد حجاز امن یابم / گر سوی خضر امان ببینم

درشانه

در شانه که سفند گردون / من حکم بر از زمان ببینم
تا ظن نبری که هیچ بخت / زین حکم دریغان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم / هرچند ره بیان ببینم
حقا که دروغ داستانیست / بطلانی داستان ببینم
خاقانی را زبان حالت / از نامیه ترجمان ببینم
از خصم چه باک چون پناهم / درگاه خدایگان ببینم
دیدار سپاه دار ایران / در آینه روان ببینم
بر سمت فلک فراخته سر / تاج قزل ارسلان ببینم
با کوکبه مظفر الدین / دین همره همرهان ببینم
امر الملک الملوک مغرب / هم رتبه کنغکان ببینم
جم ملکت و جم خصال و جم بخت / جم را ملک آزمان ببینم
کیخسرو دین که در سپاهش / صد رستم پهلوان ببینم
پرویز هدی که در بلاش / صد نعمان دهر زبان ببینم
تاج سر خاندان سلجوق / بر تخت زرکیان ببینم
بر شاه کیان کمر فشانم / کو را کمر کیان ببینم
خورشید اسد سوار یابم / بهرام زحل سنان ببینم

زارایش آفتاب نصرت … در مشرق دو دمان به بینم
در بارکه دویم سلیمان … پیسیغ کرم عیان به بینم
چون خوان سخا نهد سلیمان … عیلیش طفیل خوان به بینم
کر سنک بریزد آب جودش … زاتشش زد ضمیران به بینم
دستار چو سیاه و سبزش … چتر سپه خضر خان به بینم
شیب سر تازیانش از قدر … جل الله شه طغان به بینم
در یک ناخن از دو دستش … صد شیر نر ژیان به بینم
او شاه سپه وقت چار تخت … بر شاه مدیح خوان به بینم
دهر از فزعش بپنج هنکام … در ششدر امتحان به بینم
از همت سپهر داشت غلامش … روز آخر شب پستان به بینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه … مستسقی ده بنان به بینم
رویین تن عالمست و قصدش … هر هفت بهفت خوان به بینم
مانند هلال شاه مغرب … کافزودنش فرو تر آن به بینم
نشکفت کر آن هلال دولت … عید دل خاندان به بینم
آری شه مغرب آن هلالیست … کاندر حد قیروان به بینم
بر خاک درش ز بوس شاهان … نقش رخ عابدان به بینم

کر پر سر چرخ شد حسودش … هم در بن خاکدان به بینم
کرکس که بمکر سوی چرخ … بر خاک چو ماکیان به بینم
کر خصم امیر مصر کردد … فرعون وششش امان نه بینم
انکار خرد پس پر زن را … بر پایه نردبان به بینم
ای تاجور اردشیر اسلام … کاجا خورت اردوان به بینم
ای سایه حق که عقل کل را … اخلاق تو دایکان به بینم
کردد فلک المحیط کویت … کز دست تو صولجان به بینم
زیبد فلک البروج بزمت … کز نوبه زدن توان به بینم
کیوانت شهاب عرض پر چسم … بر رخ چو خیزران به بینم
از برز بلاس کفر تو … برجیس به طیلسان به بینم
شمشیر هری تو سپه کو مریخ … شمشیر تراپفان به بینم
خورشید ز برق نعل رخشت … ناریست که بیدخان به بینم
ناهید شود هزار دستان … کیوان تو کلستان به بینم
انصاف تو تیر هندسی را … یاد طرب الکیان به بینم
ناوون تو ماه و از ثریاش … ششش ز نکار میان به بینم
امر تو و ابلق شب و روز … یک محفل و دو مادیان به بینم

محمود کفا که پیستانت — محکوم چو پیسجان ببینم

چتر سیه و سپید پیلت — مالش ده سیستان ببینم

فتح تو بسومنات یابم — عفو تو بسو بستان ببینم

گرد سپهت بهندوان — سهم تو به هندوان ببینم

چون قصد کنی قنوج قنوج — ملکت بتو شادمان ببینم

تو خسرو خاور و زامرت — تعظیم بخاوران ببینم

تو افعی دم دار حسامت — زلزال بدامغان ببینم

دریا هیبت و کوه هیبت — کز ذات تو این و آن ببینم

از رای تو صیقل فلک را — هفت آینه در دکان ببینم

گر هیچ سپه کشی سوی شام — انجا سقر و جنان ببینم

از خلق تو خار و حنظل شام — گلشکر اصفهان ببینم

صور و عکه در زمان امت — چون ارمن و نخجوان ببینم

سکبانت شه فرنگ یابم — دربانت شه اعقلان ببینم

تو قاهر مصر و چاوشت را — در قاهره مهربان ببینم

روزی که در ابر سان یمینت — برق کهربان ببینم

شیر فلک از نهیب گرزت — چون گاو زمین جهان ببینم

ازماه

از ماه درفش تو به چرخ — سوزان چو زه کتان ببینم

طوفان شود آشکار کز خون — شمشیر تو سیل ران ببینم

خنگ تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان روان ببینم

چون فال برآرمت ز مصحف — نصر الله در قرآن ببینم

در شان تو بینم آیت فتح — بکتاب تو زو نشان ببینم

ای عرش سپهر برآسمان صدر — کز بزم تو خلد و خان ببینم

در کعبهٔ صدر خلد بزمت — کوثر غم ناودان ببینم

بر خاک در تو آب حیوان — چون آتش رایگان ببینم

در خواب جلالت تو دیدم — در بیداری همان ببینم

زین شهر دو رنگ بشکنم دل — کو رادلت این زمان ببینم

زین بهره صد که بفکنم بار — حرمت چو لکاهیان ببینم

از جور دو مار بر بجوشم — چون رایت کاویان ببینم

فر تو خبر دهد که چندان — تایید ظفرسان ببینم

گر عمر هزار سال چون نوح — صد دولت دیرمان ببینم

برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان ببینم

بر خاک درت زکات درمان — گنج زر شایگان ببینم

[illegible]

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند
راز دل زمانه بصحرا برافکند ؛

پستان صبح چهره مطرا همی کنند
کین پیر طیلسان مطرا برافکند

جنید سپید مقرعه صبح هم کنون
ترسم که نقره خنگ بالا برافکند

در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان
برخنگ صبح برقع رعنا برافکند

گردون سیه دیانه بکعف کبود خویش
آن زر دپاره پس که چه پیدا برافکند

چون برکشد قواره دیبا زجیب صبح
صحرا که برقواره دیبا برافکند

هر صبحدم که برچند آن مهرها فلک
بر رقعه که چهتین هم یکتا برافکند

ما مهرها کنیم قدحهای آسمان
آن کعبتین برقع مینا برافکند

دریاکشان کوه جگر پاره بکف
گز تف بکوه لرزه دریا برافکند

کیخسرو انتقام زخون سیاوشان
کنج فراسیاب بسیما برافکند

عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح
پس جرعه سم زاهد قرا برافکند

آن جام دجله دجله کند پس بروی خاک
از جرعه سجه هویدا برافکند

آب حیات نوش و بس خاک مردکان
بر روی هفت دخمه خضرا برافکند

از بس که جرعه بر تن افسرده زمین
از آتشین رواح بسرما برافکند

گرد زمین ز جرعه چنان مست کز دران
هرگنج زر که داشت بعمدا برافکند

اول کسی که خاک شود جرعه را منم
چون مست صبح جرعه صهبا برافکند

ساقی

ساقی پیاده دار که جام صدف میی
سحری که کوه کوه غم از جا برافکند

یک گوش ماهی از پس پیش ده مرا
تا بحر سینه چند سودا برافکند

می لعل ده چو ناخن دیده شفق
تا زنگ صبح ناخن ما را برافکند

جام می چو صبح دمش ده که عکس آن
گلگون صبح راشق آسا برافکند

آبستن است توبه عده رود زپیش
کاسیب توبه قفل ز دلها برافکند

آن عده دار روح طلب کن که روح را
آبستنی ز مریم عذرا برافکند

بنیاد عقل برفکند خوانچه صبوح
عقل انگشت سبح مکو تا برافکند

داری گشاد نامه جان در رهای فلک
کوره که تا که نزل تو اینجا برافکند

کس نیست در ره ارچه علفی نه بهای پ
کس بر علف چه نزل مهیا برافکند

چون لاشه تو سخره کرفشه بر تو چرخ
منت بنزل یک تن تنها برافکند

امروز کم خور اندره فردا چه دانی انک
ایام قفل بر در فردا برافکند

منقل دراز چون دل عاشق که هجر را
رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند

بی حرفه در تنور کن آن زر صرف را
کو شعلها بصرفه و اغوا برافکند

سرداپت تحت سنبله زری بجز من آر
تا پستی بعقرب و سرما برافکند

گویی که خود مگس پرداز خان عنکبوت
بر پر سبز رنگ عبرا برافکند

مانند عنکبوت سطرلاب کافتاب
زو ذره ها لاتجزا برافکند

از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان / بر رنگ رنگ روی بحیرا برافکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس / روی پلاس زر دبیهنا برافکند
مریخ بین که زاغ خورد و اکراز کلو / کاو ریس ریزهای منقا برافکند
ساقی چو کرم کرد چون آه عاشقان / می راز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبغب یک / طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بردست این تذرو چو پای کبوتران / می بین که رنگ عید چو زیبا برافکند
چون آب بست دست نماید نگین نگین / پس مهر جم بخاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان پس که بر زمین / چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
چون ببلهٔ دهان بدهان قدح برد / گویی که غوده باد بعقرا برافکند
یا فاخته که لب لب بچه آورد / از حلق نار دان مصفا برافکند
چنگست زنگی خفقان دار کز جگر / وقت دهان کشا سر صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع / خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی برخمه کرد / تب لرزه تا بتنا نا برافکند
چنگی بده بلورین ماهی آب دار / چون تب بلرزه وقت حما کا برافکند
بربط گریست مشت زبان کش بهشت گوش / هر دم شکنجه دست وتا نا برافکند
چنگست پای بسته برافکنده خشک تن / چون زرقی که گوشت زاعضا برافکند

نای پایست بسته حلق گرفته دهان چرا / کز سرف خون فتیلهٔ حمرا برافکند
در جنبر دف آهو و گور ایست یوز و سگ / کین صف بران کمین بمدارا برافکند
حلق رباب چه طنابست صید دار / کز ور دو حلق ناله بر اعضا برافکند
در دوری که خاطر خاقانه آورد / قیمت بزم خسرو والا برافکند
رعد پیچید مهرهٔ شاه فلک غلام / بر بوقبیس لرزه بر اعضا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز / بر خاک اختران مجزا برافکند
تاج و سریر خسرو و مانند ران از رشک / خورشید را کلاه سماک سا برافکند
نوروز برقع از رخ زیبا برافکند / برگستوان بلارک سهما برافکند
سلطان یکسواره گردون بجنگ او / برجرم تنگ بند دو جوزا برافکند
باپست دیگوار ز سقلاب ترک دار / بر راه دی کمین بهما جلا افکند
از دلو یوسفی بجهد آفتاب چشم / بر خوف یوسفی د تماشا برافکند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو خورد / چون یونس دو پاره بصحرا برافکند
چشم بپای آید چون پشت ماهیان / زیور بروی مرکز غبرا برافکند
آن آتشین صلیب دران خانه مسیح / بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
آن مطبخی که باز نهد چشم بر بره / همچون بره که چشم بمرعا برافکند
از پشت کوه چادر احرام بر کشد / بر کتف ابر چادر ترسا برافکند

چون باد زنده ره سوی کهسار برکشد   برخاک و خاره پسند سن و خارا بر افکند

مغز هوا از فضلای دی در زکام بود   ابرش طلی بوجه مداوا بر افکند

گرش گذارد ادبر غال روز را   تا هرچه داشت قاعده عذرا بر افکند

شب راز کوسغند و بنه آفتاب   تا کامش و قشش بگاف برا افکند

قوس قزح بگاغذ شامی شامگاه   از هفت رنگ بین که چه طغرا بر افکند

روز از پی سقط کشی موکب بهار   باران تو پس از سر کوپا بر افکند

روز از سر کین چو پسکند رکشد کمان   بر خیل شب هزیمت دارا بر افکند

روز از نه تیغ خرد ماز نذران شه است   چون برکشد نهال ستم پا بر افکند

اعظم سپهبدی اگر تیغ زهر فام   زهره ز بیم زمره هیجا بر افکند

کیخسرو هدی که غلامانش باج و خراج   تعاج خان به پشت تولا بر افکند

حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد   نزل شبانه اش بنجارا بر افکند

تاجش نه بید و چتر و شام و شه یمن   باجش بمصر و شام و بصنعا بر افکند

ملک عجم بکوششش دولت برورد   نام عرب ببخشش یغما بر افکند

چون ز آب خضر جام جم آرد به بزم جود   گنج سکندر از پی یغما بر افکند

بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت   اکسیر با ز قلب موفا بر افکند

زان رمح مار پیکان ز دم گزدم فلک   پروا نکند گره بزبانا بر افکند

پشت

پشت کمان تیر چلیپا کند به رزم   تا اسپ روم چلیپا بر افکند

شمشیر نصرة اللهی چون پر جبرئیل   خط سیاه بکشور اعدا بر افکند

تخت و لوای شیر توازنه فلک گذشت   سایه بهشت جنت مأوا بر افکند

نه حرف نام و دست بده نوع حرز او   تا نقش آن بعرش معلا بر افکند

ز اشکال تیغ او قلم تیز چند بیست   بر سطح ماه خط معما بر افکند

ترتیب فوق رایت کلاهند کانش راست   رنگی که آفتاب به خارا بر افکند

هر شب برای طرف کمرهای خادمانش   دریای چرخ لؤلؤ لالا بر افکند

هر سال رسیاه شود برامید آنک   روز بش نام خادم و لالا بر افکند

آق سنقور نیست روز و آق سنقورش   بر مرد و نام لؤلؤ لالا بر افکند

آباء علوی اند مگر دار این جلق   راضی بران که سایه بر آبا بر افکند

گر بهر عزم فتح کیان بر رواق پارس   ظلمت سمای رایت علیا بر افکند

در گوش سمع کوشوار کشد عراق   بر دوش طیلسان طعنا بر افکند

فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش   کاسیب آن بچکر بیضا بر افکند

در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی   زین بر براق رفعت والا بر افکند

مهمان و او به پهلوی سرطان کند کذا   گر تمتش رکاب بجوزا بر افکند

شیر فلک بگاو زمین رخت بر نهد   گر بر فلک نظر بمعادا بر افکند

گر نه بقای شاه حمایت کند فنا — بیخ نژاد آدم و حوا بر افکند
در مجمعی که شاه دو گر خسروان بوند — او کل بود که سهم با جزا بر افکند
آری که آفتاب مجرد به یک شعاع — نور کواکب شب یلدا بر افکند
روح القدس به پیند اگر پیک همتش — پرده درین سراچه اشیا بر افکند
نشگفت اگر ز هیبتش موسی آن زمان — کایزد بطور نور تجلی بر افکند
نظارگان مصر بریدند دست از آنک — یوسف نقاب طلعت زیبا بر افکند
از خلق یوسفیش بپیرا ز سر جهان — پیرایه جمال زلیخا بر افکند
سر بر کشد کرم چو کف شه مسیح دار — بر قالب کرم دم احیا بر افکند
معجزه بر آورد سر رفعت چو مصطفی — شکل قدم بمعجزه بیتما بر افکند
بس دور خویش از پس فرخ رخی شدست — کاتش بزر ناسپره کونا بر افکند
کی خصم بر نواحی ملکش گذر کند — کی مرغ گذر بمسجد اقصی بر افکند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند — با بولهب چه وحی بطحا بر افکند
نقشی که آنچه زر پرویز کی رسد — زان خر مگس که سایه بکیپا بر افکند
اختر بخصم او چه کلاه سپهر دهد — کس دیو را چه خلعت حورا بر افکند
مدبر نژاد خصمش گوید که مقبلم — بر خویش این لقب بچه یارا بر افکند
نی خود چون اسد نه در نیه چو سنبله — هر چند نام بیهده کانا بر افکند

یام

هر شیر خواره را رساند بهفت خوان — نام سفندیار که مانا بر افکند
شاها طراز خطبه دولت بنام تست — نام آن بود که دولت برنا بر افکند
اسپم بلند همت بلند اختری دهند — چون روزگار قرعه اسما بر افکند
دست تو شمس خط تو چون خط استواست — کاقلیم شرک را تبعه ا بر افکند
آری بنام جادوی فرعون آن جهان — ثعبان اسود ید بیضا بر افکند
گفتم که آفتاب کنی پهلوم او فتاد — تهم تو بهور دل دانا بر افکند
چون نیست آفتاب کنی پهلو سایلی — کش از ره شرم وقت تقاضا بر افکند
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم — غم دو زخی برین دل دروا بر افکند
زین چشمه حیات خضروار اگر برد — چشم نظر بمجلس اعلی بر افکند
حرمانم تو قرص شمسی روا بود — کو قرص شمس نور بجوزا بر افکند
زردست روی زرد من خوش ذوق خاطرم — چون زعفران که رنگ بحلوا بر افکند
ملک عجم چو طعمه زاغان اجمی است — عاقل کجا بساط تمنا بر افکند
تن گرچه سود ازیشان طلب کند — گر مهرش آتش و بغرا بر افکند
زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند — بر زاغ اگر محبت عنقا بر افکند
یعقوب هم بدیده معنی بود عمی — گر مهر یوسفی بیهودا بر افکند
بهرام بنگرد به برامام چون بطفر — بر خوان خان بسنگ بسقا بر افکند

آن کز غرض زیاده به بیت الحرام بود — کی چشم دل بجلوه واجیا بر افکند
آنکس که یافت طوبه وطف ریاض خلد — طرفه بود که چشم بطرفها بر افکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — زهره ز رشک صاحب انشا بر افکند
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار — تا خاک بردهان معزا بر افکند
چندان بجان که ماه نو آید عیان ز شرق — وز سوی غرب شمس تجلی بر افکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را — مهری که جان سعد در ایما بر افکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز امن — بر چشم فتنه خواب مجنا بر افکند
تو شاد باش و عافیتی تا و پای غم — طاقت ز طاعن چه آرا بر افکند
عدل تو دین طراز که در آستین ملک — هر دو ز نو طراز مثنا بر افکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر — بنیاد شان خدای تعالی بر افکند

وایضا فی مدایحه

ز عدل شاه که زد بیخ نوبه‌ها آفاق — چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که پیک آمد و حضرت داد — رسپ غزایت رحمت بانفس آفاق
بشکر آنکه جهان را خدایگان ملک است — که نایبست بقسمت ز خالق الارزاق
جمال ملت و تاج ملوک فخر الدین — سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش — ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق

زداد

زداد اوست زمان کرده با امان و ملت — به حکم اوست قضا بسته با رضا بطلق
ز بس که ریخت از این پیش خون قبچاقان — هنوز لاله صفت دشت چین بود براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس — بجای سبزه ز گل بر دمد سر قبچاق
زهی برات بقا رای عالم مطلق — نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت — چه جا بکیسه شدی تیر ز مسیح وطاق
سحر کهی که یلان برکشند تیغ چو صبح — بعزم رزم کشند از برای کین سیاق
ز بیم ناوک کرشود دین کشد برای کزند — ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق
بگیرد از تبش تیغ امتلا ز غلاف — دل زمین خفقان و دم زمانه خناق
تو ابر وار برآهیخته خنجری چون برق — درخشته وار نشسته با شهبی چو براق
پیک کش ز درشت تو تیر غیلاقی — شود چو ماسخ کهپار مار با اغلاق
در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال — ز بس که جان ز بدن را دهی ز خصم فراق
کمان برم که ز زار واج تیر زیر آید — خلایق دگر از نوعیان کند حلاق
ظفر کشد بسرت چتر جاه نصر الله — احد دید بعد و زهر ما الهم من واق
ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ — نجوم ند ید اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه اول — ز شوق حضرت او واله‌اند چون عشاق
که بخت چون تو سخا پروری بشرق و بغرب — ز چون منست ثناگستری بشام و عراق

مراحل از بیان مدح تو در وجود آورد — تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا — ملک سزد که شود کاتب فلک اوراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید — بنثر او نرسد فکر بو علی دقاق
ایا شهان جهان را نظام شفقت تو — بحال من نظری کن بدیده اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق — چو طبع محو راز فعل داد وی زراق
جهان موافق فعل تو است مگذارش — که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز چنگ بجود نوایب خود برهان — که خلق را تویی امروز کافل ارزاق
بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام — چو از طایفه خواجگان بمانده م طاق
ترا است ملک جهان تویی سزای [illegible] — چگونه گویم مدح کمال و وصف سیاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین — نیافت منت المال و پنجت الاطلاق
منم که در تن دو روز بخت رها من — ز اقتضای رضا و ز اتفاق و فاق
بسوخت جان من از آه و طبع زنگ گرفت — بدالصفت که زمم آهن ز باد چراغ
اگر نه فضل تو فریاد من رسد هیهات — که قید می‌کند و وقت چیست ابلاق
همیشه تا بمدح تو خوش کرده‌ام مذاق سخن — مدار عیش مرا بر ایستد تلخ مذاق
دوا ببین ز طریق کرم که زخم نیاز — برآورد از دل من سر همی هزار طراق
ز بینوایی بمحنتی چو آتش حرکم — چو آنکسی که ز تاب حیات شد مشتاق

تم اوحدی

تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن — چو شانه شد همه دندان ز فرق تا ساق
عطای تو کند آن درد را دوا دانم — علاج آن نشناسد کسی چو بو اسحاق
همیشه تا در موت و حیات ثابت — بر اهل علم از این بام تا کنار رواق
دری تو قبله آفاق باد و خلق زمین — بمهر مدح تو بگشاده نطق بی‌ستر نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی — قبول باد ز رزق با العشی و الاشراق

ومنه نوع مضجعه

ما فتنه بر توییم و تو فتنه بر آینه — ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش — تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جان تا شود خیال — ز آن روی تا نماکند اندر سپر آینه
از نور روی وصف لبت آورد عیان عکس — در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای رس مشو آینه پرست — یخ دلم مجوی و مده دل بر آینه
کز آه دل بسوزم و هر جا که آهنیست — تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز آینه هر چند مر ترا — صورت برآینه بنماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقان از آن چشم — در چشم او نگر صنما منگر آینه
در آینه دریغ بود صورتی که تو — بینه هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب — وز روی تو بدیدن زیب و فر آینه

سلطان اعظم انکه اشارات او ز غیب | زانسان دهد نشان که ز پیکر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
ز اقبال عدل پرور او جای ممکن است | کز زنگ باز رهد اکثر آینه
ای خسروی که خاطر تو از صفا گرفت | کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه
سازد فلک ز جرم تو دایم سلاح خویش | دارد شجاع روز دغا در بر آینه
گر منظر تو نور بر آینه افکند | روح القدس پس نماید از ان منظر آینه
گردد خلاف ار بود بر دیار خصم | بیکار ماند انجا محشر آینه
ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال | چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری ضمیر | از تو جمال همت دارد چاکر آینه
در خدمت تو ترشوان آمدن ازانک | گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گو در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز لطف چه از جوهر آینه
طوطی هر ان سخن که بگوید ز بر کند | هر که که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست | کامل بهر خرید بسیم و زر آینه
ور نیک بی فروخت مرا هم روا بود | کاین و زشت را بنود در خور آینه
گر جز ترا ستودم بر من مگیر ازانک | مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
نام ترا زمن نه گزیرست خود بدانک | گوگر کند پاک بجا کستر آینه

اینم

از نیم شاعران مجوهر من ازانک | ناید همی ز آهن بد گوهر آینه
شاید که نادرم دل مجروح بر درت | زیبد که بشکرم برخ اصفر آینه
کز بیم رجم بر نشود دیو بر فلک | وز بهر عیب کس طلبد اعور آینه
گرنه ردیف شعر مرا آمدی بکار | مانا که خود نپرداختی اسکندر آینه
این را نتیجه ایست که گفتم بدین طریق | گر ذره ز نور تو افتد بر آینه
بادت جلال مرتب چندان که آسمان | هر صبحدم بر آورد از خاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض | کز مس کند برای وی آهنگر آینه

و منه رحمة الله علیه

از سر زلف تو بوی سپر عنبر آمد بما | جان باستقبال شد کین مهد جانها تا کجا
این چه موکب بود یارب کاندر آمد ناز یان | بار گیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا
در میان جان فروشد بر در دل حلقه زد | از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ
مادر آب آتش از فکرت که گویی از نسیم | بوی زلفت بود یا خاک دیار پادشا
با غبار سیدگاه شاه کز تعظیم هست | زاهوان مشک ده می بینمش در یک فضا
صیدگاه شاه جانها را چرا گاهی ازانک | لخلخه ز وحاجیان پیچی درین مرغ الفضا
هم در داغی گوزن آسا شده تریاق نگر | هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دران پیکان مفراجه بکف | داشت چون بحر نهنگ انداز در نخچیر جا بود

بولاکند

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
پای کوبان آمدندی از پی جرعه هوا

خون صید الله اکبر نقش بسته بر زمین
جان صید الحمد لله بسته کشتی در هوا

پیش تیرش آهوان را از غم رد و قبول
شیر خون گشتی و خون شیران ز خوف آن از جا

تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ وش
کفتی و محور بیم اندی ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه
سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

می شنیدم کز نهیب سهم آن شیر زمین
شیر گردون را اغثنی یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی امت پناه
رستم حیدر حمایت حیدر احمد لوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
روزگارش عبده الاصغر نویسد بر طلا

عطرپیچ جودش بهشت و خنده تیغش سقر
ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم
زور دست آورده مصری مار هندی اژدها

هندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف
مصری او تیز منطق چون عراقی در بحا

نام او چون اسم اعظم تاج ایمادان ازآنک
حلقهٔ میم منوچهر است طوق اصفیا

بلکه زین رضوان پس از میم منوچهر ملک
یاره حورا کند گر شاه را پسند رضا

دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برتر است
در میانش نقطه همچون نقطهٔ نون ندا

گر نه بجا چون میم نام او نبودی از نخست
همچو سین در هم شکستی تا کنون سقف سما

چرخ

چرخ او توقیع اجارت چون از بر کند
از سعادت نقش مریخ و زحل وش در دعا

حرمتی دارد چنان تسبیح او کاندر بهشت
صبح ذاکر گشت تسبیح زبان انبیا

تیغ او خواهد گرفتن ترک ها هند از بهر آنک
این دو جا را هست مریخ و زحل فرمان روا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان الله که هست
آن سر اید پسر و دی این کند در پس قضا

تیغ عصرش رنگ در روی دانه دانه چون عنب
بحث کرده زان عنب نقل و ز عصرش توتیا

تیغ او آب چنان است از فتح دانکه پیکرش
نقطهای جوهر بر آب چینی دارد گوا

شاه در یکحال هم خضر است و هم اسکندر است
کاینه پرداخت شد با آب حیوان آشنا

هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت بر گرفت
هم میان آب سدی کرد دیگر ابتدا

از سحاب انجنین شد با سر فتح الباب فتح
سد باب آب پدر زان شد بر زوال فنا

شاه بد آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
کل اجزای دو گیتی را کنند از هم جدا

پیش از آن کز هم بر فتی هفت اندام زمین
رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سنگ از قضا

پس بدین سنگ مبارک وه از آن بر کاشت
جدولی در هفت دریا ساخت از فیض عطا

در فلک آورد روی ماهی و گاو و صدف
گاو گشته با صدف چینان و ماهی آشنا

ماهیش و زان فلک گشت و صدف گوهر فروش
گاو او عنبر فزا و ساحلش سنبل گیا

بود در احرام چشمه و گزند پای و دو پال
هفت باد و آب خواهد بود در تسلیم

آب را بربست و بست باد را بشکست پای
تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا

زانکه چون نخل آن ثنا را خود نهاده بود شاه / آب چون آینه همچون انگبین گشت از شفا
تا چو شاه نخل شاه انگبین لشکر چشم خصم / صد هزاران چشمه شد چون چاه نخل از گیا
تا بقارون برد بند و گنج قارون بر گشاد / رنجهای هر کسی را کیمیا داد از جزا
بهر مزدوران که مزدوران بدند از ماه و مه / قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی
از ملایک نغزها برخواست کاینک بر زمین / شاه بند با غلامی بست یا بند قبا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید / صد زبان شد همچو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از لب جبل الورید / عنکبوت آسا خبر داد از خط نعم القفا
گفت کای خاقانیا آتشکده محنت شد دلت / راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه پیشت آب کرد اینک رکاب شاه بوس / تا براب از سینهٔ آتش بندها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز از اعجاز اوست / گر بخواهد آب سازد شمع ز آتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای پیک خبر / وحی پرداز ای عفی الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر / جند الله لشکر که خاقان اکبر حبذا
لیک من با طوق خدمت چون کبوتر بد دلم / پیش شهباز چنان زنهار کی باشد چرا
گفت کان شهباز در شهپر کن گردون نگر / بر کبوتر باز چند زینت بند از خطا
هین بگوای فیض رحمت هان بگوای ظل حق / هین بگوای حرز امت هان بگوای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر / ای پل بهرام زهره ای شه کیوان اژدها

مکانت

استانت گنبد سیما گو ترا متکا پست / بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سپاه پیل در بیت الحرم کو پی منه / خود قطار خوک در بیت المقدس پس کو مبا
کی برند آب در منه بر لب آب حیات / کی شود سنگ کبود اندر خور سنگ منا
بنده چون در حضرتت پوید نمارد بس خطر / تخم پشغلی چون شود دسته بدارد بس ضیا
خود مدیحت را بکمت او کجا باشد نیاز / مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت بدا از علت خذلان نجات / اتفاق است این که از یاقوت کم گردد وبا
بندهٔ خاکی بخدمت هم ز رو خاکت رسید / سهو خیزانش پس نهاد و سهم خسرو پیشوا
کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه / تا عقیق اشک را آبی دهد زان خاک پا
دید چون در خدمت احمد تبرک دین گفت / نام باقی یافت و از آیت تم القضا
هم نثار از جان توان کردن بعید رخش تو شاه / هم تبرک زین توان گفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز نقش آفتاب و ریخ راه / مانده بد آسوده شد در سایهٔ ظل خدا
زاجتماع ماه بود و امروز اقبال بخت / کو فتاد این ذره را با تو چو خورشید التقا
مریم یوسف نکاح یوسف وصف ترا است / مریمی با چشن یوسف نی چو یوسف کم بها
لیک با ام الخبایث چون طلاقش واقع است / خورده هین رجعت نفرماید بفتوی خطا
دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت بشنود / هم بوزد مغز و هم سودا برد بی منتها
در بسیط خاک اچون من سخن پیرای نیست / اصلم آتش دان و فرقم کفو و پیوندم انا

آسمان قدرا شنیدی لفظ پروین چو من
قایلان دهر را گویم ندا الا فلا

گفت کای توقیع آصف خانه جمشید قدر
ای فلاطون علم لقمان حکمت جاماسپ را

ای رفیع الفضل از تو کشت عالم را فخر
ای ربیع الفضل از تو کشت عالم را نما

در ربیع دولتت هرگز خزان زاده مباد
فارغم زاین که دانم مستجاب است این دعا

ومنه ایضاً

صفتیست حسن او را که بوصف در نیاید
روشیست عشق ما را که بگفت بر نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت
بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلف آمد علم صبا بجنبد
چو فروغ روی آید سپه سحر نپاید

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه رانی
نشنیده که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشود لعلش چو نهان کند ز عشقش
نبود که چشم و گوشم صدف گهر نیاید

چه دوم که آب چشمم نرسد بگرد وصلش
چه کنم که شاخ بختم ز قضا بر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل ازو بلا پذیرد
چو درخت زهر کارم دل ازو شکر نیاید

نه مراست اختیاری که گداز کهنه پیند
نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت لی لی
بس ازین نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای نیم جانی
بوفای او که خاقانی ازو بدر نیاید

شب عید چون در آمد ز در وثاق گفتم
که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

بنشاط کف فردا پی تهنیت بیایم
بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید

ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا
سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

شه شه نشان منوچهر افق سپهر دولت
که ز نه سپهر چون او ملک دگر نیاید

چو یگانه ذات او را به نبود در دو عالم
ز حجاب چار عنصر بدل بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذر که سپاهش
که زمانه چو کند هم که بران گذر نیاید

چه خطر بود کسی را که قدم زند بجایی
که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید

پی این زمین که عنقا ز سموم پر بریزد
بیقین شناس کانجا پشه بپر نیاید

عدوا بهمت ارنه خرد آن بود که مردم
ز دم اژدها بگرد پی اشتر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ شاه دانم
که دیو بر وی آری ز فرشته شر نیاید

همه کامها که دارد ز فلک بیابد ار چه
مدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید

چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد
چه زیان که بو خلافی پی بو البشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور
که طراز دولتت را فلک آستر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه ای مقصر
چه سبب شهی که در وی ز وفا اثر نیاید

بلی از فزونی است این که زره امتزاج تر
بدو چشم اگر اندر مدد بعم نیاید

سر نیزه تو خورده قسمی بدولت تو
که ازین پس آنچه زد دشش بجز از خزر نیاید

بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد
بسریر خسروان بر چو تو تاجور نیاید

چو دل تو کشته باشم سخن از جهان نگویم | که جو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید
بخجستگی عیدت چه دعا کنم که دانم | که به دولت تو دانم ز فنا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سپر بخت سبز بادت | که به باغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی | که جهان آب و گل را بد ازین نظر نیاید

و منه ایضاً

بردار زلفش از رو تا جان تازه بینی | وز نیم گشت غمزه اش قربان تازه بینی
یک مو فشکن ز زلفش ایمانت تازه کردن | کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه غمت را هر دم بخون خلقی | شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی
ترکان غمزه او چون درکشند ناوک | در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی | در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
هر دم ز برق خنده اش چون کرده بوسه بادی | بر کشت زار عمرم باران تازه بینی
جانا چاره دو چشمی بر خاک پایش افشان | کاندر غم بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش شرمت ز سوز عشقش | تا تو جهان آتش پستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل | ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز اصفهان سلطان باز آمدی همی کن | در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جانبخش ابوالمظفر شاه جهان کز رزم | با عهد او بقا را پیمان تازه بینی

عادل

عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش | بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالمیست حضرت کز عنصر کمالش | برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه بخواب و دین را | در جلوه عنانش جولان تازه بینی
بخشش مصبح خیزی تا کوفت کوس دولت | کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در بحر عالم جان | چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد | چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
بزمش چو باغ رضوان یا صفه سلیمان | کز منطق طیور رش الحان تازه بینی
در خطبه شاه و کیهان جانیش گر بجویی | در ملک آفرینش کیهان تازه بینی
صف سبز خوان او را توقیع گر چو سلیمان | بر کرسی دماغش سرطان تازه بینی
ز و عالم خرف را بر نای تازه یابی | ز و گنبد کهن را دوران تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا پس از خود | ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد چون بنگری بخرد | کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
یا رب چه دولت این کز تازگی و تیزی | هر ساعتیش فتوحی بر سان تازه بینی
بی صبح دولت او سرمایه نیست عالم | کز فتنه هر زمانش برهان تازه بینی
هست آسمان بخت و آفتاب فضلش | دیماه بند کاز انیسان تازه بینی

ملکش بخلد ماند و زاشت خلد ملکش — از ظل شهریاری رضوان سپه بینی

دستش بکان چه ماند گر نعل تاج شاهان — بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش بکم تقلب ماند بکرم پیله — کو راز کرده خود زندان تازه بینی

دریاست آستانش کز اشک داد خواهان — بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی

طفلست شیرخواره بختش که از کف او — ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

ز روز ازان کشادست از موکب جلالش — تا پیکر جهان را اختران تازه بینی

خورشید گوی از نو سالار خوان او شد — کو را زمای اکنون مهمان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش — در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت — زان نامه کرم را عنوان تازه بینی

خمین الف بادا ثلث بقاش گزدی — را اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ومنه ایضا فی مدحه

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش — جان شد خیال بازی در پرده خیالش

بود آفتاب زردکان روز رخ درآمد — صبح دو عید بنمود از سایه هلالش

چون صبح خوش بخندید آن نیست پر لؤلؤ — من هست نیست گشتم چون سایه در جمالش

چشمش ز خواب غمزه زنبور رخ دکانو — شهد سپید کرده لب موم سیاه خالش

از خال نیم جو سنگ از نقطه ذره کم — بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاک پای او شد پشتم بهشت آبش — جان صید زلفش آمد دیدم بهفت خالش

ما راز فسون پرده بیدار و بخت پرور — خاقانی از درون شو همخوابه خیالش

گو دست بوس کردم کو ساعد شکر نیم — لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد رخش خسرو وز خون وحش صحرا — مشکین زره قبایش یکرنگ پر غزالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده — از صید گاه خسرو گردم سبک روالش

گفتم بدیدی اکنون آیات کهف امت — وان مهد جان مهدی چتر فلک زلالش

آن عمر خوار دریاوان روزه دار آتش — چون معتکف برهنه نه قوت و نه منالش

از تیغ شاه شروان آتش نمای دریا — دریا شده ز نقش آتش شده زکالش

گفتم که چند شب من دولت بهم نخفته — اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از موی مشک تبت کاو صحن صید کرده — آغشته بود از خاک و ز نعل بود خالش

رخ چار بحر دیدم کز خون شرزه شیران — گلگونه دادی از خون شاه فلک نوالش

بد غوطه آب دریا در کوه حمامش — بل آب زهر شیران در آتش قبالش

شبرنگ زد دریا زان صید کرده یعنی — لب تشنه بود بحر و بود آمدن مجالش

آهیخته تیغ هندی چون چشمه مصفی — تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش

مهروع بود دریا کف بر لب آوریده — آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش

یکهفته ریخت چندان خون سباع کز خون — اعشم زمین ملا شد بگرفت از آن ملالش

در مرکز تسلط بگرفت ربع مسکون — فریاد اوج مریخ از تیغ مه سگالش

سر بر سپر کمانش آورده چرخ چندان — کز دور قاب قوسین دیدند در کمالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان — جوزای شاه یعنی دیت نخا فعالش

زان پس که روز مجلس در خلعتی که بخشد — اطلس بهار سازد پرداخته نوالش

در شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس — مقراض وش بریدی مقراضه مثالش

جون در اپسدر رسیدی جون سنبل سنانش — از ضربت الف سان کردی جو سین دالش

دریای کینه نارنگ از تیغ شاه گلگون — نعلش ببازی از خون یکرنگ نعروالش

سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده — شه جون زبان خنجر کرده بتیر کالش

اجسام وحش گشته زارواح خالی اکثر — از تیغ شه گردن را پسعادت اتصالش

تشریف ضربتا دار ارواج قدسیا را — تعلیم شکر دادی منکام انفصالش

از دور تیغ خسرو چون سبزه وش نمودی — گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش

آهو نخوردی سبزه سبزه نخوردی آهو — آتش شدی جو دادی از وحشی انفعالش

شد فخر پادشه را از صید گور و آهو — کز صید شیر گردون هم عار داشت حالش

همکاپیاکرده ذره بس فخر منت آنرا — کز خون خاره آمد وز ماه نو جلالش

کز خاک صید کاهش بکند لاد ایسمان را — بر حنوط رضوان تکمه برد شمالش

حمد

صید چنین که گفتم اقبال صید که را — شوری زنده قرعه سعد صعود فالش

کنشد اینک گیخسرو زمانه — در زین سمندر پستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد — زیرا که کس نباشد اندر جهان همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را — هست از خط ید الله توقیع لایزالش

شاهیست سایه اش دین نوریست سایه حق — تأیید حق تعالی کرده ندا تعالش

زانجام کو تراکین جمشید خورده حیرت — زان رج اژدها ضحاک برده مالش

یارب که آب دریا چون نفسر ز خجلت — چون چند این عواطف پرون ز اعتدالش

دریا ز شرم جودش بگریختی جو زیبق — اما چهار میخست ایک زمین عقالش

کوی سرشک شور است از چشم چرخ دریا — کز هیبت بلارک شه خست جبر و داش

روح القدس برآتش و ز قدر هیکل او — خورشید چرخ مبخی زراز پی نعالش

قطب فلک رکابش ست از کمال رتبت — جرم سهیل ادیم جرم از پی دوالش

ای شاه عرش رفعت خورشید صبح رایت — چترت همای نصرت آفاق زیر بالش

دهر است پیر مرد و زال شد عیتم دنیا — چون با د ریسه کچشم این زال بد فعالش

شه پیر مرد رامت زال از سرار ادت — بادی پیر پستان اکنون خورده زالش

چون تامی دق مصری در دق مرگ خصمت — نالان چو نیل مصری در تهاله تن جو نالش

مرشد مواشی او در دق بدین جنابت — هر سال در خسوف [illegible] کند آسمان ز کالش

کردایت خواری‌ها چون ذره ربانی
چون آب شد فسرده بی آب شد معاش

افسرده شد ز کردون خواهد ز تیغ آتش
هم کاسهٔ سپر او خواهد بدین سفالش

جاسوس پس نشست بر خصم انفاس او چو در خشم
غماز در دیار شد هم عطسه هم سوالش

هر کز طریق نخوت آمد بدار ملکت
دید آن شرف که داری زان قد و بالش

در تو بجا رسید کس چون موی اندر آتش
کز دور حاصلی نه جز برق در سفالش

هر کو بکیل با کف پیمود آفتاب پیمای
از آفتاب ناید یک ذره در جوالش

خورشید کز ترفع دنبال قطب دارد
چون راستی نبیند کژ سر کند فعالش

ای کوهر کمالت مصباح جان آدم
خورشید ام بچه در شش هزار سالش

خاقان از شایت نوساخت خان معنی
کان میزبان نطقت تا بی‌کران عیالش

خاک در تو بادا از همت آسمان بر
صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش

فرمانت جز توحید اندر میان جانها
جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان صدرت شاهان سپر فکنده
قیصر کم از سماکش سنجر کم از نبالش

تا آل مصطفی را علیهم السلام از من درود باشد
بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

ومنه ایضا

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش از این
دامن تر بردن انجا بر نتابد بیش از این

در صف بازار جانبازان ز جان خود ملاف
کاین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش از این

ابم کی

بر سر کویش ببوسم آستان و بگذرم
کاستان تنگست ما را بوسه بر تابد بیش از این

بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده‌ام
بر نثار او را تمنا بر نتابد بیش از این

ما بجان مهمان وصل او و جان‌ها بی‌جنگ
کاین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش از این

دل بهستان خیال او ببوی خرم است
مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش از این

رشتهٔ جان تا دو تا بود اندر جان می‌کشید
چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش از این

با بلورین جام مهر می مدارا کردمی
چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش از این

از رشک خون حشر کردی مکن خاقانیا
عشق سلطانست غوغا بر نتابد بیش از این

آب‌ها چون خیست روشن ظلمت ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش از این

ور دو سر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
روح قدسی درد سر ما بر نتابد بیش از این

کعبه را یکبار حج ز حضرت حضرت کعبه وار
حج ما هر هفت عذرا بر نتابد بیش از این

نقش ما را است یک شب قاب قوسین نزد حق
کرد و کرد و نقش طاها بر نتابد بیش از این

شخص انسان را ز حق یک روح انسانی رسید
روح دو زان نیست کاعضا بر نتابد بیش از این

عید هر سالی دو ربایدکه آفاق جهان
بستن آذین دنیا بر نتابد بیش از این

آن سعادت بخش حضرت بخش ما در کرد از آنک
خوک را صحرای اقصی بر نتابد بیش از این

سنگها را اندر که نامی بردن افتاد از آنک
کعبه پیلان را مفاجا بر نتابد بیش از این

حضرت پاک از جو ما آلودگان آسوده از آنک
چنبر را بی مصفا بر نتابد بیش از این

شیر هشیار از سگ دیوانه الفت برنتافت	نور جبهه سوز غوغا برنتابد پیش ازین
کای عجب گرگاو ریش زرگر کوس پاسبان	طبع صاحب کف بیضا برنتابد پیش ازین
گرچه عزت یافت آورده عرش سای پیش جم	دیدنش جمشید را الحق برنتابد پیش ازین
آری آری با نوای ارغنون است این اثر	بانگ خر سمع مسیحا برنتابد پیش ازین
گرچه صهبا را نبید سوخته راوق کند	پیدرا کاسات صهبا برنتابد پیش ازین
مار در خاقان کجا پیل افکند محمود را	بدره بردن پیل بالا برنتابد پیش ازین
گر طمع زاینست با موزهٔ زرین شاه	رشک بردن بهر یغما برنتابد پیش ازین
دست چون جوزاش کلک دادی زر چون آفتاب	گنج زر دادن پیغما برنتابد پیش ازین
طفل را گر جده وقت آبز خرما دهد	چون بسر ساپست خرما برنتابد پیش ازین
مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ما	هر مهی رفتن بجوزا برنتابد پیش ازین
شاه جان بخشست و ما بر شاه جان کرده نثار	آب بغزودن بدریا برنتابد پیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش	هفت چشم چرخ خضرا برنتابد پیش ازین
ایزد از تیغش پی ملک جحیم نو کند	کان جحیم ارواح اعدا برنتابد پیش ازین
کاشکی قدرت ز حکمش نو زمینی ساختی	کاین زمین گرزش بتنها برنتابد پیش ازین
از تف تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر	دیدن آتش همانا برنتابد پیش ازین
وز بن نیزه‌اش دل گاو زمین لرزد از آنک	ذره بار کوه خارا برنتابد پیش ازین

کرم

کرم قز میرد ز بانگ رعد و طنین فلک	میرد از کوشش که او برنتابد پیش ازین
دولتش را نو عروسی دان که عکس زیورش	دیدهٔ این زال رعنا برنتابد پیش ازین
طالعش را شهسواری دان که بار خود و جوشنش	کوههٔ عرش معلا برنتابد پیش ازین
باشد اقبالش همایی قاف تا قاف جهان	کوه قاف آن بار عنقا برنتابد پیش ازین
بوالمظفر حق طراز و خصم باطل پرور است	دور باطل حق تعالی برنتابد پیش ازین
نام شه زان اول و آخر الف گردند و نون	یعنی اندر ملک طغرا برنتابد پیش ازین
باشد اندر از ابر کرم پیدا نشان مغز را	کیسه طبع بحر سودا برنتابد پیش ازین
خاک پایش زآب خضر و باد عیسی برتر است	قوت یاقوت حمرا برنتابد پیش ازین
شه سلیمانست من مرغم اخواند شاه	دانه‌ام خان دانا برنتابد پیش ازین
از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت	روح را بر مال احیا برنتابد پیش ازین
خط دست شاه و بیم کش معما خواند عقل	عقل را خط معما برنتابد پیش ازین
نوک کلک شاه حور را گیسو بسترد	غالیه زلفین حورا برنتابد پیش ازین
عقل را گفتم چه گویی شاه در دیبه زمن	بر تو اندتافت گفتا برنتابد پیش ازین
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه	گو بدت بر تابم اما برنتابد پیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و حرص مشرکی	درد سر گسترده این را برنتابد پیش ازین
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح	خرمگس را صحن حلوا برنتابد پیش ازین

هم بجان شاه کردر کاه شاهان فارغم / حرص را دادن تبرا بر شاید پیش ازین

شاید ار مغز زکام آلوده را عذری نهند / کو نسیم مشک سارا بر شاید پیش ازین

بر امید زعفران کر قوت دل بر دمد / زعفر خوردن زنسیا بر شاید پیش ازین

عمر دادم بر امید جاه حاصل هیچ نی / مشک بردادن بنکیا بر شاید پیش ازین

من همه همت بر اسباب سفر دادم چرا / در حضر یار مهیا بر شاید پیش ازین

خاطرم فحل است کو صحرا نوردد آید چو شیر / شیر بستن کربه آسا بر شاید پیش ازین

زخم مهمار و بلای تنگ و آسیب رکاب / فحل بد دست توانا بر شاید پیش ازین

پیل را کز کریه هند پر سر وون آورند / در خز بودن بسر با بر شاید پیش ازین

پستوی را کز خز یا سر دیبه آموخته است / در جلش بستن بکرها بر شاید پیش ازین

مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل کعشن است / ماندن مداح یک جا بر شاید پیش ازین

شه مرا از زر داده کوهم دادمش در عوض زر / آن کرامت را مکافا بر شاید پیش ازین

یک رضای شاه شاه آمد عوض پس طبع را / از کرم کابین عذرا بر شاید پیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده ام در کنج غیب / بردن نقب آشکارا بر شاید پیش ازین

تیر چرخ از نیزه کلکم سپر بفکند از انک / هیچ تیغی نطق عیسی را بر شاید پیش ازین

کند نایم در حضور اما زبان تیزم بمدح / تیزی شمشیر کویا بر شاید پیش ازین

از پس تکریر نام کرده ام مبدای شعر / مبدا آوردن مبدا بر شاید پیش ازین

دادمش

دادمش تصدیع شرو مید هم ابرام عظم / دانم ابرام مثنی بر نتابد پیش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه / خوی بر دون بسیما بر نتابد پیش ازین

بر بدیهه راندم این منظوم و بستردم قلم / هیچ خاطر دقت انشا بر نتابد پیش ازین

چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن / کین تجاسر سمع اعدا بر نتابد پیش ازین

باد خضرای فلک لشکر کهش کا علای او / ساحت این سمت غبرا بر نتابد پیش ازین

ملک ملت را ابر اقبالش تولا باد و بس / کاهل عالم را تولا بر نتابد پیش ازین

هم در مدح او گوید و درین قصیده سالکان را نگاه دارد

صبح است کانکش اختران را / آتش زده آب بیکرانرا

[illegible]

هنگام بسوح موکب صبح / هنگام شکسته اخترانرا

بر مرغ بیستارکان دم صبح / ماند نفس فسون کرانرا

دریا کش از ان جماعه زر / کو ماند کشتی کرانرا

[illegible]

می با خط ازرق قدح کش / خط در کش زیبرد رانرا

از سیم صراحی و ز زر می / و پستاره سار دبرانرا

د پستاره چه بین زبرگ شمشاد / طوق عنب سمنبرانرا

خورشید چو کعبتین هم جشم / نظارره هلال منظرانرا

زهره بدو زخمه از ره نقش / در رقص کشد سه خواهرانرا

از باد چو شعله در صنوبر | گلنار بکف صنوبرانرا
نراد طرب بمهره بازی | از دست بنفش کرده رانرا
در گوهر می زدیست یاقوت | تریاک مزاج گوهرانرا
یاقوت زرش مفرح آمد | جان داروی درد و غم برانرا
می در ده و مهره نه بتعجیل | این ششدره چستگرانرا
هر پس دو جام در خورش ده | از سوخته فرق کن ترانرا
کز قطره رسد به پیالان می | یک دریا ده دلاورانرا
دُردی سفال مغبچه راست | صافی و صدف توانگرانرا
ششتر زنند برتر از نقش | یک نقش سپید فرو ترانرا
چون جرعه فلک بجای گوی | خاکی شده جرعه پسرانرا
خاقانی خاک جرعه چینست | جام زر شاه کامرانرا
نظم چو دُرر نثار ساز است | شروانشه صاحب القرانرا
خاقان کبیر ابو المظفر | سرحلقه شده مظفرانرا
در گردن گردنان خزران | افگنده کمند خیزرانرا
دریا ز کفش غریق گوهر | او گوهر تاج گوهرانرا
با مرکبش آب شور دریا | مانند عرق تکاورانرا

تاگوید

تا گوید کاعادی خرش امروز | ماند بسطام خاورانرا
باکوسقا سپس باج خواهد | خزران و ری و زره گرانرا
شمشیرش از آسمان مدد یافت | فتح در بند عشایرانرا
کشاب معونت از پی حوات | کاورد بدست دخترانرا
این قطعه کنم بمدح تضمین | کاستاد منم سخنورانرا
ای رای تو صیقل اخترانرا | آنچه تو یی افسر سرانرا
خاک در تو بعرض مصحف | جای قسم است داورانرا
هر هفت ز تیغ تو عطا بیست | هفت اقلیم است سرورانرا
در کعبهٔ حضرت تو جبریل | دست آب دهد مجاورانرا
چون شاخ گوزن بر در تو | قامت شده خم غضنفرانرا
دایه شده در قریش ابرک | صدق کرم تو جعفرانرا
تا محضر نصرت تو بستند | آورده شکست دیگرانرا
کانجا که محمد اندر آید | دعوت نرسد پیمبرانرا
گر دهر حرونی نموده است | چون رام تو گشت منکرانرا
بنگر که چو دست یافت یوسف | چه لطف کند برادرانرا
از علم زاده و بهشت | عالم تبع است چاکرانرا

هم رد بکنش که راد مردان   حرمت دارند مادرانرا
قدرت ز برای کار تو ساخت   این قبهٔ نغز بیکرانرا
گر خاتم دست تو بزیبد   هم حلقه نشایه اپسترانرا
چرخ فلک از غلوی انجم   مانند رمهٔ تو انکرانرا
همت از پی برشت همت   امید حصی شده برانرا
صاحب خبر ندروپش خزان   منکر شده صاحب افرانرا
تیغ تو مزدوری عجب ساخت   بیمارئ آن مزدورانرا
فتح تو بجنگ لشکر روس   تاریخ شد آسمان فرانرا
رایات تو روس شده علی کس   زر زر شده ساق ضمرانرا
پیکان شهاب رنگ چون آب   آتش شده دیو لشکرانرا
در زهرهٔ روس مانده زهرآب   کانداخته تو قلق بدانرا
یک سهم تو خضرو ار بشکافت   هشاد و سه کشتی ابترانرا
متواضع بندگان جو متواضع   او و اوج بریده منکرانرا
پس دوخته ناوکت چو سوزن   در زهره جگر مبترانرا
اقبال تو آب خضر خوردست   دل داده بغال خنجرانرا
از بس که ز زخم بر لب او   خون رفته بریده حنجرانرا

هم برلب بحر بحر گردار   خوش حوض که آمد اشترانرا
تا زکشت اژدهای موسی   بنموده مجوس محشرانرا
در رزم زاژدهای تیرت   زهراب تو آل قیصرانرا
چون از مه نو زنی عطارد   مرغ هدف شود مرانرا
گر زال نهاد پر سیمرغ   بر تیر هلاک صفدرانرا
بر تیر تو پر جبرئیل است   آفت شده دیو جوهرانرا
بسته کمر آسمان چو پیکان   مانند بدرت مسخرانرا
شیران شده یاوران رامت   اقبال تو پشت یاورانرا
سیمرغ بنامه برد ل فتح   می رشک برد کبوترانرا
نصرت که دهد ز بدسگالت   زر راکه براکند خرانرا
با لطف تو در میان نهادت   خاقانی امید پکرانرا
گز لطف تو هم نشد شکسته   امید بهشت کافرانرا
در مدحت تو بهفت اقلیم   شش چرخ دهد سخنورانرا
شهباز سخن بدولت تو   منقار بریده نوپرانرا
با کاوزری که سامری ساخت   گوساله شمار زرگرانرا
گر هست که سخن چه راست   آهنگ بدان کهر خرانرا

گر شادی دل ز زعفران خواست　　چون رنگ تست زعفران را
تا حشر قیامت بقا باد　　توقیع تو دادگستران را
در جنت مجلست بقا باد　　آهو حرکات حوران را
بر دست فلک صراط منزل　　ماهان و ستاره زیوران را
ای رای تو صیقل اختران را　　افسر تو بی افسران را

و منه نوّر مرقده

هین که بمیدان چمن رخش در افکند یار　　بیش بهاتر ز جان نعل بهای بهار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب　　چشم غلامش ببین غاشیه کش روزگار
از بس خونها که ریخت غمزه سرتیز او　　عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار
نقش سر زلف او رشته مراد دهر　　زانکه بهم در خورست عنبر و دریا کنار
قبله ز شب پوش او هست شب قدر رای　　صبح قیامت شد است از شب او آشکار
لعبت بدان غمزه ام بنت العنب ولی　　دیده ام خاقانی است لاجرم الماس بار
عالم جان نهار و هست مفرز چنانک　　دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون لوا خضر سکندر بقا　　خسرو امت پناه مهدی جم اقتدار
دست صبا رذخت مشعل نوروز را　　مشعله داری گرفت کوکب شب زنده دار
غازه مانفات طبع چهره گشای بهار　　ثانی صبح است ماه نگر ز شاه چتر دار داشتی

زاتش خورشید شد نافه شب نیم سوز　　قوت از او یافت روز خرم از و شد بهار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش　　گشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار
طره سبزه دمید بر نمط آبگیر　　زلف بنفشه خمید بر طرف جویبار
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون　　تا رگ گلبن گشاد نیشتر از نوک خار
شاه ریاحین بباغ خیمه زربفت زد　　شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون　　سوسن کان دید ساخت گنبذه مشکبار
سرو ز بالای سر پنجه اشتران نمود　　شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از شکار
یاسمن تازه داشت مجمره عودسوز　　غنچه که آن دید ساخت کنبذه شلد بار
خیری خمار بود خشک لب از تشنگی　　ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار
زاتش روز ارغوان در خوی خونین نشست　　باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار
بر چمن آسار سید بود چو در دلی　　فاخته کان دید ساخت ساقی از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل باره کرد　　بلبل کان دید ساخت مدح شهریار
شاه علاء الدین داور اعظم که هست　　هم از لشکر و هم ابدش پیشکار
خست بزخم حسام کرده گردون تمام　　بت بر بنه کمند گردن دهر استوار
ای که با امتحان آتش شمشیر تو　　گنبذ جواد زنگ سوخته چراغ وار
نام خدنگ تو هست مرهم جودی شکاف　　گنبذ تیغ تو هست بستر آتش نگار

از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم   کز پی تریاک نوش تیغ کشد قرص مار
تیغ تو با آب ساخت تا به بسی لاجرم   هم شجر اخضر است هم ید بیضا نگار
مرد کشد ریح آز از جهت آرزو   طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
از فزع الکنست هیبت تو پیل نر   خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار
میخ جهان عزم تست میخ فلک نفس کل   میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار
هست سعادت ترا بخشش و مردی و زور   دست سعادات تست تخم سعادات کار
در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر   اینک جیحون گواست شرح دهد با بخار
فرق ترا در خور است افسر شاهنشهی   گرچه بر این مرتبت غیر تو شد کامکار
مملکه شهباز راست گرچه خروس ازنب   هست بسر تاجور هست بدم تو قدار
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان   گرچه همه عالم مهر پروردش در کنار
گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند   لیک بسنجد بدان زیرک زر عیار
صورت مردان طلب گر در میدان نجو   نقش بایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست   عالم اعظم تویی از پس هژده هزار
گرچه ز بعد همه آمدهٔ در جهان   از همه شان بهتری بر همه کن افتخار
زان سر تاج کز آدم بود غرض آدمی   لیک پس هر سه یافت آدمی کار و بار
احمد مرسل گرست پیشرو انبیا   بود پس از اولیا دولت او را مدار

صبح پی

صبح پس شب رسد بر گذر آسمان   گل پس سبزه دمد بر گذر مرغزار
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج زر   از پی گرد نبرد چرخ شود خاکسار
شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود   پنجهٔ شیران شکر حلق پلنگان شوار
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب   سخت محاپب شود قبهٔ چرخ از غبار
از خوی مردان شهاب روی بشوید نگون   وز فش اسبان نبات جعد نهد بر عذار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا   گوش شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف   ماهی گاو زمین از زه کمان زیر بار
چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب   دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو برآری چو جام چشم تو آرد سجود   گنبد صومعه لباس بر قدم اعتذار
امر دهد کرد کارگاهی ملکوت احتیاط   پند دهد روز کارگاهی ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ اشعام   لاله کند رمح تو مایدهٔ کارزار
باز شکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب   باز نمایی بخون دانهٔ دلها چو نار
تا مژه بر هم زنی تا مژه از هم کنی   رایت دین از یمن آیت حق از یسار
ای فلک راستین بر سر تو سایبان   وی ملک مستقیم از در تو مستعار
در کنف صدر تست رخت فضایل مقیم   با شرف فضل تست تخت افاضل کبار
در روش مدح تو خاطر خاقانی است   موی معانی شکاف روی معانی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن — رسته بشروان نهاد رفته بعالم نثار

هست طریق بدیع نظم من از رسم شان — هست شعار و نیب شعر من از پود و تار

ساعت روز و شب سال حیاتم بلی — جمله ساعات هست هست چهار از شمار

عذر جلالی آن تست و اگر این هست — باید عاها کند از در حق خواستار

روز بقای تو باد از افق بامداد — رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس باد و ز در دولت درو — دل طلب هشت جوی جوی طرب قدح آر

وله ایضا رحمه الله علیه

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم — رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم

هر مجلسی و شمعی من تا بپیش نه بینم — هر محفلی و ماهی من اختری ندارم

غواص بحر عشقم رسا چل تمنی — چندین صدف کشادم یک گوهری ندارم

امید را بعشقم سرمایه نه بینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم

زر زر کنند یاران من چون جوم که در کف — جز جان جوی ندارم جز روی زردی ندارم

از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — بر جور خویش کنم دل چون داوری ندارم

بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم — با بدتری بسازم چون بهتری ندارم

ریحان هر سفالی بی گرد می نه بینم — جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم

خاقانی غریبم در تنگنای عالم — دارم هزار اندوه و اندوه بری ندارم

یاران

یاران چو کید قاطع بر دفع کید یاران — جز پهلوی آن زا یاری دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق ازان نهم دل — کز طوق تو برون پیسه در چنبری ندارم

چه دیدمنی و پیکری ببینم از ملالت — دیوانه ام که جز تو پری پیکری ندارم

عشق از پی سرم در آمد و ز پای من برون شد — وا پشت کز غم تو پا و سری ندارم

شروان سراب و خشک و من تشنه وحشی آسا — جز در که تهمتن آبشخوری ندارم

سردار تاجداران هست آفتاب و دریا — نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد من هندوی ایازش — کز دور دولتش به آبشخوری ندارم

جان را کنم غلامش غیر غلام فرمان — کان بحر دید را به زین عنبری ندارم

یاجوج ظلم بینم والا دو سپید رایش — از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

از جود ملت آمد بر عادیان فتنه — الا سپاه هیبت از صرصری ندارم

نمردم از جعفر برمک بیادم آمد — هر فضل ز ناخن که جعفری ندارم

راند زمانه از پی اقلیم در دو رفعت — کز ملت مسیحا جز قیصری ندارم

بطریق روشن او را کشم که درهم روح — از جمع قیصران دین چون گستری ندارم

سطور دیدایت مسطور در دل او — کفت از حواریان چون حق پروری ندارم

ملکا این سیاست فرمانش دیده کشا — در قبضه مسیحا چون خنجری ندارم

یعقوب این فراست در وی چو دید گفتا بر پاکی مسیحا جز مهتری ندارم
اسقف ثناش گفتا جز تو بصدر عیسی بر دیر چار افلاک چون رهبری ندارم
مریم دعاش گفتا چون نصرت تو دیدم از رحمت تو داغ خیر سر پی ندارم
عیسی گفت دستی در کش بفرق امت کان فرق را ز دستت با فسری ندارم
مهدی که چند شمشیر شاه آتش گوید دجال را بتو ده خاکستری ندارم
کیوان سیاه پوشی گشته بدیر اعظم گفت از خواص خو تو دین پروری ندارم
برجیس جاثلیقی کا بخیل دارد از زر گفت از ظلال تیغت جز مغفری ندارم
خورشید گوت ترسا دجن عیسی گفت از ملوک عهدش زین صفدری ندارم
ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم گفت از شجاع جاهت بر زیوری ندارم
تیری که سوخت قندیل در دیر عیسی گفت از رقوم مدحت به محضری ندارم
ماهی که شیفته است او زنجیر راهبان در کشا محیط دستت به معبری ندارم
عدل یتیم مانده زیور قباد گفتا گر تیغ فتح رایت به مادری ندارم
ملک عقیم گشته زال یزید گفتا گر نفس دین طرازت بر حیدری ندارم
گردش چو لاله پرورد البرز زاد گوید کافلاک را بگنده به بستری ندارم
رایات شاه نقیب جنت چو دید گفتا زین را بستر بباغ خود بستری ندارم

شمشیر او بدست شاخ فتح و بجرخ گوید کالا نبات نخشت هم بتری ندارم
توقیع او بنامت رفت و رقیب گفتا هم حجم این حرد فهم که عنبر ندارم
ای مرزبان کشور بحر ام که بخت بی آستان تو دل بر کشوری ندارم
ای داود دیان پهلوان ملک کوهر شاهم که طریدی بد گوهری ندارم
شروان بهمت تو بغداد و مصر بینم زان نیل و دجله آخر جز فرغوی ندارم
من شهر لطفت بنوم اسیر شروان کاینجا برون ز لطفت خشک و تری ندارم
شروان بدولت تو شد خیر دان و اما من خیر دان ندیدم اما شری ندارم
حرمت نرفت حلقه سر در سیکم کشتی شکست آخر بی لنگری ندارم
آنم که از تناسب کیرم که فریدون لیکن ز بهر یاری آهنگری ندارم
بر طاق صفه تو بستم نطاق خدمت که در رواق گردون خوش منظری ندارم
در سایه قبولت یاد جهان بنیام بر کوه ثریا قصب ثری ندارم
جان نقش نخ کرد دل قلب مرد کرد آن روز کز در تو مانم در پی ندارم
جویم رضات شاید کر دولتی بیابم دارم مسیح انفاس کرسم خری ندارم
هستم محیط شاید کر قطره نه بینم دارم امید زیبد کز اخگری ندارم
بر من در تو کشاید دریای آسمانا زین در نگردم آخر زین بر دری ندارم
پرکار نیستم خود تا کی روید باشد از راستی صفت راجز مسطری ندارم

دانم که نیک دانی دانند دشمنان هم   کامروز در جهان من یک همسری ندارم
در بابل سخن من استاد سحر سازم   کز ساحران دوران من همسری ندارم
افراسیاب طبعم با پشن شیح عت   عذر آورم که بهتر زین دختری ندارم
مرغ توام مرا بر فرمان ده و بپران   کالا سزای دانه تو چاغری ندارم
دارم سپه عراق و مکه پی زیارت   درخور تراز اجازت تو درخوری ندارم
طاوس بوده ام من در باغ نوح عمری   امروز پای دارم لیکن پری ندارم
چندان بمان که چشم اخور شید دم برآرد   کالا بجثه سارغم خاور سپه ندارم
یاری و یاوری باد پیوسته از خدایت   کز دیده رضایت بر یاوری ندارم

ومنه ایضا رحمة الله علیه

حضرت ستر معلی دیده ام   ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قافش تفاخر میرسد   کین حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف قطبست در جو آفتاب   حضرتی کز پرده پیدا دیده ام
در مدینه قدس حرم یافتم   در حظیره انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا   بر سر عرش معلی دیده ام
چشم ازغار کشیده کحل غیب   هم بنزد جیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او   هدهد دین را تولا دیده ام

این

اینت ارقایی که چشم چهر او   محرم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از من خواه از عرب   کاینچنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش   بر درش بهروز و الا دیده ام
روز چون هر نام شب عنبر لقب   پیش صف خواجه خادم آسا دیده ام
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه   هر دو را محکوم دریا دیده ام
آبدست و بخورانش را از قدر   نثار رضوان و حورا دیده ام
آن پس دختر دین در وجوه مشح وقت   در پرستاری پیکی دیده ام
هشت خاتون زادرین درگاه شیر   دایه در درگاه یکتا دیده ام
بر درش بسته خرگاه دار   شاه این چوگان مینا دیده ام
برلب بحر کفش خورشید و ابر   قربه زرین سقا دیده ام
در کف تخت بلندش راختران   هفت پستم بوی دیبا دیده ام
میوه شاخش فرو ریزد زبرگ   هم بباغ ملک آباد دیده ام
کوهر کان فریدون شهید   بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام   افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمة الدین و زبار   خسرو از اجاد بیجا دیده ام
مصر و بغداد اپت شروان تا درد   هم زبیده هم زلیخا دیده ام

از سر ز پدر و صفا در شخص او — هم خدیجه هم پدر را دیده‌ام
آن خدیجه کیست که نسبتش — با بتول و اقدس زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را از شرف — قبه و محراب اقصی دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش هفت چرخ — هفت چرخ آنرا مهیا دیده‌ام
جان آگاه دلش را از صفا — خوابگاه چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل موقر و جان مؤمنش — مهر مهر دین حق را دیده‌ام
چشم دز دیدم ز نور حضرتش — تا نپنداری که عمدا دیده‌ام
موسی‌ام کان انا الله یافتم — نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند — زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را اسم بنور حضرتش — بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور عرش حق تعالی را بچشم — هم ز فضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه است ایوان خسرو کاندرو — پیشتر حاجات را هویدا دیده‌ام
کعبه را این شد کبوتر کاندرو (در حرم) — بر حرم شهباز بیضا دیده‌ام
هر زمان این شاهباز ملک را — ساعد اقبال مأوا دیده‌ام
گر کند شهباز مرغان را شکار — من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر فلک — زنده در خواب آشکارا دیده‌ام

چنو بادی

چند بارش دیده‌ام در خواب لیک — طلعتش این بار زیبا دیده‌ام
هم برین ایوان نو بر تخت خویش — تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور — چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه‌ای — با درخت سبز بر پا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب او بر درخت — دست دولت شاخ پیدا دیده‌ام
یکجهان دل زین درخت خرم سار — جمله را عیش مهیا دیده‌ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست — کاین دو را نور موفا دیده‌ام
گفت نشناسی درخت و چشمه را — گر کرمشان پرتو یغما دیده‌ام
چشمه بانو و درخت اخستان — هر دو با اسم سعد اسما دیده‌ام
اصلها ثابت صفات آن درخت — فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شادم گر درخت و چشمه‌ها — دیده را جای تماشا دیده‌ام
گفت بشکر کز بانو و فرزند اخستان — چهره ملکش مطرا دیده‌ام
نیست چون همشیره باشد و گل — کار شروان دست بالا دیده‌ام
کعبه را مانند در عالیت هم — محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام
گر چه اخبار زنان تاجدار — خوانده‌ام یا در کتبها دیده‌ام
از فرنگیس و کتایون و همای — پاکتر زانام و آوا دیده‌ام

از صفا وصف نپیده خوانده‌ام / وز کفایت رای آفا دیده‌ام
کافرم گر چون تو در اسلام کفر / هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام
گر ببوی طمع گفتستم مدح تو / کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام
مدح تو چون حق و حق را با دلت / قاب قوسین او ادنی دیده‌ام
پیش آرم نام یزدانرا شفیع / کش عطابخش و توانا دیده‌ام
پیش آرم نظم قرآنرا شفیع / کز همه عیبش مبرا دیده‌ام
پیش آرم کعبهٔ حق را شفیع / کآسمانش خاک بطحا دیده‌ام
پیش آرم مصطفی را شفیع / کاسم او با یسین و طاها دیده‌ام
پیش آرم چار یار او را شفیع / کز هدیشان غزو الا دیده‌ام
پیش آرم هفت مردانرا شفیع / کز دو عالمشان تبرا دیده‌ام
پیش آرم جان مجذوبانرا شفیع / کز شرف کرسیش بالا دیده‌ام
کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه / کاین چنین دلرا تمنا دیده‌ام
دل درین سودا بسی یک قطره را / چون متوج رخ سودا دیده‌ام
دولت جاوید بادا کز جلال / جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را / بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی این درگاه را / تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

فی مدح خاقان الاعظم اخستانشاه و صفوة النسا تیمه بانو

دل روی مراد از آن ندیدست / کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان بسی بپیمود / یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل / یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش / کس نقش وفا از آن ندیدست
آن منقطعان داوانید / یک تن ز صدی امان ندیدست
جشنی که من از جهان ندیدم / پیش از همه هم جهان ندیدست
تا پشت شکسته‌ام دو تا شد / بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانه سود و مایهٔ عمر / الا ز زبان زیان ندیدست
آوخ تنگی پسر ترا زد / الا ز پسر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم / جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت / آن دیده که خضر خان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت / کو راه و دیم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را / دین روی و تن مهت خان ندیدست
نوذر ملک اخستان که مانند / کیخسرو پاسبان ندیدست
کو رایت بوالمظفری چون / آن کاختر کاویان ندیدست

گویند که مرز تور و ایران چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که چون صف غلامانش صد رستم پیلتن ندیدست
بر نیزهٔ او سماک رامح کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز با نو و شاه کوه و دریا کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب در دهر کس جز کف هر دوان ندیدست
دو روح دو دو نرگس جوانیش بر یک سر خان و مان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظیر بلقیس جز بانوی کامران ندیدست
قیدافهٔ مملکت که دهرش جز رابعهٔ کیان ندیدست
او رابعهٔ بنات نعشست خود رابعه کس چنان ندیدست
جز مریم زن پسیده بصد قرن کس مثلش صد قران ندیدست
روح القدس پس آن صفا کز دو زان مریم پاکجان ندیدست
بر پردهٔ مریم دوم چرخ جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور خورشید یک آسمان ندیدست
یک خوان شرف باخته کایام سیمرغ عشش مور خوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید جز رضوان میزبان ندیدست

درمجلس

در مجلس خوانش چاشنی گیر جز جنت نقلدان ندیدست
هر سو که همای بخت پرید الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش کس در رطب استخوان ندیدست
پیشینه قلمش بگاه توقیع هر کاتبش درفشان ندیدست
با نامهٔ مهد دولت او کس نشر دال دخیره ان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر دکان را کس طاقت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد کاندر خور بخشش کان ندیدست
کس بی کف راد صفوة الدین در چشم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیبست عیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور حجابست آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکست جنت عدن کس جنت بیکران ندیدست
شاه ادریس است خود جز او کس از مردان کس چنان ندیدست
بر نه فلک او ستاره قطب کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز این دو قرة العین کس فرقد فرقدان ندیدست
بر دو پس حبش که روز و شب دید جز داغ ادب نشان ندیدست

این روس جشن دخادشدان … کاین هرگز روی آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید … جم زین به خاندان ندیدست
ای ساره صفات آسیه مهر … کس چون تو زبیده سان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند … جز گوهر در زبان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند … جز طوبی و خیزران ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید … جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من … کس شاه و بحر مدح خوان ندیدست
مدح آنم داستان مدحت … کس زین به داستان ندیدست
آن دیده ضمیرم از ثنایت … کز نیسان بوستان ندیدست
آن چند بزمت از زبانم … کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطری حز … شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو … مشکیست که پرنیان ندیدست
کهتر ز دکان شور بر خواست … چون بازاری دران ندیدست
حلاج دکان گذاشت این را … جز آتش در دکان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال … کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ حالی … تسکین ملالشان ندیدست

از هر که علاج خواست الا … درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه … یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع براب رفته از کس … یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهست کزان سراچه هر نخ … زین بنده جاگزان ندیدست
گفتند ترک خدمت اکنون … کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند … کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست و از تو بهتر … یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت این را … بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو … کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر دوای از زبانم … بحراست و کشتی گران ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس … بر کلبن ده چان ندیدست
بر نطق سوارم عطارد … این مرکب زیر ران ندیدست
با غیرت بقای بانوی عصر … کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام … جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاد کز درش ملک … جز دولت جاودان ندیدست
صد عیب چنین زمان کند عمر … دولت به ازین زمان ندیدست

فی مدح بانوی الزمان گوید نور الله مرقده

ای پردهٔ معظمهٔ بانوی روزگار — ای پیش آفتاب کرم زیر سایه دار
صحن ارم ترا و در و روح زان بهشت — خضر حرم ترا و در و کعبه راتوار
هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص — از بهر کعبه پردهٔ رنگین پیچکار
آن پرده که از سلطان انجم است — آویخته‌اند بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معلق ایستاده بر دو قطب — قطب تو میخ و میخ زمین تو نه کوهسار
گویی برغم جان فلک دست کاف و نون — گردون پی ز قطب در آویخت استوار
گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس میرکار
میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر — تا چند او بدیده ز دامان تو غبار
گویی ترا برشته ز زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایه چرا گرفت سماوات بر کنار
گر گرد باد در تو وزد گویم ای عجب — قلزم بجنبش آمد و گوید همی گذار
بستان سرفرازی و رضوان نگاهبان — جنات عدن کرده بر اطراف آن نگار
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفت جای — دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش — وز رابعه بزهره فزون تر هزار بار
ای چاوشش سپید تو این خادم سیاه — خورشید روز پرور و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو — وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو نیستان شیر سیاهی درین حرم — تو آشیان باز سپیدی درین دیار
شیر سیاه مهر که خاقان کامران — باز سپید مملکه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست — آری که باز ماده بر آید گه شکار
شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت — شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن — گردندی از پی پیشکشی تو فلک را وظیفه خوار
بودی بدر که تو سیاوش چاوشی — بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار
گر در زمین شام سلیمان دیو بند — بلقیس را از شهر سبا کرد خواستار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست — هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
ملک سباست خطهٔ شروان ز اهتمام — بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه — اسکندر آمدش برسولی سخن گذار
اسکندر است خسرو و قیدافه بانوان — لیکن گزین قیاس شود طبع شرمسار
قانون بند کو پرستاری در شش — قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار
ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب — در شرق و غرب گشت بشادی و رستگار
عادت بود که هدیهٔ نوروز آورند — آزادگان بخدمت بانو و شهریار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ در سخن
نوروز را جان تهی و باد نوبهار

اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
از نطفهای باد شود باغ باردار

رز دست کشت صلب ملک وز زمین ملک
آرد بهار درخت تازه بهار حیات بار

زان مادره بریده و نو بره درست
کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار

خواهی بهیش نام منوچهر تا جو سپهر
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

ای از عروس فلک اندر کمال بیش
وز بهشت چرخ چشن بده نوع یادکار

خاقانیت بر در تو زینهار جوی
ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگهدارت حق
زنهار زینهاری خود را نگاه دار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر
وانگه جدا شوند بتقدیر کردکار

برچرخ ملک بانو و شاه اند ماه و مهر
این مهر و ماه را ملک العرش یاد یار

ولهٔ ایضا رحمة الله علیه

این پرده کاسمان جلال آستان اوست
ابریست کافتاب شرف در عنان اوست

این ابر بین که معتکف اوست آفتاب
وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست

این پرده گر نه صحن بهشتست پس چرا
اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست

این پرده گر نه عرش مجیدست پس چرا
ارواح قدس را قدم اندر میان اوست

وین پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا
سعد صعود را شرفا اندر قران اوست

این پرده گر نه صخرهٔ کعبه است پس چرا
لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

برجیس

برجیس موسوی کف و کیوان طراز حلم
هارون آستانه گردون مکان اوست

خورشید میل زمین بوس او از آنک
چون سایه عرش اعظم بر آستان اوست

خط امان ستانش لبهای خسروان
العبد بر نوشته بخط امان اوست

در صفت سجده از قد و چشانه ملوک
نون والقلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب شاهزادگان
لاله ستان جنت و جوهرستان اوست

ناهید زخمه زن که چوبک زن بشب
جابک زن جماعه چوبک زنان اوست

خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
سایه نشین حاجب طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند
هر یک بصدق عنبر جان بر میان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار
کاستاد بحر و دست جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد درگذشت
تا شاهزاده صفوه ده بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد ببزم
عشاق پس مثال طفیلی بخوان اوست

هست آیتی ز هر ردیف ملک از آنک
تسلیم مهر و قاهر جان قهرمان اوست

باز سفید دولت و شهر سیاه ملک
کاین پرده هم نشیمن و هم آشیان اوست

این پرده سرد دولت خاقان سکندرست
اسکندری که سد سعادت نشان اوست

بلقیس ثانی است سلیمان شه اخستان
کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید پیل کف
کافلاک شکل موکب و انجم توان اوست

در رزم یازده باده زده دلیسه تا هشت سپهر داشت جهان سوخوان اوست
زان تیغ کو نعش ترا تا ز پر مکس منقار کرکس ان فلک میهمان اوست
کرچه بجاه دانش سلاطین شرف کنند وین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زین بد منشره خادمهٔ بانوان چنانک افراسیاب بنزده کش اخشان اوست
بر دیت رایت حجب ملکان مدح دیند خاقانه از زبان ملک مدح خوان اوست
پاران قصیده کفت که تعویذ عقل بود وامثال این قصیده همه حرز جان اوست
کو مدح بانوان ز پی سیم زر کنند زنار کفر خوک چران طیلسان اوست
ور جز بقای بانو و شاه است کام او پس دلستان ملک صفتان دلستان اوست
ور دیست در زبان همه کس به صبح شام وین مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازکی شرف جاه و دانش ده کاسلام تازه از شرف جاه و دان اوست
امیدوار بود بجهت ملک چنانک امید چرخ نیز بخت جوان اوست
او سال را بدولت و تایید ضامنست نوروز تازه روی زر روی زمان اوست

این قصیده در مدح ملک الوزرا خواجه رضی الدین گوید

در از ناقف همت رسد بگوش خطاب گزین رواق طنینی که میرسد دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو در پی سلیمان جویی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست دران صدا همه حیث وزیر عرش جناب

نظام

نظام کشور پنجم اجل رضی الدین رضای ثانی ابو نصر بوتراب رکاب
علی دلی که پی ضبط کشور وان قلمش سماک کند که بدین ذو الفقار نصرت باب
فلک برپش رکاب و زیر مارون رای نطاق بسته بهارونی آیدایت عجاب
ستاره چون که فلک را جدا جدا کمراست کهر بکمر که هارون ز لا ثرلت صواب
زهی بدست فلک ظل چو آفتاب جسیم زهی بکلک زحل پیر و مشتری و تاب
زکات دست تو توفیر سورة الانفال صفیر جاه تو عنوان سورة الاحزاب
دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود دو قبله اند ولیکن پی قبله طلاب
بجان عاقله کاینات یعنی تو که کاینات تشورات حضرت تو بیاب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر اند که آن ندای قد افلح شنید و این قد خاب
ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا بتت قلب من انظر و سلب من انجاب
بصدر شاه رسانند آفلان که فلان گذاشت طاعت این پادشاه رفت رکاب
خلاص بود کنون قلب شه زبسکه بکشت مزور آمد و خاین چو سکه قلاب
میان تهی و سیه دل بکیت از همه روی چو شکل خاتم و چون موم در همه ابواب
بعز عز معین و بحق حق مبین بجان جان منیر و بسر سر کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن بمهر کاتب وحی از مطالع الابواب
بمکتب جبروت و بعلم القرآن بمبدا ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن تقویم واحسن تحویل — بآفتاب هویت بچارم اسطرلاب
بحق آنکه دهد بچکان بپستان را — سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
زمینها که سپید تر ز تخم در سمن است — چو تخم در سمن آرد برون سپید لعاب
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر — در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر — چو سازد آتش قاروره ز آسمان شهاب
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز — کننده ناخن روز از حنای شام خضاب
بصدر قبلهٔ عالم بصلب قایم کوه — بر پشت راکع چرخ و بقبله سجدهٔ مهتاب
بخال و زلف و لب حجر عروس عرب — که پیش سنگ کعبه حلقه ایست و اپستان حجاب
بستر عطرهٔ آدم بصفوت الحمد حوا — بهیکلش که ید الله سرشت ز آب و تراب
بیک قیام چهار و صد جا ... — از این سر معنی الف لام میم بی اعراب
بتخم بوالبشر خشک سال هفت هزار — بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بهترین خلف و اربعین صباح ابجر — بصبح محشر و خمسین الف روز حساب
بسوز مجمر دین بلال سوخته عود — بود سوخته دندان سپیدی اصحاب
بیار محرم غار و دبیر صاحب دلق — بر کشته غوغا بشیر شرزه غاب
بر بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست — فدای کعبه ترابش که او جلا تراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض — بدین دو صبح مزور ز آتش سیماب

بصوفیان

بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن — بحق عاقبت بی غم بجان غم پرتاب
بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان — همه سفینهٔ بی رخت و بحر نایاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند — همیشه بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب
بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد — بر پشه که غزا کرد و یافت گنج ثواب
بگوسفندی کو را کلیم بود شبان — بگوسفندی کو را خلیل بود قصاب
بکنیت ملک الشرق کو نقش نوشت — بسنگ رخ خورشید بر زینب مذاب
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده — پس از درود رسول و صحابه در محراب
بر دم و بشرم چون بزم شاه بگود — نکردم و نکنم چون بصدر خواجه مآب
وگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم — چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب
چو خاتم هر چشم دو سکه ام همه روی — اگرچه نقش کرم هست نیست جای عقاب
چو موم محرم باب خزینه دار توام — نیم فسرده من از آتش عذاب و عقاب
چو نیست آینه پیش تو هر حلقه در گوشم — ز من چو آینهٔ زنگ خورده روی متاب
وگر ز ظلم کار کرده ام مشو در خشم — ز منصفی بپستم و بشنو فصل خطاب
بچار نفس پر زوج و دو صحن دیک فرقت — بیک رقیب و دو زوج و سه نوع و چهار اسباب
که موم زرگری چون نقش راستی یابند — ز مهر و خاتم سلطان سکه جز آب
چو خاتمم بدر دغی بدست چپ مفکن — که دست مال توام پای بند مال و نصاب

تبیز دستی نارو بکند پای خاک   بجا کپاشی باده بیار سایهٔ آب
بدین خادم چالاک روحی جبشی   درم خریده دو خاتون خور کر پنجاب
بهشت نهر بهشت اندرین په نور فرو   بهشت جلوهٔ انور درین دو دیدهٔ خواب
بدر پستهٔ زر خورشید نور بافنده   که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب
بکرشام زاغ اپس بکرده سواد   بر تیغ صبح زکیمخت کوه کرده قراب
بفر تر فرشته بکور دیو و وحش   بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب
بدان نفس که برافراز داین رفیع علم   بدان زمان که براند از داین عرد پس نقاب
بتاب آینهٔ دل درین سیاه غلاف   بآب لمعهٔ مهر اندرین کبود سراب
بمطلع خرد و مقطع نفس که دران   خلاص جان خواص است زین خراس خراب
به تیر ناوک از شست آه ناوکسان   که چار بالش سلطان درد بیک پرتاب
باشک چون نمک من که بر سه پایهٔ غم   بیک زکال دلم آتشست پسینه کباب
بعدل تو که تویی نایب از خدای خدیو   بفضل تو که تویی تایب از شرور شراب
که بر من از فلک امسال ظلمها رفتست   که هم فلک خجل آید بگاه رد جواب
سمای کتر تراز زین کرکب ان جیغ نهاد   ندیده ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب
بمانده ام ز نوا جون کالجنب ای کت   نگرد حاجتی انحان صاحب الحجاب
زبند شاه ندارم گله معاذ الله   اگرچه آب رخ من ببرد دام آب

سامند

سیاه نامه و عبدالرخ بر دل حزین   حریف رضوان بود دهلاقی اغباب
ولی بجوشم ازین خام یک جوش سبلت   قراطغان شه پشمن که طعان غراب
که کشته بود فلان میگریزد از پی رانگ   که شاه نفسو دو بار دارد دم بعقاب
بجا کریزم سوی عراق یا ایران   بجا زدم سوی ابخاریان بباب الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران   برم یا بجش یا بهند یا سقلاب
مرا که نرز خانه بخانقاه بود   چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب
بمهر مام دو دبستان و ز قراخرما   بجان بابای دبستان و تختهٔ ادب
بعید و جمعهٔ آدینه و نماز دگر   بکی مهر زنان و بحلقهٔ کتاب
بر پیصنای بطاز نان خورده دردامن   بشیشهای بلور از جبوبکل حباب
بکلو دبغال و ترازوی نارنج   بکمت طاق الوق جامه و بجاب
بشت کاو بکشتی که و بر پیچیدن   فراز آب لب جوی محلز حون ایلاب
ببرزنی که جدا از من که بودیشان   دراز کوش نیم و دراز دم بواب
بیاد فتق براهیم و مکر عثمان   به بیّه علی موشکیر وقت ذباب
بدرقه چوره ماشوره کلا به جرخ   بالیکمر و بشوب و میخ کوب طناب
بلوح بابی و ساجات فرفره بشکوه   بنا شره بلوک و بتار و پود ثیاب
بارهٔ تره مثقب لکانه معتل   بخط و مهره کردون بیرهٔ دولاب

برند و رنده او همچو جعد زنگی سر
بنوک تیشه او همچو برق روی سحاب

بدو پستان دعلی زنگ من کر بزارم
بعهد ماضی از اسلاف خالی از اعقاب

فلک براه جدای میان ما کو انداست
زیوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدیده پس بو سعد طفلی از بو شهد
بقند زآب ابو نجم رود براز سهلاب

بطبلهای عقایق مر ابو الحارث
بجیلهای بوا پسیر مر ابو الخطاب

بطبل نافه مستقیان بخور دجات
تباب دوده قولنجیان پشک ذباب

بچار پاره زنگی بباد هسرزه درد
بابک زنگله پیک دخنجر نقاب

بریش تیچس و بر پینه پیل و غبغب گاو
بکر پس رقص کن دبوزینه لعاب

بسیر کوبه رازی بدست حیدر رند
بکوه پیازه بلخی بجان جعفر آب

بروی زال و برخاب و پنبه ابرو
بکرز و خنثی و این زال گشته اسرخاب

بنعل و طبقات طبق زنان سپهای
بآبگینه مارزو گند رود و کلاب

بزلف مقری مصروع و موذن بطلم
بسرشاره مرزدن بآب کوره تاب

برد سوه پت از فسار رش اما
بسر کار زمیان دان اچیس اعقاب

بشرط پینی شمس و بشرب بابا حمس
بصعلکی و بادام و پسته و عناب

بباد گرد و از سهم کرکس پران
بریش فرعون از نظم لولو خوشاب

بحیض هند و بروت یزید و سبلت شیب
بتیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب

الهی:

برستق مقنع با سحق کیال
بروز کوری صیاح و شب دی اجناب

بره کش بد و پاره موذ شاه نجف
بعمرو عاص کر عمرش دو باره یافت شباب

بکز بری نقط دسبز ری سیر و
بچشک رشته یونان و سنفضدراب

بجان انکه چو عیسی برد بر سر دار
نشست زیره وجو دانه میکرب تاب

بموش زیر بر وکر به خیانت کن
کزان هنر نه بجنکت از پلنک بتاب

بپای موش کزان برفکنده ام چون چنک
بچنگ گربه کزو دست بر پسرم جو رباب

بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل
بچغکاه تنا دین چسراج خلاب

کزین نیشمن اچپان عدل بگریزم
وکر چه بنکه عمرم شود خراب دیباب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان
کمن کریختنی نیستم بهیچ ابواب

زمن حکیمی سوکند نامه درخواست
بنام شاه جهان قبله او لو الالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرتند چو منطق ور طیور دو غراب

زی تیمه جو چپان و ثابت و لقمی
رمیمه تیمه بجان و دایه و عتاب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی
طناب او همه حبل الله آید از اطناب

بقای شاه جهان باد تا دهد پایه
زمین بشکل صنوبر فلک بشکل سداب

ملک سراینه آمین کند که بخشش را
دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

دعاش گفتم و اکنون امید من بجاست
الیه ادعو و خواطرم الیه اناب

فی مدح الطایفه گوید رحمه الله علیه

الصبوح الصبوح کامد کار / النثار النثار کامد یار
کاری از دوستی چو آب خزان / یاری از خرمی چو باد بهار
چرخ پرکار و یار ما بصبوح / میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعون اندر آر که صبح / دست موسی برآرد از کهسار
در سفال حرم آتشیست که هست / عقل حراق او و روح شرار
در کف از جام خنگ بت بنگر / بر رخ از باده سرخیست بنگار
خاصه کایام بست پرده کام / خاصه دوران گشاد بسته کار
مرغ دل یافت دانه سلوت / برق میسوخت کشته تیمار
باز مشکست زعفران در جام / پس خط جام چون خط طیار
این این الکاس والاقداح / این این الشموس والاقمار
مغان آی نام راست بینی / کز جبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست میش / چون زره بر دهان زنم مسمار
خوانچه کن نسبت مغان می آر / وز بلورین رکاب می یکبار
عجبست این رکاب می کومی / کامد از ماه نو شفق دیدار
میکشد عقل را بزیر رکاب / چون رکاب عنان کش ادرار

آفتاب

آفتاب ار سوار شد بر شیر / هست می شیر و آفتاب سوار
جرعه کز بآسمان بخشی / شود از خفتگی زمین بیدار
ور زمین را دهی زمی جرعه / گردد از پستی آسمان رفتار
می کند در طبایع اربع / ظلمات ثلاث را انوار
ساقی آر دگر عی خمارشکن / فقع شکرین ز دانه انار
نار و به نقل چون شراب خورند / نقل ما نار دست یعنی از لب یار
تیغ خونی کشد می کافر / زخم گوید که جاهد الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح بترس / کز نهیبند ز تیغ شیر و عار
بر فلک شو ز کرسی سپهی / ز اختران خواه بر جم خمار
ماه نو کن قدح چو هست توان / در شفق گیر می چو هست بیار
مان ثریا ز خوشه عنب است / دست برکن ز خوشه ی بفشار
مار کز روی دهر خاک خورد / ریزد از کام زهر جان اوبار
نخل کاب عنب خورد بر تاک / بارد از لب شراب نوشگوار
مثل جام و پارسا یافت / آب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت / خلفا را چه نسبت از عطار
لیکن اکنس حریف پندار / عقل طعن آورد در این پندار

یا اگر گویی اهل عشرت هست / گویدت دل خطاست این گفتار
هر چه جوید محال و نا ممکن / هست ممکن که نیست زیرک سار
گر تو در دهر همدمی جویی / در ره جست کم کنی هنجار
بخطایی که بگذرد از وهم / عاقلان را بزاست استغفار
گر فرستی برای صحبت نان / دوستکانی بدست خصم سپار
از زکات سر قدح هر وقت / جرعه‌ای کن نجاکیان بسیار
بس بس ای دل ز کار آب و علف / پست از آب و کار او بیزار
مدت لهو را عمت انجام / باده‌ی بنگ را بدست خم آر
پس سنگ را آب ره دهد ز شکم / آب را پس سنگ در شده بزمار
یک فرح را هزار غم ز پی است / که پس هر فرح غمیست هزار
هر چه زین روی گفتنی یک و گفت / برد گر روی پرسش است چهار
کاو عنبر رسته تن پوست / جز بر بطا بریشمین او پار
دل تقاویر خانه‌ی ملکت / شهد الله نوشته گرد عذار
حرز عقلت مرهم دل ریش / تیغ روز است صیقل شب تار
همچو دف کاغذیش پیراهن / همچو چنگ از پلاسیش شلوار
باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار

جهودم

چند خواهی ز آهوی سیمین / کاو زرین که میوه‌ی گلزار
گر بود زان می چو زهره‌ی گاو / خاطر گاو زهره شیر شکار
از من آموخت زدن بصبوح / دم استغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است همت من / که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / وز حمیم حرام شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو خضر / حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور دستی / حیض خر گوش پس مخور زنهار
ز آب رنگین حجاب عقل مبان / شعله‌ی نار پیش شیر میار
آب اسلام در سفال مریز / گل سیر از در سرای مکار
بول شیطان مکن نهارو / پیش چشم طبیب عقل مدار
نای و مطرب دو مار ضحاک‌اند / هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین لشکر فریدون اند / که برآرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست / یاد در بانش هست دست آواز
نیست چون سل مست مورکیک / عنکبوت است روی بر دیوار
سار مسکین که نیست چون بلبل / روی ار غنون زن گلزار
لاجرم شاید ار بدست سپید / زنگی چار تاره زن شد مار

دیدبانان این کبود حصار　　روز کورند یا اولو الابصار
چون جهانی ز خندقش گلگون　　کآتشین خندقست گرد حصار
رخش بردن جهان چو ابر سیح　　زین پل آبگون آتشبار
ای ز پرکار امر نقطه کن　　نتوانی برون شد از پرکار
همچو پرکاری از درون یکحال　　یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنیست در خانه　　همچو دار القرار پیش صغار
هفت دو رابنات درو　　چیست در خانهٔ زن غدار
عقل بگریست اختران طیب　　طیبات اند هاپید ابکار
دست کژ مکن به پیش فلک　　که فلک کاپرایست خاک انبار
گر بمیزان عقل یک درمی　　چه کنی دست کج چون بیار
آز در دل کنی شود آتش　　سرکه بر پس نهی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برد　　غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه چون سم فکند کی برد　　منت نعلبندی بیطار
نکند یاد عقل آن مولد　　زند لاف پنج از پنجار
چون سر از تن برفت گرگشتم　　نخوت تاج و سختی دستار
عرعام حجت کامش　　بشکند خورد و پس جهند خوار

آه کز بیم رستم اجل است　　خیل افراسیاب عمر و جار
شد عمر تو برد خاقانی　　دهر نوکیسه تهی بازار
بر رخ بخت همچو تار رباب　　موی من نغمه میکند هر تار
بهار از شکوفه خوش سازد　　لحن موسیجه قول موسیقار
در عروسی گل عجب نبود　　گر حنا کنند دست چنار
روز دولت برادر بخت است　　چون رفوگر بکار ناپیچ کار
بخت برنا و قایهٔ عمرات　　چشم بینا طلایهٔ رخسار
بخ بخ ای بخت خفته خدای الدار　　هم وفادار و هم جفابردار
من ترا زانسوی جهان جویان　　تو بد میان زمین گرفته کنار
طفل منخواندمت زهی بالغ　　چه میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته میخواندم　　که تویی خواب دیده بیدار
با شباهنگ بقاب جون انم　　تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی کرت گویم　　کای مرا آن عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی چو صبح پنجه سال　　روزی خفته محو کرده یار
سر چه بخشم بدست مزد از من　　نپذیری و بس کنی پیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک　　که تویی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی بشهر بند قفس　　قفس آبنوس لیل و نهار
طرانت چو دو ز فکرت من　　برتر از نه مقرنس زنگار
عهد نامهٔ وفات زیر پرات　　نامه های وثقات در منقار
دانه از خوشهٔ فلک خوردی　　که بپرواز رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پرواری　　که چو سیراب گشت گشت نزار
تو ز آب حیات سیرابی　　گرچو ماهی بآب پی ازپروار
هدهدی گر عروسی و ملکی　　خیز چون طوطیان نامه سپار
گلبنی تازه در دهی ایت ترا　　چون گلی بخلبسند تیزی خار
شاهباز سپید روی از آنک　　شوی از زاغ شب سپاهی قار
اینت شهباز کز پی چو منی　　صید نفرین کردهٔ مهمار
کمرا در پی ماه در دو امام　　پیکی سپال دیدهٔ دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین　　دو قوی رکن کعبهٔ اسرار
از موالات این دو رکن الدین　　چه عجب سپال دولت آرد بار
دو فتوحست تازه در یکوقت　　دو لطیف است شعر در یکبار
هر دو رکن جهان مردمی اند　　آدم محنتی و حیی بار
هر دو رکن افسر وجود آمد　　هر دو رکن اختر سعود کبار

شدم از اقبال سعد دو رکن　　خالی از صیقهٔ آفت اشرار
این چو رکن هوا ستون ربع　　چار ارکان چشم را معمار
کلک آن رکن چون مهندس عقل　　پنج ارکان شرع را معمار
روی این دار آفتاب اشراف　　خوی آن در خوشی هوا آثار
خوی آن رکن شافعی توفیق　　رکن این صدر بو حنیفه شعار
با وجود چنین دو رکن شرع　　ری خوی کوفه دان مصر شمار
آن حدیث نبی کند تلقین　　وین علوم وصی کند تکرار
مجلس هر دو رکن اخوانند　　کعبهٔ اخبار و کعبهٔ اخیار
هر دو ابواب رمز را مفتاح　　هر دو جیش علوم را سردار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه　　این یکی ثابت این دگر طیار
در نسیم جعفر ار سخن رانم　　برمک و آل برمک آرد عار
هر دو برجیس علم و کیوان حلم　　هر دو خورشید روی قطب وقار
خود برین هر دو قطب میگردد　　فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب نیست گزیر　　که فلک راست هر دو قطب بکار
هر دو چون کوه گنج خانهٔ علم　　بلکه بحر درر دلی ذخار
بحر در کوه پس ولی پس از آن　　کوه در بحر دیده بسیار

هر دو زنبور خانهٔ شهوات   کرده غارت چو حیدر کرار
هر دو در کنده و رای دل من   عمر آن پس مراعی عمار
کرده پی با آب چشمهٔ خضر   کرده جلاب جان من ناهار
آن بدی قالب مرا چو مسیح   داده تریاک روح من بیمار
ای مرا ز ایران مرا آباد   ای مرا مخلص مراد گذار
چه عجب کامدست ذوالقرنین   بسلام برهمنی در غار
در بر شاه بند مردکشای   آمدش ارسلان ندادش بار
شاه پنجم شدی بهر هفته   بسلام دو کفشگر یکبار
شمس نزد اسپهر و دمادم   روح سوی چپ در دو هموار
ذره را آفتاب بنوازد   اثر درش قدرت وزیروار
کنم از جهل مدح مدح این بد دام   بوی خوشبو از مجمر دوار
که کرم شاه نقطه مانده است   کاید ابجد واجب آخر کار
گرچه قبله یکیست خاقانی   ری و خوی آن دو قبلهٔ کردار
ربع مسکون که پر شکر کردی   هم نشد که عشری از معشار
من بر مکر سپی دگر دارم   بگرا افلاک حاصل ادوار
صدر شرع میر تاج الدین   کوه است تاج صدور دوگیار

مهر خدا

چون خط جود خاقانی از اشراف   چون دم زهر رانی از اخبار
تاج را طوق دار حملو کند   مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون زبان گشاده بنام   پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صادق امین صالح   که سلف را بذات اوست فخار
خیر اکرام و اتقی است و کرم   نیر اعظم آیت ادوار
سرور روح الوری و لا عجب   فالیواقیت معجز الاحجار
دل پاکش محل مهر منت   مهر کتف منت جای نگار
مهر او تا زیم بمصحف دل   چون ده آیت نیفکنم یکبار
تاج دین جعفر امین تحیت   آن مهین درج از مهینه شمار
تاج دین پا عدو امین عالیت   سر کتاب اتقی نظار
عقل پاکان نفیس ذاکر این   بر از این هیئت در شاگفت
هست آمین چهار حرف و سه حرف   بسم پس و حروف و الله چار
آن یمین مراست جای یمین   وان یسار مراست حرز یسار
شمس ملک آمد و هلال ملوک   عید کو مهر شده و هلال نثار
امدح العید و الهلال معا   بتو ریغی نتیجة الافکار
قد رایت الهلال فی صغر   غرة العید اهله الا صغار

تا برویش کرده‌ام روزه	جز بیادش نکرده‌ام افطار
گفت بل رای فاستقط علا	من فوادی بکسابه الا درا
التجا بی بفیض همته	ارتقاء الربابن بل اعطار
وقضی بل نواله وطره	قضته بل تشاله او تار
زنده ماند از تعهد چو مسیح	نام او فی العشی و الابکار
آهوار سنبل تتار چرید	ز بمشکت زنده مشک تتار
خاری از رای او چو بغداد است	از عزیزی بکرخ ماند خار
بلکه خار از عزیزی مصر است	خار صد قاهر است و قاهر خار
اوست عیسی من حواری او	گر حیاتم دهد بجشن جوار
خود ندارد حواری عیسی	روز کو زر حاجت و میعار
خصم خواهد که شبه او گردد	شبه عیسی بجا رود بر دار
نیک داند محل دو راغم	دلم از جور مانده طبع فکار
نشکند قدر گوهر سخنم	نظم هر چیست نظم بمقدار
نیک آبی کدام خاک بود	که برد آب قدر از بلغار
منم امروز سابق الفضلا	شوان گفت لا احقد اغبار
که غبار براق من برعش	میرود آب چاه جری غار

این جدل

این جدل نیست بانوا آمده کان	که عیال منند روزی خوار
بلی این هم مراست با قدما	که مجلی منم در این مضمار
همه دزدان نظم و نثر منند	دزد را چون نهم محل وقار
یک دزدان نظم شوخ ترند	بانک دزدان بر او رود ناچار
لیک غماز اوست نطق چنانک	عطسه دزد و سرفه طرار
گرچه جا پیه بخاطر زنده است	خاطرم کشت خواهد او را زار
مار صد سال اگرچه خاک خورد	عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده ز جمع سبعیات	نام او شد غرایب الاشعار
از در کعبه کرد آویزیش	کعبه بر من فشاندی ایثار
زد قفا نیک را قفای نیک	و مرا فقد پس را فکند از کار
کردم اطناب و گفته اند مثل	حاطب اللیل و مطنب المکثار
آخر این نامه نام تاج کنم	که عمل باشد آخر انهار
چست طومار شکل جوی خلد	چار جوی بهشت از و طومار
مردم مطلق است از آن نامش	نفر ایست از صحیفه اذکار
عذر من بین در آخر قرآن	لفظ والناس را مکن انکار
تا بروز قیام یار تو باد	واهب الروح طایل الاعمار

این قصیده در مدح زین الدین محمد بن عبدالرحمن بن طغانشاه گوید

جام طرب کش که صبح کام برآمد   خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
صبح و فلک بین که بر موافقت جام   دم زد و بوی میش بکام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست   نقش ز ششش بر سه زخم کام برآمد
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون   عدهٔ خاتون خم تمام برآمد
مادر شکر ریز عیش که در خمار   نامزد خرپچی بجام برآمد
ساغ گلفام خواه کز دهن کوس   نغمهٔ گلبانگ وقت شام برآمد
ببلهٔ چون کبک خون گرفته بمنقار   کز دهنش نالهٔ حمام برآمد
کاو سفالین که آب لالهٔ تر خورد   و ز ان زرنیش از مسام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته پرورد   بوی گل و مشک بید خام برآمد
در صف دریاکشان بزم صبوحی   جام چو کشتی کش خرام برآمد
بود فلک جام رنگ و جام فلک سای   روز ندانم که از کدام برآید
گوش رباب از هوا بنام طرب داشت   از پی زبان آن از آن بنام برآید
حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنگ   چون ره نو که خط غلام برآید
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلیست   نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآید
بیست و چهار رشش زمام تا فه لیکن   نالهٔ ناقه از زمام برآید

نی چو

نای چو شهزادهٔ حبش که ز نه چشم   بانگش بآهنگ ده غلام برآید
از پس و پیشتر رباب کف می   چون گهر عقد یک نظام برآید
بهر چلیپای گوش و گردن بربط   سیم و زر از ساغر مدام برآید
از حیوان شکار گاه دف او را   تهنیت شاه هر مدام برآید
شاه جهان رکن الدین که آیت مدحش   نام دفتر عجم السلام برآید
مفخر آل طغانشه آنکه ز حلمش   بر سپهر در حرون لگام برآید
رستم ثانی که در طبیعتش اول   دانش زال و زبان سام برآمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبد شنیدند   شکر نوالش ز سام و جام برآمد
پهلوی ایران گرفت رقعهٔ ملکت   وز دگران بانگ شاه فام برآمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان   خازن انگشتری بدام برآمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالت   کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فر سر جمر   رایت جو خورشید نو ز بام برآمد
تاجوری یافت تخت و ملکت ایران   تا ز برش پسند الانام برآمد
آرزوی جان ملک عادل هم بود   کان ملک عادل تمام برآمد
بخت مرا در کلید دولت او بود   زان همه کارش بانتظام برآمد
ار چه محمد پیمبری بعرب یافت   صبح کمالش ز حد شام برآمد

دیر زی ای بحر کف که عطیهٔ جودم   چشمهٔ مهارت از غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که بنصر کن الله   فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که جهان از قوای ملک عجم شد   آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون غم ژاله ز خانه از تف خورشید   جان حسود از تف حسام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز علت   بس نفس شکر کز هوام برآمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخل   بر لب دریا در انتقام برآمد
نخل موصل شده ترنج و رطب گوهر   میوه و سایه اش فراخ و تام برآمد
مرغکی دیدم گرفته نامه بمنقار   کز بر آن نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رخام و زبرجد   پری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند   نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد
من متعجب بخود فرو شده زین حال   کز خضر آواز السلام برآمد
جستم از خواب و پیش خضر بگفتم   از نفسش اصدق الکلام برآمد
گفت که تخلیت رکن دین که ز دهر تا   شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت کزین دو   کار دو ملک از یک اهتمام برآمد
منبر بخت و پر مشتری چرخ   کز بر تختش ز چار کام برآمد
ای ورت آن آسمان که از افق او   کوکب بهروزی کرام برآمد

از دم

از دم خلق تو در مسند پس گیتی   بوی مثلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتیست چرخ نوح که در شاه   کشتی ز شب و روز خام سام برآمد
عیسی عهدی که از تو غالب مملکت   چون تن آزر بیک قیام برآمد
رو که ز مسیح سرای پردهٔ قدرت   فلکهٔ این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط کفت جهان چه شناسد   تو براب کف امام برآمد
از نفس مشک مسیح حظ و خبر نیست   سوزن جعل را که با زکام برآمد
زان سر تیغت که ماه از وست پرستار   بر سپر قشر فلک جذام برآمد
خوان دوا نزا بکاسهٔ سر اعدا   ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بس که جن و انس و ملک هست   جان شیاطین ز ازدحام برآمد
بس که زده جوش حافظان مناسک   گرد درت بحد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید   نافهٔ او عنبرین حطام برآمد
سهم تو در زین کشید پشت زمین را   گرچه زمین بود قعده رام برآید
بحر محیط از زمین براد و عجب نیست   کان همه خوبی ز اهتمام برآمد
زایچهٔ مطالعه طالعش کردم   سلطنت از موضع سهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه   صبح من از غم برنگ شام برآمد
دور ره خدمت درت عهدم لیکن   نام دل از نامهٔ پیغام برآمد

کوسر جان وام کردم از پی تحفه　　تحفه بزرگت ازان بوام بر آمد
پیش چنین تحفه کو تهیمه عقلت　　وآخر ان از جان تو تمام بر آید
کو هر سحر حلال من شکند انک　　کو هرش از نطفه حرام بر آمد
در زد چاه بنت انکه درین عهد　　بر نمط شاعریش نام بر آمد
نیم شبت چون صف خواص عاکف　　هر نفس آمینی از عوام بر آمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو　　کار مه صد جهان به پیت نام بر آمد
ملک جهان ران که بر صحیفه ایام　　مدت عمرت هزار سام بر آمد

این قصیده در مدح ملک الاعظم رکن الدین ابن طغانشاه گوید

صبح ز مشرق چو کرد برق نور آشکار　　خنده زد اندر هوا ابرق او برق دار
بود چو کو کرد چرخ کز بر چرخ کبود　　داد زمین خاک را کونه زر عیار
خسرو از افق آینه چین عود　　زاینه چرخ رفت زنک شه زنکبار
بر سپره راند خور تیغ زدوده سپهر　　بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار
شد قلم از دست این برج بدست سماک　　شد ارم از دست آن باغ لب جویبار
زال صنوبر شمال گشت بمغرب نکون　　ماه ز مشرق نمود مهره زر رابکار
داد غراب زمین روی بسوی عدو　　تا نکند ناکهان باز سپهرش شکار
سوخته شد مشک زنک ز آتش خورشید و گشت　　نکهت باد سحر قیمت عود قمار

برقع

برقع زرین صبح چرخ بر انداخت کرد　　پیش عروس صبوح زر کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سپه پوش را　　کرد منور چو رای رای زن شهریار
آصف حاتم سخا اسقف سحبان بیان　　یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار
هر سحری بباغ بیت در امد پگاه　　غالیه برده چو عود بر گل نسرین بکار
بسته بر سم ندم پس بکر صبحدم　　کرده زبان عذر خواه آن بت عذرا عذار
بلبل بر داشت زود کرد پس انکه سلام　　گفت که باشد شراب وارد و درد خمار
جام ز شوق لبش خنده زنان شد چو گل　　وز لب خندان او بلبل بگریست زار
جام و قدح کرد نوش درج گهر بر گشاد　　قند فشان شد ز لب آن صنم قندبار
بلبل نطقش برابر غنچه دهان کرد باز　　گشت به عارضش همچو گل کامکار
گفت بیا باده خور غم مخور از بهر آنک　　غم نخورد هر که هست چو من غمگسار
زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن　　از سر رنج و خرد خیز و بر آور دمار
خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت　　آتش گردون گذاشت پایه لیل و نهار
گفت پیاله بگیر خون مراحی بریز　　گوش چغانه بمال سینه بربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان　　گفت که خاقان بیا یاد چه داری بیار
خواجه چو دستور شاه داور ملک سبا　　دین عرب را پناه ملک عجم را فخار
کرد طراز تا ختن بر صف خیل ربیع　　باد وزان بر رزان کشته بدل کینه دار

سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت　　کآتش خورشید کرد خرمنی باد اعتبار
چون زر سرخ سپهر بوی ترازو رسید　　رایت بر آمد بدست پای لیل و نهار
حلقه سیمین زره چون شمر شد پدید　　غنچه زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان در نشاند گوی گریبان سیب　　لعبت چمن بر گشاد گوی گریبان انار
تا کر سر انکشت گل کرد خزان فندقی　　کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار
حلقه درج قدح گشت پر از سیم خام　　شه چو صدف جام را پر گهر شاهوار
گر نه خرف شد طریف از چه تلف میکند　　بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار
خون رزان ریختند و زپه کین خواستن　　تا خس آورد باد تا بر دریا کنار
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان　　بر رخ آبی نشست از تک اسپش غبار
جرم عقیق یمن کرد برون از دهن　　گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار
خواجه چارم بلاد خسرو هفتم قران　　انکه ز هشتم فلک همت او راست عار
ملک جهان از نظام دین هدی را قوام　　خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار
پیچ دو او آفتاب شحنه او مشتری　　بنده او آسمان چاکر او آفتاب روزگار
نوک سر کلک او قبله در عدن　　خاک سم اسب او کعبه مشک تتار
گشت بساط نشاطش مرکز عودی لباس　　گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار
بر سر گنج پنهانش خامه او اژدهایست　　در دهن خاتمش مهره او آشکار

مهره

مهره ندیدی که هست مهر و عروس ظفر　　مهر فلک را مدام نور از او مستعار
ای بکه اشغام همچو جودت مدام　　خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزا از سپهر نیت وجودت کریست　　آینه آسمان نور فزا از سحاب
همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند　　شاه زمانه که او هست سایه پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون　　جز تن گل پر ز خار جز دل لاله فکار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو　　تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
گر چه چنین بد ز طوس فتنه آفاق گشت　　ملک پدر چون بتو کرد همی افتخار
از هنر و بذل و جود از کرم و حسن رای　　زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار
مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود　　مصر عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار
هست ترا ملک دین تخت نگین قلم　　هست ترا یمن و یسر حجت یمین و یسار
عدل تو تا زاهتمام حامی آفاق شد　　با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای تراست [illegible] رهی　　خسرو چارم سرر تخت پنجم حصار
از اثر عدل تو بر سپر و بر پای دید　　ابرش کینه شکل ادهم فتنه فکار
هست حسود ترا از اثر عدل تو　　ریش چو در جگر اشک عنا در کنار
کشته چنان استوار باد دل جان عیشم　　گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار
خصم تو گریست دو دست چنان ای عجب　　از سپر کین او تیر تو جوشن گذار

آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعت تو این لب من در فشان چون شود از مدح تو خاطر من زرنثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک نعت تو و مدح او خوانده که بُرد و بار
دادن تعریف تو از پی تشریف شاه بر سر ابنا عصر کرده مرا نامدار
مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سپرد لیک چو طاوس کو چتر کشد تاجدار
تا گزند در سپهر هست مدار و مدار تا که بگردد مدار هست فلک را مدار
باد چو صبح بخت خصم تو اندک بقا باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت مزبلهٔ آب و خاک دایرهٔ باد و نار

در مدح ملک الوزرا زین الدین علی گوید نور قبره

دوش چو سلطان چرخ تافت ز مغرب عنان گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه یافت فروغ از انجم انجمن کهکشان
گشت چو خشت تنور قبهٔ چرخ از نجوم شد چو جهنم بوصف خمهٔ ارض از دخان
شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و بلعب مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

چون

چون سپر زر مهر گشت نهان بر خاک تا خم سیم هلال کرد پدید آسمان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
رایت چو از آینه عکس جمال پری گاه همیشه پدید گاه همیشه نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق گر چو جمال یقین گر چو خیال گمان
وز بر ایوان ماه بار سپهری بود خوب ساکن آن خواجهٔ فاضل و نیکو بیان
پنجهٔ اسرار جیب دفتر او بر گشاد قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
از شرف بارگاه بزم کیی بود خوش حور وشی اندران عزت حور جنان
سرو قد و مشکبو ماه رخ و تازه رو چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان
وز بر او نوبتی خیمهٔ ترکی که هست خونی و خنجر گذار صفدر و آهن سنان
مفتی ملک علوم خواجهٔ چرخ نجوم صاحب صدر زمان نیّر کون و مکان
در بر آن خوابگه طارم پیری جنیس همچو اجل در پی سپهر اجل جانستان
بچه بهنگام جنگ در صف مردان زخم خنجر هندی او حرمت تیغ یمان
گشت ز سیارگان رفعت او پیش از آنک بام خداوند راست بشب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زمان خواجهٔ روی زمین مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان
سنجر روی زمین اوست بعدل و سخا چون عمر و چون علی کرد جهان بوستان

کرم دریا نوال صفدر با جاه و مال خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار دست زر افشان او طعنهٔ باد خزان
غمزهٔ بد راشده مدت او پیشکار تیر ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا خبر پاس او در ملکوت او فتاد شحنهٔ روح الامین نیست مگر کالامان
رای صوابش برین گنبد و نه فلک خان خطا را نهاد مایدهٔ منت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب همچو بد اندیش تو ممتحن امتحان
دی بعد ای صریر خامهٔ جانبخش تو تاج ده اردشیر تخت ده اردوان
بخشش تو چون هوا زان همه کس را نصیب کوشش تو چون قضا در همه جا دونشان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن را رافت تو کیقباد هم اثر عدل را رای تو نوشیروان
چون رخ و اشک عدوت از شفق صبح و شام کاشته در باغ دهر سوسن و هم زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه شیر علم کی بود همسر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود ز آتش تو در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه که گشت کند در ایام تو خنجر خصم تو گشت خنجر او در فسان
کرد بسی جست و جوی در همه عالم نیافت تازه ترا ز جود تو چشم امل میزبان

پای ترا

پای ترا بوسه داد ز انسوی آفرینش گشت بری از بلا دامن آخر زمان
کینهٔ عدل تو هست از دل فتنه مدام هست قدیمی بلا کینهٔ گرگ و شبان
بحر کفا از کرام در همه عالم تویی کاهل هنر را ز تست باعث نام و نشان
خاصه درین دور ما کز اثر بخل این خاصه درین عهد ما کز سبب جهل آن
روی سخای تو گشت زرد تر از شنبلید رنگ سپهر سرخ تر از زعفران
لاجرم از عشق نعت وز شغف مدح تو زآتش خاطر مراست شو و آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار بی در میمون تو ور بودم فی المثل عمر روان جاودان
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذر دار باشدش از تو قبول دعا خاطر خوش سخن بنده از آن خرده دان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود همچو ره رزم جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایبان
شعلهٔ رای تو باد مشعلهٔ مهر و ماه فضلهٔ خوان تو باد مایدهٔ انس و جان
باد مسلم شده کلک و بنان ترا خنجر دولت بکف خامهٔ دین در بنان
جاه ترا اوج گوی عقل و زبان چه خرد جشن ترا زیر دست و بخت جوان

فی مدح دستور الاعظم گوید

دل صید زلف اوست بخون در نکوتر است — وان صید کان اوست نکو نیز نکوتر است
بود آب سنگ بن من از ان سنگ در بر م — عاشق چو آب سنگ بسر بر نکوتر است
بکور سینه‌ام لب و لعلش دوای من — کاین درد را بنفشه و شکر نکوتر است
در چشمش آب نی در خش پر عرق ز شرم — بادام خشک خوشتر و گل تر نکوتر است
خوی بدش که باز رماند مرا ز من — آن خوی بد ز هر چه نکو تر نکوتر است
در تخت نرد عشق قمارم بدست خویش — مهره بدست و خانه بششدر نکوتر است
امسال نوبر دل خاقان ذات عشق — خوش میوه‌ایست عشق بنوبر نکوتر است
خاقانیا ز ر آر از ین هنر شعر چند — شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوتر است
طبعت که کیمیای زر روزگار از وست — بر صدر روزگار ثناگر نکوتر است
دستور اعظم آنکه دارندگان ملک — کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است
مختار نظم گوهر ملک آنکه رای او — از آسمان قوی‌تر و از اختر نکوتر است
راز دقیق و مخفی ارواح کشف اوست — اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است
هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل — اکسیر گنج ملک بگوهر نکوتر است
در عهد این خلف ولی عهدش از خلف — بر قبهٔ مسیح مجاور نکوتر است
مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب — از آفتاب زادن گوهر نکوتر است
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از انک — فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

در خطبهٔ کرم لقبش صدر اعظم است — بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است
محضر کنم که او ظفر دین مصطفیست — عدلش بلی گواه محضر نکوتر است
عدلش بپای کلید در هشتم بهشت — کز عدل اگر کشاد در این در نکوتر است
دین چیست عادلیست تو در عدل کوش ازانک — عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه — کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است
عدلست و دین دو کار ز یک مادر آمده — قدرت ملک زین دو برادر نکوتر است
هر که که خیمه بزند کوس دین بزن — کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است
هر کس تف سموم بیابان ظلم جست — عدلش بکار بر که ز کوثر نکوتر است
سرسامی است عالم و عدلست صبح او — صبح از دوای عافیت آور نکوتر است
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر — عدلش ز فیض عاطفه کیتر نکوتر است
احکام کسروی نشنیدی که در صفت — عدلش ز عقل ملکپرور نکوتر است
افسانه شد حدیث دو دیدن بپوز الب — زین هر دو وان کدام مخبر نکوتر است
این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت — هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است
امروز عقل ره در محنت ز دان وبس — این در طلب کر آن طلب آخر نکوتر است
کسری و جعفر ایست که یکقطره همتش — از همت بحر کسری و جعفر نکوتر است
ای خواجه زمین و درت من آسمان — در سایهٔ تو چار م کشور نکوتر است

شهباز ملکی و ز پی نامه بدست — پیک و مرغ در محل کبوتر نکوتر است
آذین باغ دولت ناردن درکست — این قصر قیصریه و قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار — نام فلک بصدر تو قنبر نکوتر است
خاقانی اگر نایب مداح مصطفاست — مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جاندار تو دعای حق است و دعای خلق — کاین دو ز صد حمایت لشکر نکوتر است
در ناف عالم دل ما جای مهر تست — جای ملک میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخنوران — چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
چون آستین مریمی و جهت عیسوی — از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است
ای صدر ملک صاحب عالم ثنای تو — از هر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار — مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو و پروانه‌ای تو من — پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
من خضر دانشم تو سکندر رسیاستی — هر چند خضر پیش سکندر نکوتر است
لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست — عزم مسافران بسفر در نکوتر است
دارد سپر وتنم سر و پای دل سوات — تشریف تو سلاح تن و سر نکوتر است
از رنک اگر حلوه که فرمودهٔ مرا — خانه‌ام ز کار خانه آذر نکوتر است
دستار خز و جبهٔ دیبا نکوست لیک — تشریف وعده دادل استر نکوتر است

از بس گلاب جود که بدریافت بندهٔ — غرقه شدن بکشتی معبر نکوتر است
رهواری سفینه چه بینی که کاغذ ترش — بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است
سوگند میدهم بخدایت که بس مکن — گرچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است
هر چند کان عطای موفا شگرف بود — دانند کاین ثنای موفر نکوتر است
گرچه نکوست بخشش لطف هوا و ابر — شکر زبان لاله احمر نکوتر است
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه — آن زرد و سیم بر سر عبهر نکوتر است
گر ابر کرد مجمر زرین زرد گل — احسنت منع از ان زر و مجمر نکوتر است
ساق گیاست شبه زبانهٔ شکر ابر — شکر گیا ز ابر مکدر نکوتر است
بیمارم از دل و دم سپردم مزور است — بیمار را نکو که خورد رنکوتر است
بیمار دل بجز زد مزور نیز سپید — کو راد و امفتح اکبر نکوتر است
گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم — عزمی که از یقین مصور نکوتر است
راهب کردت داشت بصد نوع در جهان — شمع بجست ز خون صنوبر نکوتر است
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک — قانع شدن برزق مقدر نکوتر است
نی نی بدولت تو امیر سخن منم — لشکرکش من آن پیادهٔ لشکر نکوتر است
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب — کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است
جانم بچشمت تو دغناک خرم است — کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است

این شعر پر برهنه ز من یاد کار دار / کز نو عروس پس با زر و زیور نکوترست
در غیبت آن قصیده که گفتم شکرف بود / در حضرت این قصیده دیگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست / لاف عطاردی زند و پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز / معمار باغ و ملک معمر نکوتراست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل / ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

ایضا فی مدح وزیر المذکور که گوید رحمة الله علیه

ای نایب جی از دو مرجان / وی کرده ز آتشش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک / وی درد تو پا یمزد درمان
از جام تو صاف نوش تر هیچ / در دام تو صید خارتر جان
جزع تو بغمزه برده جانها / لعل تو ببوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ / پرورده بسایه سلیمان
در عین قبول تو جهان را / یکرنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق / برخواسته صورت کیهان
خاقانی را بکوی عشقت / کاریست برون ز وصل و هجران
کرفته ز نابدیت که خیزد / تیره منشین و طره مفشان
راحت و رابکعبه دل / بی زحمت ناقه و بیابان

ختم فضلا

ختم فضلا موفق الدین / مقصود قران و ختم اقران
عبد الغفار کاسمان را / در سایه قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او / پستر جبا از من شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد / چون چست کشم بدین دهقان
اکنون که گشت گل گریبان / در دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان نباشم / چون باد شد است عطرافشان
اکنون که بهر طرف نشستست / صد بار بدا ز هزار دستان
آن شاخ شکوفه ریز گویی / کر دست فلک ستاره باران
رنگ سیهی لاله مانک / اندر دل مشتری است کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس / چشمیست که ریخته است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس / زربفت نهاد کرده دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه / چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طربست روز عشرت / ایام گل است و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر / خاقانی و آستان جانان
در باغ بنای صاحب الجیش / چون فاخته ساخت با الحان
فهرست دل موفق الدین / کز خط سعادت اوست عنوان

[illegible]

عبد الغفار کز کمالش / در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال از فلک را / شش جز به دهد بقدر امکان
از جود تو ام بدولت تو / دشوار زمانه کرد آسان
یعقوب دلم بکید اخوان / یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوات / من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها / چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد ناقه ز بار فضل بسته / یک مشتری ام نه پیش دکان
از دل سوی دیده می برم سیل / آری ز تنور خواست طوفان
شنگرف ز اشک من ستانند / صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم / از ننگ شکسته نام ایران
الحق چو چنانکه شد غم من / از شرف نه کوی شروان
کاه از سگ ابترم بفریاد / گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشیت مار سیرت / وی زیر بریت موش دندان
من جسته چو باغبان پس این / بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من بوند لیکن / من نیستم از صفت چو آنان
بنت دارند تا قیامت / ایشان ز نیمه من نه زیشان

وفزول

[illegible]

جز دعوی شب مرا چه چاره / ها ای دعوات نیمشبان
خاقانی را امید را مکن قطع / از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار بی نور / در سایه صدر باش پنهان
بگزین حق موفق الدین / کز بار طمع شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک / در خلد ممالک است رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون / جودیش جهار و قاف ثهلان
هر هشت بر سخا و حلمش / با چند دل و جگر دلشد یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر / وافکنده دو جوی قیصر یزدان
در گوش زمانه حلقه حکم / بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهر / احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت / کهتر چو عطارد چو حسان
با پشت دلی شکسته امید / در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر / آنس ابن سلام سلمان
گر مدح تو دیر ترادا کرد / نزیست درین میان ز طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت / گر چند نه ز بوحی و برهان
او خاتم انبیاست لیکن / آمد پس از انبیا یکسان

مقصود طبیعت آدمی بود — از جوان نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعد از سر کتب رسید فرقان
اندک عملی بود با چندین — از اول فکرتش فراوان
گل با همه خرمی که دارد — از بعد گیا رسد به بستان
بس شاخ که بشکفد بخروار — میوه اش بخورند حربایان
اسباب ز پس کنند در دیگ — حلوا ز پس آورند بر خوان
ای رنگ صریر خامهٔ تو — زد خنجر شاه را بافسان
آنکس که ترا نداشت طاعت — در عصبهٔ تو نمود عصیان
آن خواهد دید از سه شرق — کز پور قباد دید نعمان
یعنی فکند بپای پیلش — تا پست شود میان میدان
از غرش پلنگ دولت تو — بر شیر دلان دریده خفتان
تو صاحب کار جبرئیلی — بر کوی تو دیو کار شیطان
پروردهٔ کارت است از کفر — در نعمت تو نمود کفران
ناشش منوست پیش کز تو — وا خواهست کند بجز منان
نان تو چو قطرهٔ ربیع است — اسرار صدف مثال عمان — عطشان
قطره که ودیعت صدف شد — لؤلؤ گردد بحر عمان

بار از

باز از بدهان افعی افتد — زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دلست وارد از بر — سرسام خلاف درد خذلان
مشنو بدهان او که بیمار — هر گوید هرزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل تو در تو بی خصم — او نام زر قبت تو حیران
بی یاری ما چون تو سپه نگردد — کار چو منی برگ و سامان
بی امر خدا که گفت موسی — نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صد رسپتم ترا ز یک دل — تو صد سپهی پیک قلمدان
از نکته بکرد نوک خامه — من موی شکافم و تو سندان
بپرورده شدم بپای اعدا — چسپار مرا بدست ایشان
زمان دادی مرا بیک لفظ — از پنج روزگار بر مان
تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده به برد سیر حرمان
بر من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران
کیرم که دل تو بی نیاز است — از شاعر و فاضل سخندان
هم هندوکی بود آخر — بر درگه تو غلام دربان
هنگام سخن بکن قیاسم — زان دشمن روی نامسلمان
آن که ز دمان و وطن نیاید (پامال) — نیشکر خواهد او بدینسان

تصنیف نهاده و من از جهل / الحق اولیت آن نه بهتان
کشا ز برای عشقبازی / ببرید و سپتلمذ روی بهمان
لیکن جایی که باشد انجا / از خانه خدا ابیش پشیمان
من دادم پای بجهت تحفه / او جسته خلاف اینت نادان
این طرفه که مؤبدی از جهت / بر بیکد و کشش زنیک کیشان
معنی زده نقش ریش و دستار / حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در دقایت / تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خر بطی چند / از باد بروت ریش پالان
یزدانش ز لعنت آفریده / وز ترتیش جهان پشیمان
در طفلی بوده راکع جلد / و امروز بسجده کشته کسلان
از هیچ نپی که گذشت و برساخت / پیغمبری بکرد دبستان
صد لعنت باد بر وجودش / بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را / چون پست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن / از حیف زمان و صرف دوران
آنرا که خلاف تو داد تند / او را جز غم از خلاف سلطان
هر کس ببرید این قصیده / از حد عراق تا خراسان

داند که تو نیک پاک مزدی / خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بقوت / لیک از پی نام نز پی نان
عید آمد و من مصحف عید / این نقش بسخته ام بز زبان
دارم دلکی کبوتر آسا / پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم / باشی بهزار عید شادان
رای تو و رای همت طارم / خصم تو فرود همت بنیان

در مدح صدر جهان شیخ الاسلام ناصر الدین ابراهیم گوید

عشق بیغشه دپا برنمط کبریا / برد بدرت تخت هستی ما را زما
ما و شما را بنقد بیخودی در خور است / زانکه نگنجد در هستی ما و شما
چرخ درین کوی چیست حلقه درگاه راز / عقل درین جلوه کیست شحنه راه فنا
بر سر این سر کارکی رسی ای ساده دل / بر در این دار ملک کی شوی ای بینوا
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار / هست ببازار دل یوسف تو کم بها
دیده ظاهر بدوز باز کن اگر بهی / جوشن صورت بدر مرد کاینک درا
از سوی درگاه دان هم خطر و هم خطا / بهر شهنشاه دار هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیار قوت مردی ... / در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا
اول تیغی بکن زن سوی نیل عدم / پس تماشا گذر زان سوی مصر بقا

گرم چون گل نه ساخته خونین لباس / کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی قبا
خیز که ایستاده اند راه روان ازل / بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
مرکب همت بیار یکره بپردن جهان / از سر طاق فلک تا بمحل استوا
مردمک چشم ساز نعلکه صوفیان / دانه دل کن نثار بر ره اصحابنا
در کنف فقر بین سوخته کامان خوش / بر شجر لامکان مرغ دلان خوشنوا
هر یکی از رنگ رای چون فلک آفتاب / هر یکی از قرب قدس چون ملک پارسا
خادم این جمع دان آبده و پستشان / قبه ازرق شعار خرقه و زرد عصا عصا
صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم / گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا
کرده بدیوان آن چرخ زمین را لقب / بر چشم جان نهاده وقت شبانگاه لقا
از که عدالت چره زبان در بی / پیش دلالت شده بسته زبان مجولا
کرده بهنگام حال خاک زجرخ خاک / کرده بوقت زوال نقد دو عالم عطا
رسته ز دهر فلک دیده و نشناخته / رایج این راه دغل بازی آزاد دغا
بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم / بر صف فغفور آز کرده بهمت غزا
با اثر دعشان هر دم سلطان عشق / گوید خاقانیا خاک توام مرحبا
رو بهنر صدر جوی بر در صدر جهان / رو بصفت باز گرد در صف اصحابنا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول / کز مدد علم اوست نصرت سر بخدا

ای صنم زلف تو غارت ایمان ما / عشق جهانسوز تو برد دل ما پادشا
بر در ایوان تست پای شکسته خرد / بر سر میدان تست کشاده هوا
صد لطف از کرده کار وز لب تو یک سخن / صد ستم از روزگار وز دل تو یک جفا
از رخ تو کس ز هیچ نشنود تمام / وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای تو زما بیخبر ما بتمنای تو / بس که به بیهوده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب / کز نظری بفکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو چون گوهریست بر کمر آفتاب / وصل تو چون مهره ایست در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم / بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح ایمنه نایب منی بابت الصبوح / گر چه بجبهای سحر طال علی البلا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال / خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
یافته ز اخلاق او عالم هستی فره / برده ز انصاف تو فصل بهاران بها
موی شکافم بشعر موی شده پستم ز غم / لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
نافه آهو شده است ناف زمین از نسیم / عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا
طلق روانست آب بی عمل امتحان / زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر کاندر خرد / هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرده بشنگرف رنگ / ورزن سیشرازه زر هر ورقی را جلا

برقد لاله قرقد دوخت قباهای زرکش — راست چو بر قد بید دوخته چینی قبا

دوش نسیم سپهر بر در من حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصد محرم ما

جان جوا هدیه کرد بر سر زلفین یار — از نفحات ربیع وز حرکات صبا

گفتم از اسرار ربیع شنیدی بگوی — گفت دل بلبلست در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا

مادح شیخ و امام عالم عادل که هست — ناصر دین و دول مفتخر اولیا

داد مرا در زکار مالش دست جفا — باکه توانم نمود نالش ازین بی‌وفا

در سپرم افکند چرخ باکه سپارم عنان — بر لبم آورد جان ناله ازانم عنا

محنت چون خون گوشت از گم میچیت — تا نشود جان ز تن ناف نوان شد رها

بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف — گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا

گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه — آه و به پاسخم کوه بجای صدا

پای نهم در عدم تو که بدست آورم — همنفسی تا کند درد دلم را دوا

این همه زحمت که هست از دو حشم منست — هیچ نکو در دنیست کو شودم توتیا

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی — چند ستم ناجفا طعنه هر ناسزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم — بسته چنانم که هست از فلک بوالعجا

پیش بزرگان ما آب بسی در شکست — کاب ز بس میخورد بر صفت آسیا

رنج

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فضل بسی گنجهاست قدح خورد دوستا

خود بحضور کسی بحر نگردد نجس — خود بوجود خسی خلد نیابد بها

این چو مگس میکند خوان سخن را عفن — وان چو ملخ می‌برد کشته دین را بجا

مرشد چون عنکبوت در پی این هر دو — بانگ کشیده چو سار در پی آن جابجا

یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل — کاه و کاشانه شان باد چو شهر سبا

هم نماید چنین هم بود از صدر صدور — درد دوران الخطاط رنج دوران دوا

قالب خاک ما را یافت از ذی حیات — عیسی دلها دی است داده دلم را شفا

آنکه ستر نطع اوست قبله گر آسمان — منظر جمع اوست قبله گه مصطفی

گرد و هوشود قبله ما بس عجب نیست زانک — کو بشماخی نهاد کعبه دیگر بنا

در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی — تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا

تا بنوا این مدیح وصف تو بر داشتم — ورد مدیح منست ورد اهل سما

بهر خواص ترا مایده خوش مذاق — ساختم از جان پاک بشکر در ده صلا

هست طریق غریب این که من آورده‌ام — اهل سخن را بنزد گفته من چشم

خصم نگردد بزرتن هم سخن من از آنک — همدم فلفل نشد بوالعجب این کند ها

گر تو درت غایبم جان بر تو حاضرست — مهره جو آید بدست مار بکف کو بیا

بر محک رغبتم پیش جز زن بها لگت — رد شده عالم قلب ست درستیها

بلغ

نقش یخ من خامه که داشته‌ام   سرانان یسمع از خبران تری
نایدت از بود هیچ من غرض فن   بینم از نفس تو هیچ غرض جز دعا
بر در صدرت باد خیمه زده تا ابد   لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بد اندیش باد خانه شبستان او   موضع خسف و خطر موقع رنج بلا

هم در مدح او گوید

درین دامگاه ارچه همدم ندارم   بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با غم از نیستی هست سر نی   که پس را دران باب محرم ندارم
ندارم پی خلق و کرامات خواکر   دل رحمت خویشتن هم ندارم
جو از عالم خویش یکباره گشتم   پی سر خوشی سر دو عالم ندارم
بسی غم ماتم ز روی حقیقت   که از هیچ مخلوق محرم ندارم
بنام و بمدحت چنان سرفرازم   که این هر دو معنی از وهم ندارم
مرا کشت زاریست در عالم دل جنت   که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز و زادیست در راه همت   که پروای موسی و بوالعلم ندارم
بر پیش کس از بهر یک پیر توخوش   قد خویش چون ماه نو خم ندارم
جو در سبز پوشان والا رسیدم   دگر جامه حرص معلم ندارم
ز کافور غولت خشک شد دل من   سزد گر ز مشک کفی شم ندارم

دمان

دمان خشک دل خسته‌ام لیکن از کس   تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیازی کسی شکرم گرچه بر خوان   یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیوان عقل غره سپارم   بیاد طمع طبع چشم نظارم
پیاده نباشم ز اسبان دانش   که اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم ارنه   اگر ساخت درخورد ادهم ندارم
ازانم بجانم که زنده است نغمه   چو مرد از پسش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست   ازان دیده را هیچ بی نم ندارم
بجوار جنس این چار ارکان که گشتم   طلبکار جز هفت طارم ندارم
اگرچه بدیده پرم جای شکرست   که بند قفس تخت محکم ندارم
برارم پر و بر پرم کاشیانه   به از قبه چرخ چارم ندارم
نه خاقانیم گر همه عزم تحویل   ازین کعبه غم مصمم ندارم
سمانا که از رخصت از بهر خدمت   ز درگاه صدر معظم ندارم
امام اجل ناصر الدین که در دین   امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوشنام کز مدحش الا   صفات براهیم ادهم ندارم
فلک خورد سوگند با همت او   که در کون جز تو مقدم ندارم
ز خصم که ناقص فتاد ایت نقشش   کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او پیش جان خلقت زرغش   ترا کم ز عیسی مریم ندارم

دکر فضل ار رقم کند مشک چو خم   زمرّد بر از بهار رقمم ندارم
زهی دین ملاذی که بی نقش مدحت   در آفاق یک حرف محکم ندارم
از آنکه که خاک درت سجده کردم   بجز من سعادت درون غم ندارم
اگرچه ز انصاف با دشمن و دوست   دم مدح راغم پس ذم ندارم
باقبال تو از سکت بر نتابم   که طبع سبزم کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بحضرت نتازم عجب نی   که زخمی چنین از او مرهم ندارم
رخ از آب نشویم ز خرم از یرا   که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو کر غایبم خرّم شکرت   زبان باشنای دمادم ندارم
دعامات کفتم بخرات بپذیر   اگرچه دعای مقدم ندارم

در مدح اقضی القضاة احمد شاه کوید

طفلی و طفیل تست آدم   خوردی و زبون تست عالم
پرورده چرخ تست عیسی   آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق   زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و موی زلف داری   طاووس بهشت و مار با هم
در سینه ما خیال زلفت   طوطیست درآتش جهنم
او یختی آفتاب را دوش   از سلسلهای زلف پر خم
مارا اگر کند چشم ابخاک   خورشید نمیشود مسلّم

جان خاک

جان خاک شود بطبع خرم   چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنه تو دل را   فرموش شد از زدی مرهم
خاقانی خاک درگه تست   او را چه محل آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش   در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهاء الدین محمد   مقصود نظام عقد آدم
با اگر بوی مانم از غم   یکموی نخواهم از تو کم
(تا لب) دندان نکنی سپید از غم   از تب نکنم کبود هر دم
کر کو نه غمکشان ندارم   رنگیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ روییم ایراک   بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب خرم   بالای سر آمدست از خم
خاقانی زار بیش زامکان   بس کز دل جان کشاده دم
در خاطر او ز آتش و آب   عشق تو سپیده کشد دمادم
زان آتش و آب هست سردی   کز فیض بهاء الدین کشد غم
مصباح امم امام اکمل   مفتاح هم همام اکرم
ای تحفه شش جهات آفاق   مخدوم دو جهان تحت طارم
ای جنت انس او کوثر   وی کعبه (قدس) زائر تو زمزم

پرورده تست ناف آهو — عنبر کز تو دمان ضیغم
همسنگ ابد شوی بعهدی — رجعت نکنی بباره و جم
در بوتهٔ خاکپاری اکسیر — آتش را پر و آسمان دم
گر یاره کنی زمانه را تاج — گر رنگ دهی بخاک کرشم
از رفتن تست بر تن دهر — بر نقطهٔ لاسیاه و بلغم
وز آمدن تو دست گیتی — افراخته آیت معظم
نقش علم تو در دم صبح — بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را توی هر وقت — روزی ده و رازدار محرم
تا بسته بتاب و بر این بکس — کاندر دلش آتشیست مدغم
از خوارزم آر دخل این تب — وز جیحون آر نوش این سم
جاندار دلی او بیاد پیغی — خاک در قبلهٔ معظم
در گرد رکاب او می گرد — بر گرد عنان او می چم
تا خورشید را بپاده بیند — منشور جلال اوست معجم
با جوش ضمیر جیش لطفش — نه شد سپر و پیشانه اکم (عطارد)
با لطف کفش گرفت تریاک — چون چشم کوزن دکام ارقم
به زادهٔ ملی پیت و آدمی نام — لیک آدم ازو شده مکرم

در نام

در نام نکو مکن که فرقت — از زادهٔ عوف و پور ملجم
یاقوت ده انامش نیست — هفت اختر مکرمست معقوم
بی یاری زال پر عنقا — بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده — از دیدهٔ آخر الزمان غم
لطفی ز تو و ز عقول یک خیل — رمزی ز تو و ز فحول یک دم
مولای تو ثابت ابن مره — شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو و اخورده — گفت ای پدر قدم تقدم
رای تو با آسمان ندا کرد — کی طفل معاملت تعلم
داد است فلک بهای قدرت — نه گلشن و هفت باغ درهم
انصاف بده که هست ازان — یوسف صفتی بهفت درهم
با ذات مدیح تو سخن نیست — کس زهره نکرد بر ترازیم
در وصف تو کی رسد بخاطر — بر عرش کی بر شود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم — دیلم داند برادر دیلم
گرچه شعرا بسیست امروز — آن طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوس — بشکست مرا قضا به برم
هر خاتم را چه نقص اگر شد — انگشت کهین سزای خاتم
در قالب آدم امیدم — ای همدم روح روح در دم

یعنی برسان بحضرت شاه — این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جان من بود — کارم ز اختر خود مبهم
فی الحال بکوش کوشش بر کن — وصف تو که با ضمیر شد ضم
کی مادر مو سپید مواسی — فارغ ز شوفاق رنج فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام — گرچه نکنم دعا مقیم
گویم که چهار اساس عزت — چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد زانک — نقصان نرسید پس از اتم

در مدح صدر الدین محمد خجندی گوید

دام زد چشم تو شد آسمان — کاتا مزد عشق من آمد جهان
حلقه بگوش در تو گشت عقل — غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب — روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید — فتنه تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم — کرد حرمگاه دل از ارغوان
سلسلهای فلکستان در لعل — تا نکنی قصد سرت بان ها ن
وان که جهان کرد دگر خراب — کر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقه اگر کم شود از زلف تو — خاتم جم خواه تاوان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان

بغداد

قبلهٔ آن قدوهٔ جز راه صم — قدوهٔ آن گوهر دریای جان
جز راه صم جز راه احتشاد — قاضی شه پرور سلطان نشان
ای مجلس عالم شده ام برکران — بستهٔ سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود — چشم تو انگشت زنان کالامان
جان شده چون سپایه تو زنده ام — از پس صد پاره اندر میان
آنچ نه گریه است که چشم تقصد — ست که ریزد به سوی دامان
لیک زبانم چو حدیثت کند — دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر توان دیدن — گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر — سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم خفته شد است آفتاب — زانکه مرا دیده شد آسمان
دود دلم گر به فلک بر شود — هفت فلک هشت شود در زمان
بیع غم گر ز دل خاقان ذات — ره گم شدند دوره در آن کاروان
آن رقم گر رقش مانده هست — از ظل خورشید بصحرا نشان
مشتری عصمت و خورشید دین — مهر ازل قهر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احتشاد — کوکب در اقلیم کامران
شاعر ساحر منم بی قرین — در سخن ابجد صاحب قران

از شجر من شعرا میوه چین / وز صحف من عقلا عشر خوان
وز حسد لفظ گهر پاش من / در خوی خونین شده دریا و کان
نقش ورق یافته در نثر و نظم / ساخته دیباچه کون و مکان
وز بنه قحط درین تنگسال / نزل سخن کرده بنهاده خوان
حور شود دست برید و چو من / یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمانرا ز بیان خرد / بر ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر / ذلت من داده ز دعوت ضمان
برده از آنسوی ابد رخت بخت / مانده ازینسوی جهان خانمان
گر کلهم بخشی و گر سر بری / زین نشوم غمکش از آن شادمان
من سخن مبدع و منکر چرا / جوقی ازین سرسبک جان گران
گوهر پنهانه و لاف بصر / جوهر گویا نه و لاف بیان
قالب جان سبع ازین ار صفت / هیزم نار سقر آن از روان
این چو مگس خون خورد و پیشه دار / وان چو غژه سر زند با جلبان
عقل گریزان ز همه گر خوهی / نیک گریزد دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ / آتشخواران هوا هوان
پت فرو مانده این غرخرف / قافیه سرزه او شایگان

خشک عبارت

خشک عبارت چو سموم تموز / سرد معاشی چو دم مهرگان
خنده ز غم چون بد و منحول گشت / سخت مباهات شوندان از آن
مستعیان تا چه سواری کنند / طفل یکی چوب دو تار ریسمان
خاطر خاقانی دم میکشت / وین جهلا جلد نبودی کمان
حجت معصومی مریم بس است / عیسی یکروزه که کرد امتحان
نشره من مدح امام است بس / تا زپیه هرزه ز خصم زیان
پرده بستان علوم ارشاد / گز شرفش دهر خزان شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب / عصمت او سالک خط جنان
بینش او دیده کمینگاه کن / دانش او یافته کنه زکاه کان
هست تبایید و خصال از خرد / قامتی از آن گشت بر اهل جهان
هست جنیبت کش او نفس کل / عالم از آن پیرو او در عنان
ای کف تو عالم جود آفرین / علم تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را / غیبت به از خاطر تو بر زبان
کنگره دیده اسلام را / هست ز خامه تو دیدبان
از پی کین و ختن از خصم تو / آب [illegible]
موج مراد قت ثنای تو گشت / تیز تک نطق بیساره فشان

مادحی ام کاه سخن بی نظیر / در طلب نام نه از بهر نان
طبع نه بس متنبی بر طبع من / پیل که بیند به سر نردبان
منه قضی القد وجف القلم / صحت فی وصفک رطب اللسان
زین متخلّل بخانم مبین / زین متشاعر لعقبانم مدان
دانم داند خرد پاک تو / موج محیط از ترشح ناودان
چیست دلم شاید اگر بخشدم / کلک بیان تو صفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو / شورستان دل من بوستان
بس که بزرگان جهان داده اند / خورده پر از اشرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم / سوی مگس وحی کند غیب دان
حق بشبان تاج نبوت دهد / گر نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی وحی فرستد لطیف / پادشه دام و دد و انس و جان
از در پیشینه سوی گبران رسید / نامه پیغمبران برید دوان
نور ره از خار کند سرخ گل / باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرمست این همه / این همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ / با تو هدی را مدد بیکران
صدر تو میدان کرامات باد / واسب سعادات ترا زیر ران

تمت

محتمل مقدر تو فرقدین / متصل پیوند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر / نام تو چون کام تو گیتی ستان

در مدح ملک الصدور شمس الدین محمد ابن علی گوید

صدری که قدر کان شکند جوهر سخاش / بحری که ریزد آب گهر گوهر سخاش
صدر سخی که لازم افعال او سخاست / این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
تا روز صدر اوست فلک انجمش / هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش
شوی لب جو کاسه نوری نمایدم / اعنی که گشت حلقه بگوش در سخاش
شمس فلک گریخته از شمس درش / در ظل شمس الدین که شود چاکر سخاش
از شمس فلک گر داد قسم داد زیورش / گوسته بر هم این لقب زیور سخاش
تا شمس دین بر اسب ریاست دوانده اند / یکذره نیست شمس فلک در خور سخاش
پست از سخاش عید جهان دختران دهند / آن خوشه زکات سپهر سر سخاش
این پیره زن ز دانه دل میده سپند / تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست / کار من بهشت عدن شد از کوثر سخاش
لابد که در قیاس رمزات شوره خاک / طالبی چو نخل خلقتش و کوثر بر سخاش
بر روش عمر عالم عادل شود دراز / هر حلقه که یافته در گوش تر سخاش
تا خلق را ز خلق و دود پستش برکات / بحری دود قدر نیست بر اخضر سخاش

واینک ببین که بحرهٔ ارجیس قطره ایست   از موج ریز بحر یتیم آور سخاش
نشگفت اگر که بحرهٔ ارجیس بعد ازین   آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
گویی که فتح باب بخت آفرینش اوست   بحر نظام کل جهان گوهر سخاش
رانده بنان که مشت جانرا مدد دهد   بهمت اختر تند و نه فلک از اختر سخاش
این هفت نقطه یک رقم انداز خط کفش   وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش
خط کفش بصورت جویست جوی نیست   بحریست لیک موج زن از گوهر سخاش
بحر سخاش بین شده صورتنگار ابد   یا دست همت آمده صورتگر سخاش
جوزا صفت دوگانه هزار آفتاب زاد   هر که گرفت همت او در بر سخاش
هست آدم دگر نظر همتش چنانک   حوای دیگر است کنون مادر سخاش
گلگونهٔ رخ امل از خون کنند بس   کز حلق خلق ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنیش معجزه هر انگشت جعفریست   پس مغز خود صفت کنم و جعفر سخاش
بر چشمهٔ کرم شده و پیدا نیاز کرد   پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
ابر از حیا بکنده برون برد برق وار   کوزه قفای ابر بدست تر سخاش
عزمش سر شکنجه کند کعب کوه را   تا گنج زر نشان دهد اندر خور سخاش
هر دم هزار عطر مشکین دارد زری   مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش
ای فیض بستانش دو اینست لاجرم   برده تب نیاز به نیشکر سخاش

مرغیست همتش که جهان زاست سایبان   بر همت سفرهٔ فلک از یک پر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبهرش سران   کز سیم و زر شد است جهان عبهر سخاش
هست آفتاب زرد و شفق چون نگرکنی   شب پرده گشاده رگ از نشتر سخاش
ساعات بین که برد ورق روز و شب ز رود   از منظر سپهر مسطر سخاش
بس چال کسریا شه کو کاه در رفع کلک   سازد جو نصب کان زده اندر بر سخاش
بر خوان همتش جگر آز میخ و زند   دندان تیز بین که شد است افسر سخاش
در هیچ چار شهر خراسان و مملکت   گنج سنج نوبه ناز ده چون سنجر سخاش
بگذر ز استعادت ازانجا که رایتست   از من کند برید خراسان جر سخاش
محمود بن علیست چو که محمود چون علی   من هم ایاز بود شش و هم قنبر سخاش
محمود وار بت شکند هند خواتش از انک   تاراج هند آز کند لشکر سخاش
یعقوب و العنت علی دار از اگر بخت   زنبور خانه زر و سیم آز سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند   جای تیمم است بخاک در سخاش
نانی چو من حباب سیراب فضل اوست   سیراب چون که غوطه تن از فر سخاش
زان نخل خشک تازه شود که نسیم قدس   چون مریمست حامله تن و دختر سخاش
از آبنوس سیم و زر آخر کنم دوات   تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش
چشم چو ماه قعدهٔ شبرنگ از آن کشد   تا خوانم آفتاب جبینت بر سخاش

نجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام — تا می برم بجود سپاس از در سخاش

بارانی آفتاب کنم نز گلیم مصر — کز میغ نه هواست مرا کشور سخاش

دل کو محفهٔ دار امید است نزد اوست — تا چون کشد محفهٔ ما اشتر سخاش

پای دلم بردن نشد از خط مهر او — نی مهرهٔ امید من از ششدر سخاش

گر داشت شهرهٔ بغرزی چو روز عید — شد چون هلال شهره زمن پیکر سخاش

گر کعب کاه آب نخورد و به تشنه داد — مشهور نزد دجله شد آبشخور سخاش

ور حاتم اسبی از پی طفل و زنی بکشت — نز زنده ماند نام وشی و شد مغز سخاش

امروز در زمانه ز روساء و مهتر اوست — صد کعب و حاتم اند کنون کهتر سخاش

خوش لفظ از خوشی مراعات او بپیچ — مستای گلاب من ز گل تر سخاش

از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد — ماند هزار سال دگر مجمر سخاش

گستردم این نثار حجت نه از طمع — تا دارد م محب و ثنا گستر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ — کردم نثار بارگه او ز سخاش

او راست باغ جود و مرا باغ جان حزین — نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش

او مرد ذات و همت من بکر لاجرم — بکر مهم نشد در بستر سخاش

من یافتم ندای انا الله کلیم وار — تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش

امروز صد چراغ ثنا بر فروختم — از یک شرر که یافتم از مجمر سخاش

صد نافه

صد نافه مشک دادم از تبت ضمیر — گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

رشید الدین وطواط در مدح خاقانی گوید

افضل الدین امام خاقانی — آنکه تاج ممالک سخن اوست

باتفاق ائمهٔ عالم — در زمانه فذلک سخن اوست

و منه ایضا

بخدایی که باعث جانست — منشئ اصل اینی و جانست

که امیر الکلام خاقانی — مفخر صد هزار خاقانست

من نگویم که طبع روشن او — همدم طبع آب حیوانست

کاب حیوان ز بهر پابوسش — بندهٔ خاک پای شروانست

در مدح صاحب دیوان بجواب او این قصیده گوید رحمة الله علیه

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست همتی بر جهان خواهم فشاند

پیش مغان سر کوی مغان — دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

اشک در رقص است و ناله در سماع — بر سماع رقص جان خواهم فشاند

دیده ام بالا و گیتی خاک پای — جرعهای این بران خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دشمنان چون جان ز غم افشاندند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند

دو پستان چون از نفاق آگنده‌اند / آن پستین برده پستان خواهم فشاند
کیسه‌ای کز زند پیکی برده دوختم / بر زهاد هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک پیری یافتم / بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانه آسا بر فلک / ناوک آتش‌فشان خواهم فشاند
این پستاره دُری دو دُر دری / بر سماع بحرسان خواهم فشاند
این نگو اکسیر نطق ناطقه / بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نوزی اندر مهد چشم / بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند
این پسر کنج نفسی از قصر دماغ / بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجساد کان کاینات / بر مراد کنفکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگوییم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجد الدین خلیل / دُر مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچیده‌ام / هم بدان لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع / هم بدان کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خضر

گر خضر کردم بر آن عمر ابد / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
در ملک باشم بر آن عیسی نفس / سبحهٔ پروین‌نشان خواهم فشاند
زیر پای اسبش ار دستم رسد / افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط دانشش را باعجاز ثناش / من و سلوی از زبان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بطبع / من بر او جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من وز سگان کیست جان / تا بر آن تحفه جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماء الحمیم / آبدست پیلبان خواهم فشاند
خوش نیم تا ریزهٔ دیگ آهنی / بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا بخور کسید قاطع راز جهل / بر سعود مشتریان خواهم فشاند
یا سم گوساله در دنبال گرگ / بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا گلیمی کز گیا باقد شبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند کلاهی
یا دم ایلحضی کز از خرگوش ریخت / بر سر شمشیر ثریان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای جمشیدی / بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جهل از فضلهٔ کوی که جغد / بر مه مدهامتان خواهم فشاند
آنت گزار کرد نعلین بزید / بر تنگ خیرستان خواهم فشاند

حلقه در حلق سموات افکنم / چون کمند امتحان خواهم فشاند
شیر گردون را ز بالا افکنم / چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر / بر سر آب کمان خواهم فشاند
در حضور رسش لالی آمد در زمان / نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش آسا تیغ / بر سپهر خاک هوان خواهم فشاند
پیش نطقش کابم آرد در دهان / خاک تو بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس برخواهم شکست / وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد / بر سر شاه اختسان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست / بر سپهر صاحبقران خواهم فشاند
برخواد پیشش کرمند و چین درست / هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون ببندد چین او دستم رسید / درپیت بر چیپال خان خواهم فشاند
بر سر تشریفش که خواندم یک بیک / هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چارچوی شش خلد / هر سه جان بر چار جان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
با وجود جاودان عمرش کنم / جان بر آن هم جاودان خواهم فشاند

امام نجم الدین ابو الفضایل احمد پسنمکر در مدح خاقانی قصیده گفته که این

بیست اثنان بیت

باد

گرچه کان خرد مراد آینی / عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم / منخلع بشخص انسانی
افضل الدین ابیسر ملک سخن / شارح رمزهای روحانی

در جواب صاحب دیوان در مدح حجة الاسلام گوید

الامان ای دل که وحشت زهر آمد الامان / بر کران شو زین مغیلان گاه غولان زمان
جان یوسف زاد را کار آن که در حضرت است / وارهان زین چار میخ آهنین زندان وارهان
برگذر زین سرد پیر ظلمت اینک روشنی / در گذر زین خشک سال آفت اینک گلستان
ابلق را کا پیمان کمتر چراگاه وی است / چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگار پستان نخوانی طارم ایام را / گز برو بنو با نگار وی است اندر دو سو خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او / نیشکر چون برگ سنبل نیز دارد در میان
روز و شب جانسوز تو وانگه نواز با چنگلی / روز چون نیلوفر چالاک و شب چالاک خوان
تا که آن روز و شب چندین مغاک تیر کی / این درخت آبنوس این صندل هندوستان
از نسیم انس بی بهره ست سروستان دل / وز ترنج عافیت خالیست زرکپدان جان
اندرین خطه که دل خطبه بنام عز خواند / سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست / بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات نعش گیتی سرنگون / مار و دو مار باد از این پیروزه پیکر بادبان

با اهل همراه وحدت گر شوی پس چون شود — مرد چوبین اسپ با بهرام چوبین همعنان
در بر بند آمال چون شاه غزلت راگشاد — جان بهای نعل را در پای اسپ او فشان
بی نیازی را که هم دل تعنه بینی هم جگر — شرب غزلت هم تباشیر سش و هم ناردان
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنک — نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
از زمان کز در درآمد آفتاب دل ترا — گر توانی سایهٔ خود را برو ریش درنشان
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بستهٔ — هیچ دامانت بگیرد هستی اکون مکان
جشمهٔ خورشید اگر منت کش طلقی — مرکب جمشید اگر حاجت برکستوان
در دبیرستان خرسندی تو آموزی هنوز — کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان
بیت اندر کوی آدم خواص مرد — بر ولی عهدان شیطان حرف کردنا حمران
خلوتی کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس — زحمتی کز خلق بینی مرکب دجال خوان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث — هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده‌اند — گر ز شش داری برانداز آن بساط باستان
مرد اگر همدم اندوزد که آید در عدم — موم آتش اگر اندوزد که آید دار در ریسمان
دار میده کی تواند تا کی پا ز وجود — سگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا بنا اهلان نگویی سر وحدت هین هین — تا ز ناجنسان نجویی برگ خلوت هان هان
عیسی از گفتار نااهلی برآمد بر فلک — آدم از وسواس ناجنسی برآمد از جنان

حرم

چند چون هدهد تهدد بینی از زخم عقاب — بر پرای تو زغنهای ملک پیک ایلکان
این گره با دند زیشان پیا زکاری کم طلب — کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
تا جدایی زین و آن بر سر نشینی چون الف — چون بر پوستی بپایان او فتی هم در زمان
عقل چون گربه پسر بگذا تو چون می ساید مهر — تا بز در رشتهٔ جان تو چون موش این و آن
گر تو هستی خستهٔ زخم پلنگ حادثات — پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار تکبیری بزن بر چار فصل کاینات — چار بالشهای چار ارکان هم و تا بان زمان
چند بر کوساله زرین شوی صورت پرست — چند بر بزغالهٔ پر زهر باشی میهمان
ناقهٔ همت براه فقر ران تا گردت — توشه خوشهٔ چرخ منزلگاه داری کهکشان
همچنین با زی درویشان همی زی زانکه هست — جبرئیل اجراکش این قوم و رضوان میزبان
جان بده در عشق و در روز رکه مذهب سنج طفل — لعبت جسم از برای لعبتی از استخوان
اولین برج از فلک صورت چون تو بجهت — اولین پایه گرفتی صفهٔ بهتر خان و مان
چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست — کو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان
خیز خانه فاسد ز کنج فقر خلوتخانه ساز — گر چنین کنجی توان اندوخت کنج شایگان
آتش اندر جاه زن کو باد در دست تکین — آبرو در چاه کن کو خاک بر فرق طغان
تخت ساز از فقر تا فرمان دهی بر تاج بخش — پشت کن بر آز تا پهلو زنی بر پهلوان
نی صبغة الملک را بینی صفاسپ درچین — نی رضی الحضره را یابی رضاسپ در جهان

گر برنگ جامه عیبت کرده جاهل باک نیست   تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان
چون تو یکرنگی بدل گو رنگ رنگ آید لباس   جه عجب چون عیسی دل در بر ست دارد دکان
چو کلام الله بسرخ و زرد گشاید نگاشت   گر تو رخ و زرد پوشی هم نشاید عیبتان
نی کم از مورات زنبور منقش در اسر   کم از زاغ عنت طاوس پس بهی در امتحان
باش با عشاق چون گل در جوانیه پیر دل   چند چون زناد چون پیر و در پری جوان
باش یکتا همچو مهر از زاهدان جامه جوی   مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیره دم   چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جان گران
اربعینشان زار خمسین نصارایی دان همه   طیلسانشان رشته زنار مجوسی دان نشان
نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ مردمی   چرخ ازرق پوش اگه گر کاه و جاپستان
چند نالی چند ازین محنت سرای داد بود   کز برای رای تو شروان نگردد خیروان
بچه بازی برو بر ساحه شاهان نشین   بر یکی خواران قولنجی رها کن آشیان
ای عزیز مادر و جان پدر تا پیکی ترا   این بزیر تیشه دارد وان بزیر دو کدان
شیر مردی خیز و خوی از شیر خوردن باز کن   تا کی این پستان زهرآلود داری در دهان
گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست   مومیایی هست مدح صاحب صاحبقران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش   چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان
جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع   پنج نوبت میزند در شش جهات هفتخوان

تابت

تابت بدعت شکست اقبال جهد پیکر   سکه نقش بت بزر وادون بیارد در جهان
چارپای منبرش را هشت حمالان عرش   بر کتف دارند کین هرگز ندارد دستر آن
ای وصی عالم علم از گردون نا تمام   وی مسیح آدم و آدم ز گیتی ناتوان
گر نداری مسیح فرزندی شرف داری که حق   هم شرف زین دارد احسنت علم خوان قرآن
بیضه بشکن مرغکی مانند طاوس پران نر   بیضه پروردن بکنجشکان گذارد ماکیان
کاین نتایجهای فکر تو ترا بس فرزند   وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان
چون خود چون من ز چینی هیچکس در شرع و شعر   قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان
زادهٔ طبع منند ایشان که خصمان منند   آری آری گربه آمد عطسهٔ شیر ژیان
دشمن جان منند این قوم کی باشند دوست   چون من از بسطام باشم آن گروه از دامغان
آن کرامتها که حق با این رود گر زاده کرد   میکشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان
در شکستم زین خران گرچه درست از من شوند   خوانده تا عیسی از مقصد چه دید کفر زمان
جان کنند از ژاژخایی تا بگرد من رسند   کی رسد سیر از جای در نجیب ساربان
سه هزاران پوست از شخص هم بر کشند   تا کنند یک پوست ما گردون در فش کاویان

در محلی که بگه خاقانی از شروان برسالت بعراق رفته حکیم اجل اکمل افضل الدین سه این قطعه را در مدح او گفته است و بوی که زاده

کسی که از پس احمد رو ابدی مرسل   بزرگوار و امیر و امام خاقانیست

رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
که در جهان سخن ملک او سلیمانیست

رسول باز پس راه از کوه قهستم
بخاک پای عزیز رسول شروانی است

حضرت ملک الکلام افضل الانام حکیم خاقانی در جواب این قطعه را گفته است

کنج فضایل افضل ساری شناس و بس
کز علم مطلق آیت دوران شناسمش

استاد حکمت من و شاگرد حکم دین
گرچند من فلاطون یونان شناسمش

چون عقل جان عزیز و عزیزیست لاجرم
جاندار عقل و عاقل جان شناسمش

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن
چون آفتاب امیر خراسان شناسمش

سلطانش امیر خواندم بر جهان فضل
سلطان شناسمش که نه سلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محل شناخت
نه شاهد محک خلف کان شناسمش

با آنکه مور حوصله و دیو گوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بمعجزه سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مور رهٔ خان شناسمش

هر حرف افضل ساری است پیش من
حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را چلو کتاب اوست گرچه خضر
پرمنت طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضر وار
کز آن قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده ز اشعار او سه بیت
تا خوانده ام چهارم آنان شناسمش

در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم
خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش

در خط او

بر خط او چو دایرهٔ جزم بنگرم
در حلقهٔ عقل حلقهٔ فرمان شناسمش

تا زابنوس روز و شب آمد دوات او
من روز و شب جهان سخندان شناسمش

تا دیدم آن دوات وی و کلک تیغ فعل
از زادگان پستم و پستان شناسمش

کمتر تراشهٔ قلم او عطارد است
زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش

نجم زحل سواد دواتش نهم چه باک
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورد من برم
کاکسیر گنج خسرو ایران شناسمش

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست
کاین دو دریاره سمت شاهان شناسمش

خود را مثال او نهم از دانش این جهل
قطران ترک قطرهٔ باران شناسمش

گرچه چو پسته بود سبز و گوژپشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل هیچ عقل
فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی از ادیم معانیش قدوه ایست
آن قدوه که قبلهٔ اسپهان شناسمش

در مدح والد خویش استاد شیخ علی نجار گوید

سلسله ماه گشت زلف زره سان او
قرصهٔ خورشید شد گوی گریبان او

پنجهٔ شیران شکست قوت بازوی او
جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

خوشش رنگین شد لبش ترهٔ بران عارضش
برنگ تره چمن دلها جهان او

رنگ بسبزی زند چهرهٔ او را اگر
بوی برون داد رنگ پستهٔ خندان او

گر چو زهره کو نیست نیست دلش آن من / هست بهرسان که هست هستی من آن او
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک / کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر / مانده ناخن کبود از تب هجران او
گر چو شکر خنده کرد بر لب چون آتشم / آتش من مگذراد بر شکرستان او
عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا / یار عزیز است صعب جان تو و جان او
ای پدرت از خیال دایره برکشید / دیده در آن دایره نقطه مرجان او
صانع زرین امل بحر صناعت علی / کز ید بیضا گذشت دست امل ران او
حافظ دین بوالحسن کان مکارم علی / کآب روان بخش هاست چشمه حیوان او
عشق یکی جوهریست کو هر دل کان او / دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
خاصگی دیست راست بر در وحدت دلیست / وینکه بدست چیست داغ که زان او
تا نکنی زنگ خورد آینه دل که عشق / هست بیازار غیب آینه گردان او
عقل جگر خسته ایست تحت چشنک آخوریست / جرعه خور جام دل فرد کش خوان او
از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس / لیک نه دایره ایست نقطه پنهان او
دل بر صد گاه دهر بیش بها گوهریست / دخل ابد عشق او فیض ازل کان او
لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند / تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود / دهر لگدکوب گشت در تک جولان او

وفر

نیست ازین آب و خاک زاب هوا نیست دل / کاتش بازی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست تو چند دل چاک چاک / هم تو مطرا کنان پوشش الوان او
یوسفی آورده در بن زندان و بس / طفل بر افکنده بر در زندان او
دل که کنون پند قیمت باشکی فرزین شود / چو نگر پایان رسید هفت بپایان او
خر و شی را جو مور زیر لگد افکند / پس پر طاوس را کرده مگس ران او
خوش نبود شاه دل اسب کلین زیر ران / رخش بهایی سزد مقصد نامزد ران او
شمه از سیره دل حاصل خاقانیست / کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او
عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا / کار نه خورد است خیز چاره ب زآن او
لشکر غم ران کشید و آمده دوران او / ابلق روز و شب است نامزد ران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد / نعلبها داد عمر بر سر میدان او
غم که در آید بدل لشکری آسیب او / آتش کاشد در آب مثنوی افغان او
اول جنبش ز نو گلبن آدم شکفت / میوه غم بود و بس نوبر بستان او
وآخر مجلس که دهر میکده غم گشاد / دور زما در گرفت ساقی دوران او
جرعه از زهر غم گشتی ما را بس است / این همه بر پای چیست بلبل گردان او
آمد باران غم پل سلامت ببرد / بر سر بگذشت خاک تا کی باران او
پنجره عنکبوت نیست چنان استوار / کز احد و بو قبیس مانده و قهستان او

آتش غم سیل را در برد برار د چنانک — صورت پشه برد صورت خشان او
نان تو بر عنم زوند غم خور خاقانیا — کانکه جهان را شناخت غمکده شد خان او
والی عزلت تویی اینک طغرای فقر — مشرف وحدت تویی اینک دیوان او
پرهنر چون تویی دست نشانده برار — دست شاد امداد از سیح زدامان او
حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی — کاب خور جان ماست چشمه احیان او
دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان ورا — چشمکی لقمه ایست در نمک خوان او
بر سر بازار دهر نقد جهان پی رود — رسته از این رستگاه رشته بندلان او
دهر چو بستست خاک بر سر سالار او — ونکه بجز باد نیست در کف دهقان او
خیز و درین سبز کاخ نقب زن از دود دل — در شکن از آه صبح سقف شبستان او
گوهر خود را برار از بن صندوق گل — یوسف خود را برار از چه زندان او
زاهل جهان کس نماند بلکه جهان نیز نماند — پای نه و در گذر از سر پیمان او
مادر گیتی ببالین من آمد که باز — هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
چرخ کار چو خام آمده است آتش کن زراو — خر جو کجا اقباده بکج کن پالان او
ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی — ه اپسان نویس هم ز دبستان او
پیشرو جان پاک طبع چو جوزای اوست — گرچه ز پس میرود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید گر نیش شاه — راه ز بس دار و بند لشکر و ارکان او

کو

کوره حداد گشت سینه او بهر آنک — موضع هر فزعت بر سر شریان او
گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات — شیخ مروت کرابست بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب میر درود گر علی — کامده اقلیدس دل عاجز برهان او
صانع زرین عمل مهتر حاجی شرف — باید بیضا رسپید دست عملران او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بری — قطره بستی ز علم بر سر طوفان او
نعل سپی ایب او بست گز عمل دست اوست — ازده و دو برج به بر پر کیوان او
غارت بحر آمده است غایت جود ش چنانک — آفت بیشه شده است تیشه بران او
زیر کشش سوهان اوست داردی اطلاق ازانکه — هست لبان حل صورت سوهان او
چرخ مقرنس نما کلبه میمون او — نقش فلک تخته ما قطب کلیدان او
رنده مریخ رنگ چون شود ش کند سیر — چرخ کند ساعتی از زحل افغان او
در حق کس اره وار نیست دو رویی دو سر — گر همه اره نهند بر سر ش اخوان او
مفلس دریادلست امی دانا ضمیر — مایه حسد او لیاست ذره ایمان او
اوست طغانشاه من ماز ده ملتان کند — من برضای تمام سنقر دکان او
گر بود ش رای آنک اره کش او شوم — رای همه رای او فرمان فرمان او
آنست مبارک سحاب کز صدف مینروی — گوهری آرد چو من قطره نیسان او
روح طبیعی گرشه پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پر خود طفل واری مزد انگشت من — تا سر انگشت من یافت نمکدان او
ضامن ارزاق من اوست مبادا کر من — منت شروین برم رنده شروان او
ملک قناعت مراست پیش چنین تاج و تخت — ملک سمرقند چیست وافسر خاقان او
گر گرد خصم شد از پر کیسه چه باک — کو خلف آدمیست ویشان سلطان او
جوقی ازین زرد گوش گاه غضب رخ چشم — هر کی طاعی و دیو دسر طغیان او
خاصه سگ امتحان دانه دام محن — در دکرهای من جلیع خزف سان او
بست خیالش کریست بمر من این عجب — نخل رطب کی شود خار مغیلان او
پست دلش در حرص در بر سرسام جهل — این همه ماخولیا موجب بحران او
گر جگرش خسته شد از فرع این کرده — نعت محمد بس است نشره دیوان او
دل بدر کبریات شحنه کارش کراو — خاک در مصطفاست نایب حسان او
قابله کاف و نون طه و یاسین کرمت — عاقله کاف و لام طفل دبستان او
گیسوی حور اشناس پرچم منجوق او — عطسه آدم شناس صبحه ایکران او
دوش ملایک بجنت غاشیه حکم او — گوش خلایق بسفت حلقه فرمان او
هم بثنای پدر ختم کنم چون معتیم — نان من از خوان اوست جان من از جان او
عقل در خشیت سر منتظر آن کز و — خواهر تخشش کند خواهی دکان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا — اول او یار بست و آمین پایان او

درقمه

گر ز قضای ازل عهد ذرم گذشت — تا با بد مگذراد نوبت عثمان او
در عقب بیخ و فرض اوست دعاخوان من — یارب کارواح قدس باد دعاخوان او

فی باب العزلة والقناعة وترک الاختلاط والصحبة

ازان قبل کہ سری عالم فنا دارم — بدین سپهر فنا سر فرو نمی آرم
بساط من همه این آشیان نه فلکست — اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
ز آن مکس کہ درین دامگاه دیو سپور — چو عقل محشران تخم کاهلی کارم
دلا جهان همه باد است و چون خاک پرست — ز آتشم چو فروزی بباد برخ آرم
طمع مدار کہ از بهر طعمه ارکان — عنان جان خود را بحرص بسپارم
مباد گرند آسودگی جهان زین پس — دو پادشا را در ملک دل بیازارم
خوش آنکه فروغ خود را آتش آز — میان دیده همت خیال پندارم
ازان خیال من امروز خلوه جستم — دران فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا کہ از پی جست زمانه چون پرکار — چو دایره همه تن گشته بود پرگارم
کنون مکر کہ ازین منزل ستیزه و جب — برم طالع خود و اپست رفتارم
اگرچه زین فلک آرنگ آتشبار — چو آب رنگ سبکپایه گرانبارم
چو باد از هر کس نخوانده در نشوم — چو خاک آب خود را هم بی خطر بگذارم
نیم چو آب کہ با هر کسی بیامیزم — نیم چو ابر کہ بر هر خسی گهر بارم

چو طوطی ار چه منطقم همه نیم غماز | چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم

بنازد اگر بدرد پسکر مرا ز چشم | نه پنبه از پی کار نیاز پیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان | ز حرص آن که بر زر همچو زر شود کارم

چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه | از آن چو شمع همه سال خویشتن دارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را | که داده دانش و دین گر نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی پاید | کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم

بطبع بینم آهن صفات مردم را | از آن گریزان از هر خسی پریوارم

همان که چون الف وصل باشم از خواری | که نام من نه و پسند خلق دیدارم

اگر بدانی چون سیمرغ را همی مانم | که من نهانم و پیداست نام اخبارم

بد اگر نیت کنم چون دهان گل پر زر | بدست طعنه چرا هر خسی نهد خوارم

مگر ندانند هرگز عقد عقل و جواهر جان | نثار کردن اعمال و دست اسرارم

ازین زبان درافشان و طبع گوهر ریز | مرصع است بگوهر هزار طومارم

نه مرد لاف خاقانی که با فم | که روح قدس نهد تار و پود اشعارم

ز کس به هر خجل نیستم معاذ الله | مگر ز ایزد استاد و صدر احرارم

بشکر ایزد و استاد از برای وجود | نهاده سر بزمین همچو کلک پرکارم

عیار شعر من اکنون عیان تواند شد | که رای روشن او مهتر است و معیارم

کلیم

کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین | که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای حمد و محامد سعید بن احمد | که خاک درگهش افزود آب مقدارم

ملک صفات که اندر ممالک شرفش | سپهر گفت که من کمترین امل دارم

ایا غیاث ضعیفان و غیب درویشان | بباغ مدح تو بر شاخ معرفت دارم

به پیش فیض تو زان آمدم باستسقا | که تارهای ازین خشک سال تیمارم

صور نگار حدیثم ولی بران صورت | که جان در آن نشوانم نهاد ننگ آرم

اگر چه نام من اندر حساب الشعراست | بمدحت تو بیالا ازین سزاوارم

کدام علم کزان دانشم نیافت اثر | بیازمای مرا تا به بینی آثارم

بدین قصیده که هر یک غرایر غر است | سزد که خوانی صد چون رشید بشارم

بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو | زمانه زین حرم خرمی دهد بارم

فی مدح البلدة اصفهان

نکهت جوزاست یا هوای صفاهان | جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دولت و ملت جنانه زاد چو جوزا | مادر یحیی کجا نه زای صفاهان

چون زر جوزایی اختران سپهر | بچه بزان از گیای صفاهان

بس که ز جوزا جناب برد بر فخت | خاک جناب ارم نمای صفاهان

بلکه چو جوزا دو میوه اندر جنانش | عرش و جناب جهان گشای صفاهان

زان نفس استوا زند علی العرش / کز پی عرش آمد استوای صفاهان
خاک صفاهان نهاد بر ره سدره است / سدرهٔ توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید چشم درد همیداشت / از حسد خاک سرمه سای صفاهان
لاجرم انکه براه دیدهٔ خورشید / دست مسیحاست سرمه سای صفاهان
چرخ نه چینی که هست هاون سرمه / زنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
نور نخستین شناس صبح پسین دان / روح و جنیبه بهم هوای صفاهان
یرحمک الله ز آسمان کر دم صبح / عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دوباره / گرد تیمم بخاک پای صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمن دجال / مهبط مهدی شمر فضای صفاهان
چتر سیاهست خاک چهرهٔ ملکست / زان سیهی خال دان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا که هست چو عنقاست / بلکه مس بلبل مولای صفاهان
یاد من از جمع حاج بر لب دجله / خواستم انصاف ماجرای صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لک عین / قال نعم کهف اغنیای صفاهان
قلت لبشر السما هل لک طعم / قال بلی جود اسخیای صفاهان
رای بهی چیست خیره جای بهی جوی / کانکه ری آن داشت داشت رای صفاهان
مستمعی گفت صفا و بغداد / چند صفت پرسی از صفای صفاهان

مل

غبار زمینش بهای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدر است / ریگ بن دجله سرمهای صفاهان
خامه که بغداد جلس خامس خلیم است / دجله شمر قربهٔ سقای صفاهان
امنهٔ بغداد جای شیشه گران است / بهر گلاب سطر برای صفاهان
آن دگری گفت گر ز کسوه تن کرخ / هست نقاب چه نوای صفاهان
گفتم بغداد بغی دارد و پیداد / دیدهٔ نه داد یار رهای صفاهان
کرخ کلوخ سقایه خانهٔ وی دان / دجله شمر قربهٔ سقای صفاهان
از خط بغداد سطح دجله فزونست / نقطهٔ از طول و عرض جای صفاهان
چون بسر کوه قاف نقطهٔ فادان / خطهٔ بغداد در ادای صفاهان
عطر کند از پلنگ بلبل بغداد آنکه / وا هو مشکین غم از غذای صفاهان
فادهٔ کنعان دید خسارت بغداد / وز خط مصرست بر بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود مصر کم از چه / قاهر معمور پادشای صفاهان
باغچهٔ عین تپس گلخن حی دان / وز بلیان بر شمر گیای صفاهان
این همه دادم جواب و خصم گواهم / مت رفیع ری و علای صفاهان
مدت سی سال رفت کز سر اخلاص / زنده چنان داشتم وفای صفاهان
اکثر علیم الخفیت داند و چند / تا جه نثار رانده ام برای صفاهان
وجه دو دفار دق دین چگونه نوشتم / صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

در سر سین و الف بحضرت موصل / ماندم تا نون و الف سزای صفاهان

نزد سلیمان شهم شوند چو آصف / گفت که هان هدهد هوای صفاهان

صاحب جبریل جمال دین جمشید / کز کرمش دارم استغنای صفاهان

داد هزار انجم منتجه خورشید / آن بگهر شوشتری غنای صفاهان

پیش علی اصغر آن اتابک اکبر / بر دره آورده من ثنای صفاهان

پس چو بمکه شدم شد بکرامت / حلقه بگوشش ثنا سزای صفاهان

کعبه عبادت پیشتای من آزیرا / دید مرا مکرمت پیشتای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقه ابریشش / تا نهم مکه را ردای صفاهان

اینهمه کردم برایگان نه بران طمع / کافزون دریابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم / کو دم طغیان زد از هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد / زانکه سیه بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند / من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آمد ز مس مرا نه ز زر آخر / سرکه رسیدش نه کیمیای صفاهان

جرم من این است کز خر این عرشی / کج خایم نه کدخدای صفاهان

کج خدا را بجرم دزد مگیرند / این نپذیرند اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا نداده برید / محتسب شرع و پیشوای صفاهان

یا بر دار بر چرا نکشندش / شحنه انصاف کدخدای صفاهان

جرم ز شاگرد بس عتاب بر استاد / اینت بر استاد ارتقای صفاهان

کرده عصار پس عقوبت حداد / این مثل آن اولیای صفاهان

این نگر آن حکم باز کو نه مصر است / عادت مصر است و روستای صفاهان

رسم این حکما نه مهر نبندد / سر شم چرخ دور فزای صفاهان

گر ز لبم گوش روزگار پر از در / تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب گوشم بحنظل خشک انباشت / هم قصه کلک شکر فشان فزای صفاهان

واچه تا گشته ام بشاهد حربا / در کلاه حربه جفای صفاهان

زان کله کردم با قتاب که دیدم / گوشش سیناب رقی ثنای صفاهان

گفت چو بربط مزن ز راه زبان دم / دم زده چشم زن چو نای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا / نو هر چگونه سزد پس سزای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدام کدورت / گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

سیب صفاهان الفتی و دو راول / تا خورمت جا نگزای صفاهان

از مضی قلبی بلادها وسپا لقی / نار براهیم فی بلای صفاهان

غضبی و اکلب ثمر غضی کلاب / سوف اذاهی بلا فلای صفاهان

این همه پیکهای خشم خوردم آخر / بنیم لوزینه دیدم شفای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من این کرد ... هم بنکویی کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان که مدار زمین شد ... گر بخرابی رسید بقای صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند چو کنند فخر ... در نگرد دانش آزمای صفاهان
پانصد هجرت چنین نزاد یگانه ... باز دوگانه کنم دعای صفاهان
منشیء و فتح بنظم و نثر شناسند ... کم نکنم تا زیم ثنای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد ... در چمن الله اتقیاء صفاهان

فی مدحة البلدة الخراسان حفظها الله

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم ... تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم نرم موافق‌تر از آنک ... گشتن همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان جگر عود سیاه ... دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم ... کان کلید در رضوان بخراسان یابم
لوح هم علم کرسی بسال زبر کردم رفت ... بهر هر سال دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست ز کرمت الحاجت ... کاین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا ... کهفشان خانهٔ خلان بخراسان یابم
سالکان را که چو دریا همه سرمستان اند ... چون صدف غرقهٔ عمان بخراسان یابم
شیر مردان که کمین کم سر زانو دارند ... صید گه شان بن دامان بخراسان یابم

نه مرا زانکه چو گویند مگر کش همه را ... طرقوا چون سر چوگان بخراسان یابم
زاتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند ... جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل کوه و زر کرده حلی دار چو تیغ ... تن چنین پوش چو سوهان بخراسان یابم
آهنشان فندق سربسته و چون پسته همه ... ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان جهان خراب زانهمه مرغانه دهم ... که ز مرغان دل ایشان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است ... دانه و آب فراوان بخراسان یابم
ملک کیخسرو روز است خراسان چه عجب ... از شبیخون که پیران خراسان یابم
من مرید همه پیران خراسانم از آنک ... شهسواران و جوانان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زانکه بصبح ... چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی ... آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل را گر کعبهٔ وحدت اثریست ... در بغزد و پس کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من گرچه سدار بوند ... از دهان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبهٔ اکبر است خراسان که بشوق ... کعبه را محور گردان بخراسان یابم
بر ردای طلب احرام همی کرد از آنک ... عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرام گه دل ز عرفات است مرا ... لیک میقات گه جان بخراسان یابم
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من ... عید را صورت قربان بخراسان یابم

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی ... کالشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب ... کز دمش بوی گلستان بخراسان یابم
چون دم اهل جهان کو بجهان شاید یافت ... لذت اهل خراسان بخراسان یابم
صبح نجران بیمن بوی دل و رنگ وفا ... نه بنجران طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود بیمن جویم لیک ... از یمن تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم خوبان عجم کان همه ترک ختن اند ... نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
گر خراسان ببری عالم سامانت منم ... کز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کاو عبر شکن از طوس بدست آرم لیک ... بجا خضر نه بختان بخراسان یابم
بازئی میکند این زال که طفلان نکنند ... زال را نو بزد پستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک ... شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو بی باره پریشان شد ازین طاق رواق ... جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت کافر و شوخ ... شاه زنبور سلیمان بخراسان یابم
در بیابان سموات همه غولان‌اند ... دفع غولان بیابان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل ... پرطاووس مگس ران بخراسان یابم
این سویدای دل ارگرچه اصفهانیست ... صافی از تهمت صفا بخراسان یابم
کز شروان بدر انداخت حوادث وبال ... غروان بلکه شروان بخراسان یابم

آگاه از

ترک زین قصد اوطان خراسان کنم ... عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
منم آن قوم که چون سوختم از فرقت شهد ... وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
کم شد آن گنج جوانی که بسی نادر بود ... از پی کم شده تاوان بخراسان یابم
گر همین عمر من آمیزش شروان می‌بود ... عمر کم بودهٔ شروان بخراسان یابم
یافت زربفت حیاتم علم کافوری ... من همان پند س نیسان بخراسان یابم
درد دل دارم از ایام بهتر اگر مرا ... نگذارند که درمان بخراسان یابم
هست پستان کرم خشک من از انجم دل ... فتح باب از پی پستان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای بهم البقرات ... حرف انا پس پایان بخراسان یابم
مادر نخل کز آغاز کند هر سحرش ... چون شفق خون شده زهران بخراسان
آه صبحت مگر نخل که بر شهدهٔ عا ... عورش افکنده و عریان بخراسان یابم
رخت غولت بخراسان برم انشاءالله ... کز پلاس از پی دوران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم رای مراد ... که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
بر دشت اگر بر سپه دریای ارس ... میل آن پشهٔ پران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم ... کابروی طبرستان بخراسان یابم
چون ز آمل برخ آمال بگرکان دارد ... یوسف دل نه بگرکان بخراسان یابم
گرچه کم از رخ انگشتری یابم لیک ... قدر پشتهٔ تاج ساسان بخراسان بدم

[illegible]

کرجهان در فرع سال قران چند من — نشره آموز ز قرآن بخراسان یابم
تاکه از خازنی خازن احکام خطا — آن خطا را خط بطلان بخراسان یابم
چند کویی که دو سه سال دکرات آفت خسف — دفع را آفت رجمان بخراسان یابم
جنس این علم ز دیباچهٔ ادیان برونست — من وطن از همه ادیان بخراسان یابم
فلسفی فلسفی یونی همه یونی ارز نند — نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
این فتی فتوی کز آیت ز فتنه زدن — نتوان کفت کفتان بخراسان یابم
نکنم باز که احکام خراسان اینست — کرچه هر پس لقمان بخراسان یابم
حکم بو معشر مصروع نکیرم کرچه — نامش ادریس صد دان بخراسان یابم
مقطعی پاکن خاک منی تو درعم چیست — این جه نغلست که رعبان بخراسان یابم
کان یاقوت پس الکاه دلی ممکن نیست — شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
ایت فیهم رب خوانده و ما کان الله — کعذاب از پس پاکان بخراسان یابم
کرچه خسفیت برغم همه در روم و خجند — زامان همه پران بخراسان یابم
کز باد است و را از آب دو طوفان عمش — هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
هفت خشان را آبان بهم آید چه باک — کصعود از مه تابان بخراسان یابم
بیست و یکراه قرانات ز میزان بهم — من عمه سهو ز میزان بخراسان یابم
زانیان اند که در دار قمار جمعند — من ازانجع جه نقصان بخراسان یابم

زامان

هر امان کان هرمان یافت بصد قرن کنون — زین قران حاصل اقران بخراسان یابم
بسر خاک محمد بسر یحیی پاک — روم و تربت جهان بخراسان یابم
بسر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید — بوی جاندار دی فرقان بخراسان یابم
جون بتازی و دری با دو افاضل کذند — نام خویش از پی دیوان بخراسان یابم
منکه خاقانی نام او آب نشاور چشم — بنکرم صورت پنهان بخراسان یابم
ور مرا آینه از شانه ادست آید من — نفس علق نه بخندان بخراسان یابم
چون ز من اهل خراسان همه غلقان مپسند — من سلیمان جهانبان بخراسان یابم
محیی الدین که سلیمان صفت خدمش — دیو و انس ملک جان بخراسان یابم
شافعی پنجم در دست هر انکشت ازان — مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم
هادی امت و مهدی زمان کز قلمش — قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
کو هر افسر اسلام که از خاک درش — افسر کو هر سامان بخراسان یابم
پخن و بهجت یحیی و محمد نکرم — عیسی و آیت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دائم و باز — خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
اتصالات فلک دائم و دل را بقیاس — خالی الیسر ز شیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش بود — نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم
وسپتم از نامهٔ او نافه کشای سخنت — کاهو و تبت و توران بخراسان یابم

چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک — قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آمد ز فلک — نسر طایر که پریشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید — جام کیخسرو و ایران بخراسان یابم
وز دو آتش که نیسان هزاران کرب — شور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دلش سنجر همت که نشست — بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصر است بجود — صاع خواهندهٔ کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر — کز همش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم
دور باش قوش چون بسر هنگ رسد — از دوام اختر افشان بخراسان یابم
گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم — من بی معجزه زینسان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر اَلم — ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم
پایهٔ منزل او چرخ و بر سر کیسه رم — که درین ناحیه سهلان بخراسان یابم
گر ضمان یابم از احداث زمان شکر کنم — از معانیش گر ازمان بخراسان یابم
من که خاقانی ام از فضل بمنه دستش بوهم — بخدا کافر خاقان بخراسان یابم

هم در اشتیاق خراسان گوید در محلی که امتناع او از خراسان وقوع یافته بوده

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند — عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی — مرغ آوخ سوی بستان شدنم نگذارند

در کجا

گنج زر می نتوان برد بدریای عراق — که بیازار خراسان شدنم نگذارند
زنده سر چشمهٔ حیوان بخراسان جویم — من که خضرم بخراسان شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل ز ظلمات عراق — که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است — که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دمت — گر چه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسایی ز من آمد که بدین تشنه لبی — بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
با جنابات جهان پاک و من آلوده چنین — با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
یا من آن پیل غریوان در ابرهه ام — که سوی کعبه دیان شدنم نگذارند
آری افلاک معالیست خراسان چه عجب — گر بافلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من بمیر فتم باری همه ره شادان دل — دل ندانست که شادان شدنم نگذارند
این خراسیست خراسان شده دیوان کرم — در خراسیم که بایوان شدنم نگذارند
در خراس ری از ایوان خراسان کرم — گر چه این طارم رسپان شدنم نگذارند
گردن من بطنابیست که چون گاو خراس — سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفهٔ مضغه شده کز نعدهٔ ماه — بخون شوم باز کز انسان شدنم نگذارند
از خر و سان خراسان چو منی نیست بجود — که که بصبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب — خوش فرو خواندن خندان شدنم نگذارند

تا بهنگام بهارم که زرین شکفد — که بهنگام زمستان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان شران — چون شوم کز پی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مگر — کوه گیرم که بسوی خان شدنم نگذارند
گر چو خرگوش کنم پیروی شیر چه سود — گر چو آتش به شبستان شدنم نگذارند
هم ز فردوس خراسان بدر دوزخ ری — چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
بازگردم چو ستاره که شود راجع از آنک — مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
بازپس گردم چون اشک غیوران از چشم — که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری دارم چو جوزای دو دیم و بال — چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت — میرد بوی گر ایشان شدنم نگذارند
گوی من صدره از آنسوی سر میدان شد — گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند
قید بنهاده چنین هم ز قید نشین — که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طاعت — شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن نیز به سامانیست — پس سپیران به سر و سامان شدنم نگذارند
این دو صادق خرد و رای که میزان دلند — بر سر عقبهٔ عصیان شدنم نگذارند
وین دل اهل که سگان ره توفیقند — بر سر شهر ره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص یقین کام پرستی نکنم — کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند

عشق

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند — بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه تایید فریدون بخت — طالب کور و پسندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان گم اوطان بگرفت — وین دل عشق با وطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست — که بر آن مقصد کیهان شدنم نگذارند
دیگر آن بوم جدا مانده ز شهدم که گوی — محرم موم سلیمان شدنم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب — بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
همه بر جاه همی ترسم و جان هم که مباد — جاه و جانی که بر آسان شدنم نگذارند
هر قدم مهر بتی و رزم دشمن دارم — تاج و تختی که سلیمان شدنم نگذارند
هم گذارند که گوی سر میدان گردم — گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر دمی — باز پس گشتن و باران شدنم نگذارند
آن شهابم که بقوت ز نسیم سوی اثر — چون شهاب اختر و باران شدنم نگذارند
کی فرمان بنهندم بخراسان رفتن — یا ز تبریز بفرمان شدنم نگذارند
از پی این بد و جا مکتب و دکان دارم — نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
هر چه اندوختم این طایفه را رشوه دهم — بو که در راه گروگان شدنم نگذارند
تا گزیر است مرا طعمهٔ موران دادن — که ز موران بسر کان شدنم نگذارند

در حینی که داعیهٔ خراسان داشته گفته است

بخراسان شوم ان شاء الله | از ره آسپان شوم ان شاء الله
چون طرب در دل و دل در ملکوت | ره پنهان شوم ان شاء الله
خضر پنهان گذرد در ره من | خضر دوران شوم ان شاء الله
ایمن از کوه شبستان مگذر | باد آبان شوم ان شاء الله
پیش آن باد پرستان شکوه | کوه پهلان شوم ان شاء الله
قمع آنرا که کند کوه پناه | نوح و طوفان شوم ان شاء الله
ملک غرات طلبم وافر عقل | بو که سلطان شوم ان شاء الله
تا زند چتر سپیده بخت سپید | ابر نیسان شوم ان شاء الله
چو نشینم بو بافانه ز ری | بخراپیان شوم ان شاء الله
عندلیبم چکنم خارستان | بگلستان شوم ان شاء الله
همه سر عقلم و چون عزم کنم | کاب حیوان شوم ان شاء الله
بکنم دیو دلیها بعناد | تا سلیمان شوم ان شاء الله
چون صفاهانیان زاهدک طرب | ترکریان شوم ان شاء الله
چون شکرخانی ره از کرد سفر | خشک دامان شوم ان شاء الله
نمک افشان بدم از دیده کنون | شکر افشان شوم ان شاء الله
گر چو نرگس برقان دارم بار | گل خندان شوم ان شاء الله

خشک

خشک چون شاخ درمنه شده ام | تازه ریحان شوم ان شاء الله
سنگ زردم شده معلول الوقت | لعل رخشان شوم ان شاء الله
چشم یارم همه بیماری باز | همه درمان شوم ان شاء الله
غرض آورد بگوشم سر گفت | که بپایان شوم ان شاء الله
تب مرا گفت که پس سام گذشت | من پس آن شوم ان شاء الله
چون ز سرسام نجات آمده ام | به زبحران شوم ان شاء الله
ز مزور نخود آب آیم و هم | رغم خصمان شوم ان شاء الله
وز مزور چو بمرغ آیم باز | مرغ پران شوم ان شاء الله
نه نه ام حکم ز سلطان چه رسید | تا بفرمان شوم ان شاء الله
گرد بدر خصه کنم طوپس خیست | خوش و شادان شوم ان شاء الله
بر سر روضه معصوم رضا | بشبه رضوان شوم ان شاء الله
گرد آن روضه چو پروانه شمع | پست جولان شوم ان شاء الله

در ذکر مداین و خرابی آن و شرح پریشانی آن دیار جهت اعتبار و استبصار اولو الالباب

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یکره ز لب دجله منزل بمداین کن | وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده / گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگهی داریم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران دانی چه رسد خذلان

گویی که نگون کردست ایوان فلک وش را / حکم فلکی گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ ما خندی کاینجا ز چه میگرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مداین کمتر از پیرزن کوفه / نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

این است همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان

این است همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این است همان صفه کز هیبت او بودی / بر شیر فلک لرزه از شیر در ایوان

پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین / در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسپ پیاده شو بر نطع زمین نه رخ / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

از بس شه پیل افکن افکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه زمان

مست است زمین زیرا خوردست بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

صد پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / زآب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کاین خاک فرو خوردست / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز که از سلطان بندگی طلبد توشه　فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری　تو زاد مداین بر توشه ز گل سامان

هر کس بره از مکه سبحه ز گل حمزه　پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی آب ازو مگذر　کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آیند از راه ره آوردی　این قطعه رهآورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه رنج همی راند　هم تو که مسیحی دل دیو از عاقل خوان

ترکیب بند در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و تخلص بمدح امام ناصر الدین کرده

دلا جویای جان تا کی شوی جویای جانان شو　چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو

خود را از سر غوغا قفای خاک پاشان زن　سوارا از بن دندان حریف آبدندان شو

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ای تو عیاری　نخست از کفر برون آی و پس در خوان ایمان شو

اگر با خاک پاشانت سواری آرزو آید　تو از دیوان بهروزی بجوی قصر خاقان شو

گر او شطرنج در بازد تو خود را خاک میدان کن　ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد بی سر گردان　چو با غیرت نرد ساکن تو چون گوی گریبان شو

ترا گر زخم پیکانش ز بند تو برون آرد　بصد فرسنگش استقبال آن بگریزم پیکان شو

چو در جایی همه او باش خود از جای بگذشتی　چه داری آرزو آن بین چه بینی خوبتر آن شو

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویران را　گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو

توپردن

تو پردن از حرم دانی که خاقانیت بند تو　ز خاقانی برون آی و ندیم خوان خاقان شو

وگر خواهی کزین منزل امان آنجهان یابی　امانت دار یزدان را نیابت دار احسان شو

امین مخزن سر الهی احمد مرسل　که مقصود وجود او بد هم از آغاز اول

براه عاشقی شرط است راه عقل نا رفتن　چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن

بکوی عشق هم عشقت بسر زانکه مردان را　بامر پادشا باید بصد سر پادشا رفتن

مولا راه بر لیکن نه از راهی که او خواهد　که نزد عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن

تبر گستاخ اصلی شو برای بیخودی خود را　بچندین صورتی تا کی پی امر دم کیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن　بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عشق (عاشق) چه بود براه بیخودی خود را　بخاک عدم بستن بدنبال فنا رفتن

گر از سوز جگر در سوز و پیش دلبران بودن　گر از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

چه پس داری تراو دوست تا کی ناله ناکردن　چه نسبت کان کران باز است تا کی راه نا رفتن

هنوز اندر بیابانی باشی آنست که جانت را　ازین کرخ فنا باید ببغداد بقا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یک ساله　چه دامی درمیان داری که می باید ترا رفتن

اگر تو دشمن خویشی چه می باید همه خود را　در آن سو شسته جان دادن و زین سو راه نا رفتن

درین منزل ز بیر نان پناهی ساز خاقانی　که ره بر لشکر جادو دست نتوان بی حصار رفتن

ز دو زنگی پشیمان باش خاقانه که زشت آید　رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

علیه السلم

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم درنه که راه اینک
شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک

بخت ار عاشق خود را براه جستجو کم کن
که خود ناخوانده آید که ای گمگشته راه اینک

بسربازی توان دیدن بساط بارگاه او
اگر داری سر سربازی آخر بارگاه اینک

سری چون دبرو در بازکاندر کوی وصل او
سری را صد سر است و هم سری را صد کلاه اینک

ترا چون عشق او بپذرفت دعوی دو عالم کن
که بر اثبات آن دعوی قبول او گواه اینک

چو دارالملک جانت را بمهر مهر او بستی
مترس از زحمت غوغا بیداد آی شاه اینک

تو در چاه تحیر مانده و زیبد خلاص تو
بخیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک

برون تا ناید بهمت یکی بیرون ازین خسبند
اگر با خر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک

بیار آن می که چون از شکنای لب جدا گردد
تراگوید بر کیوان نگر کیوان و ماه اینک

ز صفت تفرقه برخیز و در جمع صفا بگذر
که از زندان شاه ایدل پسپاه اندر سپاه اینک

بغفلت گر ز خاقان گنه در وجود آمد
باستغفار از خورد و بزرگ او عذرخواه اینک

حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاهش
سرآهنگان کونین آمده سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درج شرع هم بالای او آمد
قوی پستی که فرش عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم تیغ تعلق در تاخت هم آرش
ازل پستر او گشت و ابد مولای او آمد

ملایک بار او و در لوای عصمت او شد
خلایق بانزاهز در رکاب پای او آمد

۲۰ ارش

بدشت لا لا افکنده شادروان الا الله
که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پردهٔ او داشت سایه خیمهٔ او شد
زبان کشتر بر زهرش همی گویای او آمد

قلم پیکانه بود از دست کوهر بار او لیکن
بقدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که موجودات بر روی زمین نظر کردی
جهان چون ذره پیش دیدهٔ بینای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان
که هر یک جدولی بر دست او دریای او آمد

کنون چون ناصرالدین کیست کز بهر نیابت را
ز بهر چار تن در چار بالشهای او آمد

سر اندازی که تا بود از برای کردن ملت
نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید
مقدس پس خاطر اسلام را رای توانا

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنب انعامش
بیک ذره نمی ارزد سپهر هفت اجرامش

بران زنده که او دارد طراز خلعتش در بر
که نقش زنده و تخت زیر زنده خاکش

بطفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت
بر اعدا اختر اقبال دید و هم نشد رامش

بلی در معجز و برهان براهیم اینچنین باید
که نی صید سر کش کند اختر نه دامن گیرا ماش

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش
هم اکنون زافت کردون نگردد نقش ایامش

که بود اصحاب فیل آورد و وقتی بر در کعبه
که مرغش سنگساران کرده و دوزخ شدش انجامش

گرفتم کاتش نابت قدح دشمنان در وی
چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش

من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم ... که گرا در پس زند ایستی همیکیتی دراکاش
چه باک از یکجهان خصمت اکنون اگر خواهد ... جهان نو پدید آرد و جهاند از پی اکاش
دریغا کعبهٔ خرم که اکنون جای ماتم شد ... که از فرخ چنین صورت فراق افتاد فرجامش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود ... برین کوه شریعت بوده چندین کوه از آرامش
نباتش هر زمانی از زبان حال میگوید ... کسی کان ابر ما کم کرد کم باد از جهان نامش
زهی صدری که با خصمت کیا نفرین همیخواند ... نگر تا اکنون جان دارد چه نفرین بر زبان راند
امام شرع و سلطان طریقت ناصر الدین آن ... که تا رایات او آمد نگون شد چتر بددینان
روان صاحب الاعوان هم تو فرست تا محشر ... میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار راد ... قضا گریان همی آید قدر دندان همیخاید
بفرساید ز سوز دعوی تو جان اگر در ... چه باشد جان یاجوجی که از آتش بفرساید
چه دان تو گرچه دیگها پختند میدانم ... که در دی بیت اینجز ای که در شهر شمار آید
حدیث شغل او چون حرف کوبی صفور جاش ... چو گفتم درد کر خدمت دگر گفتن چه فرماید
عدوسان سر کلک تو در پرده شد بدراز ... مرا هم هدیه باید که دیده هر یک بگشاید
من این تحفه طراز دیدم بدان هر دو شای ای ... اگر تو سوی فاقانه فرستی تحفه شاید
چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل میثاقست ... عدو پس آخر چو هدیه یافت دام زدی همان
اگر ذات توفیض فضل میزاید ز لطف حق ... ضمیر من ترنج آسا شفای جان همیزاید

بکای تو

بجاه تو که گردون راوی عهدت جاه تو ... اگر در عهد تو چون من سخن گوی پدید آید
سخن پیرایهٔ کهنه است و طبع من مطرا اگر ... مرا بنمای استادی که زینسان کهنه پیرآید

ابتداء این ترکیب بند در توصیف صبح و طلوع آفتاب که تخلص بمدح شاه افغانستان کرده

خوش خوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را ... گویی بجو و پرسوخته شیشه دندان صبح را
یا نخلبندی کرد شب یا خوشه از زرین رطب ... کان صنعت افزای عجب کردست خندان صبح را
گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران ... بر سوک آن امن تران درد گریبان صبح را
یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد ... کان پر آتشپاش زد بدرید خفتان صبح را
کو ساقی دریاکشان کو کشتی دریانشان ... کز عکس آن گوهرفشان بینی صدفشان صبح را
دریاب عیش صبحدم تا بگذری زاندوه و غم ... کاکنون بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را
مرداز دو رنگی دور به آن کهنه برطاق نه ... هم دور خواهم دور ده انصاف سنبستان صبح را
با صبح خوش در کش عنان در زه رکابی می ستان ... کز کم حیاتی در جهان تنگست میدان صبح را
بر روی صبح از تاب می خوی کرده چون بیدر دی ... گویی وش زنبوردی چون دیده عریان صبح را
بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی نگر ... وقت دو صبح آن لعل تر در ده پسه گردان صبح را
گیتی فروز جام می خون سیاوش رنگ وی ... چون آتش گاو و پس کرده زرافشان صبح را
از جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین ... گویی بد از عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمانده اسلامیان دارای دوران افغنان ... و ایضاً رحمة الله علیه حادثه میان پرویز ایران افغنان

ترک سلاحی پیش تا خود خوان بری جان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت

زانسوی کوست آفتاب از بوی می مست آیدت
آن پسر برار دیگر خواب افشان خزان آیدت

در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن
چون سپند از سوختن در رقص و افغان آیدت

چون رطلهای گران خیل نشاط از سر گران
همچون جمال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب
یک نیمه گویای عجب یک نیمه بریان آیدت

ما بست این زمین را و بنو کاس کریمان آن زنو
یکجرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت

چون جرعه [illegible] ری بخش باش از ما آن
گر زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت

آن نارونـ[illegible] زیر خاک افکنده او بنده پاک
ای بس که نالی دردناک چون یاد ایشان آیدت

گرداد آزادی دهی قد خم کنی در خم جهی
وز پی زخود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جویی بار یابی تا نه سپازی سجده جا
در بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت

چون از صفایت بوی نه کعبه پرستی روی نه
چون آب تا سد رجوی نه پل کردن آسان آیدت

تا زهد تو زرق است و بس بر کفر داری دسترس
می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهد بی نمک بل تا فزود آید ملک
هر رخنه کاید یک بیک بر طاق ویران آیدت

در تعریف مجلس و اسباب تغنی

مجلس پریخانه شد بزم سلیمان بین درو
در صفه بستان نگر صفهای مرغان بین درو

کام قنینه خون فشان چون نای شکر داو دار نشان
مرغ صراحی جان کنان داودی الحان بین درو

گر فاتحا

گر فاتحا زانکه در باغ رضوان نیست ره
در دست ساقی کن نگر صد باغ رضوان بین درو

در بت پرستان را اندهند در کعبه امان (بیجان)
کوی تبان زانکه دان زخم خمستان بین درو

چون شد هوا سیماب گون گیتی فنگ دارد گنون
در طارم آتش کش فرزدن روباه خزان بین درو

شکل تنوره چون قفس طاوس پیش اغش هم قفس
چون از زوه افلاک پس مریخ و کیوان بین درو

چنگ است شش پستان نهاده رومی ای زنگی تنی
مریم صفت آبستنی عیسای دهقان بین درو

چون نیش خونی را کنون رگهای زرین شد زبون
خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان بین درو

بر بط بتن بیجان نگر موزون بچار ارکان نگر
هر هشت دل میزان [illegible] بین درو

نالان رباب از بس زدن هم گنجه سر هم کاسه تن
چو بین همو قفش و زرین [illegible] بین درو

چنگ است عریان فش سرش صد ره بریشم در برش
بسته بلا پیچی برش را و نشش پنهان بین درو

نایست چون طفل حبش دایکان ترک وش
نه چشم دارد شوخ خوش صد چشم حیران بین درو

دف راخم چوگان شده با صورت الوان شده
همچون شکارستان شده احبار حیران بین درو

و له ایضا این قصیده دایت مسجع در تعریف عشق و محبت

شرطی که اول داشتی با عشق خوبان تازه کن
با یوسفان کرکا شتی پیش آر و پیمان تازه کن

ای حاش جان درمیان با دوست جان در میان
نقش زد سودائیان از مهر سلطان تازه کن

ساقی فریب آمیز بین مطرب عنان انگیز بین
بازار می زین شیر پیچ رسوم جانان تازه کن

انگشت ساقی خون رز بستان را لاک کن رخ
بر زاهدان انگشت کن تا شاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریا کش دمادم   بر چین مژگان جرعه هم ز خاک مژگان تازه کن

می ساز مشکین هر زمان عید طرب چون هر زمان   زان گاو سیمین هر زمان خون ریز و قربان تازه کن

خوش عطسهٔ روز است می ریحان روز است می   در شب شب افروز است می زان در شبستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد تا درون   زان سحر کاهش کنون و سنگباران تازه کن

از صور آن آخر شکن طاق فلک را در شکن   بند طبایع در شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا یکسان شدی کاندر کف جانان شدی   در عشق سر دیوان شدی نامت به دیوان تازه کن

عشق آتشی کابتر بود از عشق بگریزی چه سود   آن دل که در بغداد بود اکنون به شروان تازه کن

چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد ده   بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن

در ستایش معشوق و صفت دجله

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام   از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام

سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم   رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او   دلها کباب از خوی او چون خود فراوان دیده ام

باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون   در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام

دجله ز لعلش شکر دم زلفش چو دال دجله خم   نازک تنش چون دجله هم قدش خرامان دیده ام

آمیخته با قصب انگیخته طوق از غبب   در پستان چه بستم زنخ بر ماه تابان دیده ام

افتاده چون اشک منش نور عنب بر دامنش   زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام

زلفش

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده   زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام

چون از تنش تیمار کش چون زلف او بیمار و خوش   دل چون دهانش از ستروش خونین و خندان دیده ام

او سر زنان گردنان من پیش او بر سر زنان   دلها در آن زندان کنان و امن به زندان دیده ام

تیر آیت حسن بازار او عاجز شدم در کار او   جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده ام

زلفش لبان زنگیان در هم شده بر سر کران   بر عارضش بازی کنان باقشان خیزان دیده ام

دجله ز تف آه خود کرده تیمم گاه خود   بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده ام

خاقانیا جان بر فشان در من یزید عاشقان   کان گوهری از بحر و کان ارزنده که ارزان دیده ام

چون عزم داری راه را دل جو ز می دلخواه را   فرمان شه و انشاه را بر دل نگهبان دیده ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان دیدمش ایضا نور رقبره اجرام مرکب صدری کافلاک میدان دیدمش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم   آزاده گردستم در بند ایشان نیستم

خود کوی سودا نسپرم خود روی زیبا ننگرم   بر دام خوبان بگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم فرش هوا را طی کنم   این لب چو پی پی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم   پروانهٔ آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نعل کافکندم نهان در عشق لعل بتان   صبح خرد چون شد عیان نقاب نهانی نیستم

ساقی غم را زاندرون چون دختر تیدم کنون   تا چند بارم اشک خون کز راه افشان نیستم

هستم بکنج دو پستان هستی که پیدا نیست آن   بهر چه هستم بی نشان کز واصل جان نیستم

گرکس بود بجای منم وین چرخ سفله شخم　　تا کی زنید زین تنم کز آمیختن جان نیستم
چشم سراپای جهان شب فراز آسمان　　کز هیچ اهلی در جهان دیدم پشیمان نیستم
مانم بخاک کم بها لب تشنه آب وفا　　کز جرعه هیچ آشنا آلوده دامان نیستم
بر آب رویم آرزو آخر کدام آب چه جو　　روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان برنپای کمر بر سواری شد بدر　　تا کی پیاده بر اثر پویم چو پیکبان نیستم

در مرثیه خاقان الاعظم منوچهر شاه و مذمت دنیا فانی و بی بقایی او گفته است نور مرقده

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنیست　　آری بجام گلشن جان بر گذشتنیست
این پر عاشقان که درین چنبرین فضاست　　چون طفل غازیانت ز چنبر گذر گذشتنیست
صبح خود دمید درین خوابگاه غول　　بختی فرو مدار کزین در گذشتنیست
در خشک سال بردی از کشت زار دیو　　بردار طمع خوشه کز این بر گذشتنی است
هر به که بود در دل خاصان شکست چرخ　　زین آبگون پرشکل اندر گذشتنی است
طاق فلک ز زلزله ملک پور در شکست　　زین طاق قیصر شکسته پیکر گذشتنی است
زالیست گرگ دل که تراد بنه همی خند　　زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است
عمر تو چیست عطف ایام جانستان　　پس دم مزن که عطسه پیکر گذشتنی است
بر دو باره زادن جانت ز امهات　　زین و الپسین مشیمه دیگر گذشتنیست
تو در میان شل و همه لاف سیر ملک　　زین سر گذشت بس که از آن سر گذشتنیست

روز

روز پی گزین خراس بپا بی خلاص جان　　فالی بزن بچرخ که اختر گذشتنی است
در ششدری و مهره بکف مانده هان هان　　مهره نشانده نی و ز ششدر گذشتنیست
ای بر در زمانه بدریوزه امان　　آن در فدا و ماد کزین در گذشتنی است
خاقانیا بعبرت تا پای که فلک　　بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی است

ابتدا و در آمد این قصیده ترکیب بند در مذمت اهل دنیا و تنبیه ایشان که بیدو تخلص شده کرده است

در بند چار آخور سنگین چه مانده　　در زیر هفت آینه خود بین چه مانده
جان شهر بند طبع و خرد پای بند حرص　　در بند این دو پس تو آیین چه مانده
ای بسته دیو نفس ترا رعد و پس عقل　　تو پای بت بستن از این چه مانده
آمد سماع زیور ده پشنزگان عیب　　پر قص و حال چون کر و عنین چه مانده
زرین همای چتر سپهرت بباشت　　بی بال چون حواصل الگین چه مانده
تو زر خالص زپی همری ... جو　　موقوف حکم پتره و شاهین چه مانده
کاهن صلای شام هم از بامداد زد　　تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهرفام چو افعیست پیچ پیچ　　در بند گنج و مهره و تو شیرین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهر پاش　　در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
گر چرخ را کلیچه سیمست و قرص زر　　کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده
مرگ از پی خلاص تو غمخوار دو اسطرلاب　　جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده

مرکت چهره شوی حیات تو پیچو می — ای بر کف چهره پر از چین چه مانده
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک — کاریز دیده بی نم خونین چه مانده
کرجان سنگ نیستت از جوح پنکبار — بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد — پندق شاه برفت کرم تا ابد زیاد

ای خاصکان خروش سحر که برآورید — آوازهٔ وفات شهنشه برآورید
تابوت او که چار ملک بر کتف برند — بر چار سوی مملکه یک ره برآورید
این رایت نکونپه و رخش بریده دم — بر غافلان بخت خطر که برآورید
اندر سکاهش شب نیلاب آسمان — نو جامهٔ دو رنگ بهره برآورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را — نیلی کنید در دل و انگه برآورید
خاک رخ چو کاه بخونابه گل کنید — دیوار دخمه را بگل و که برآورید
از جور این سپهر کژ کج چون دم پکت — چون سگ فغان زار سحرگه برآورید
ای روزنان فرو شده حقات اگر شبی — هنگام صبح زهره زناکه برآورید
یا لاف سستی مزنید ای یگانگان — یا شیرن دویم را از چه برآورید
با طاق ابروان بدر آیید جفت جفت — در طاق نیم خانه علی الله برآورید
ای روزبکران همه چارده شبه — ناخن چو ماه یکشبه ده ده برآورید
سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک کم — چون نقش بر زر و چو زر از که برآورید

اندر پس پت مذبه زبان بر سر دو پای — شیون ببام و باغ خورگه برآورید
خرگاه عیش در شکنید و بتف آه — ترکانه آتش از در خرگه برآورید

کز خون کنند خاک بشک روان روات — کاین خاک خوابگاه منوچهر پادشاه است

کوآن سپهر کشیدن و توران شکستنش — یال یلان و گردن گردان شکستنش
زاب سنان بران نی چون شاخ خیزران — بازار انگ فانی خزران شکستنش
نان هندوی چو آینه چین بکین و هند — رایات رای و قدر خان شکستنش
کوآن خراج ری ز غزات آوریدنش — کوآن مصاف غز بخراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن — وان زور دست و مجلس میدان شکستنش
نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش — مهر سجل خانهٔ خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی گردون شکافتنش (کشادنش) — وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش
از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش — وز پرچم سه پایه دو سلطان شکستنش
نی ز آتش شهاب و زفار و راه فلک — از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارگان عیش ز جام بدخش گل — بازارگان جرم بدخشان شکستنش
در حجرهٔ طرب ز پری پیکران چین — ناموس نو عروس سلیمان شکستنش
بر لعلشان زکات نهادن هزار مهر — وز کار زهر صفوت ایشان شکستنش
زینسان هزار کام دل و آرزوی جان — در چشم (دل) بماندن و در جان شکستنش

رفتی و از جهان سخن کار کارتست   خاقانی غریب سخن یادکارتست
شاها سریر و تاج کیان چون کذاشتی   سی ساله ملک ملک جهان چون کذاشتی
پرویز وقت بودی و نوشیروان عهد   ایوان نیم کرده چنان چون کذاشتی
در انتظار قطرهٔ عدلت دهان وقت   شخص صدف کشاده دهان چون کذاشتی
تا که پسر نکشدی یادت نیامد انک   بر پهلوی زمانه سنان چون کذاشتی
خط بر جهان زدی و زخال سپید ظلم   بر تخت عضو رنک نشان چون کذاشتی
از مه چهار هفته کذشت آن ای دو هفته ماه   زیر خسوف خاک نهان چون کذاشتی
ملک ترا جهان بجهان جست رفته بود   این ملک را زمان بزمان چون کذاشتی
ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل   در پای ظلم سوخته جان چون کذاشتی
این کلستان که دست نشان دل تو اند   بادامشان شکوفه فشان چون کذاشتی
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ   بر کلستان دست نشان چون کذاشتی
چشم سیاهشان که زرداب ریختن   نرکس مثال در یرقان چون کذاشتی
ما را جرده از شب اول که زیر خاک   شب با سیاه پست ملکان چون کذاشتی
بر کنج نطق داشتی آنرو زوقت تیغ   مهر سکوت زیر زبان چون کذاشتی
دانم که کوچ کردی ازین کوچه خطر   ره بر چهار سوی امان چون کذاشتی
این راه غول دار و پل هفت طاق را   تا چارسوی هشت جنان چون کذاشتی

رفتی بهنجار

پنداری این سخن بار اچه عف رانده اند   با خاصکان که از پس پرده نشانده ام
نا روشنا چراغ هنر کز تو باز ماند   نا فرخا همای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نکین کز تو دور کشت   شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند
زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ وار   در خاک و باد کوفته سر کز تو باز ماند
باد از پی کباب جکرهای روشنان   کیوان زکال آتش خور کز تو باز ماند
کردت قارچوح مخته بدست خون   مخش کنار دو در قمر کز تو باز ماند
بعد از تو زر زسکه نپذرفت هیچ نقش   سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای   دندان نکرز شانه بدر کز تو باز ماند
در کیسهای کان کمرهای کوهسار   خونابه ریخت زر و کهر کز تو باز ماند
کعبه پس از تو زمزم خونین کریست اشک   زمزم فسرده شد چو حجر کز تو باز ماند
خاک دلم برین تن چون بید سوخته   راوق کناد خون جکر کز تو باز ماند
بر بخت من که کور تر از میم کاتبانست   بکریست چشمهای هنر کز تو باز ماند
کر بر تو ریخ خاطر من نا بجسته بود   از بود من مباد اثر کز تو باز ماند
ور در عذاب چشم تو دل زد تظلمی   پس باد دش این عذاب دکر کز تو باز ماند
از تف آه بر لب خاقانی آبله   تبخال حسرتست مکر کز تو باز ماند
زین پس تو ترحم ره خانیان خلد   خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند

ادریس خانه نور منوچهر صفدر است
عیسی کده منازل خاقان اکبر است

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید
آن آفتاب از آن جگر شب برآورید

شب چیست خاک مگر آفتاب خوار
خاکی که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
چون تخته سحاب از آن خاک بر سرید

رفت آفتاب و صبح ره غیب در نوشت
چون میغ شب لباس مصیبت بگسترید

بوخ کوه جگر شاهتان بخورد
مبین زخم آه کرده چرخ ار دلاورید

رمح سماک و دهره بهرام بشکنید
چتر سحاب و پرق خورشید بر درید

چشم ار ز گریه ناخنه آرد بناخنان
فلفل درو کشیده بچونش بپرورید

تابوت اوست غرقه ز نور عود پیش دار
هر هفت کرده هشت بهشت بنگرید

تابوت او چو عکس کند ماست بر شما
از اشک رخ چو تخته او غرق زیورید

تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر
چون سوی عرش دیده بکار ریز میبرید

در پیش گنبد فلک اینک جنیبه دار
گاهی جنیبتش کشید ار چه پیچید

شبدیز نقره خنگ فلک را بمرگ او
پی برکشید و دم ببرید ار وفا کرید

گر گوشتان اشارت غیبی شنیدنی است
از خاک پاک ما که ز ما جان ترید

اگر نوحه باز پس آید بهش حق
بر بقای شاه تفرج برآورید

کام و ز

کام و زبان ستاید بجان از نجوم ظلم
کاندر ظلال دولت شاه توانگرید

بر خاکش از حواری حوران ترحم است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

گیتی ز دو پست نوحه زپای اندر آمده
زخنه بسقف هفت سرای اندر آمده

از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک
طوفان آب آتش زای اندر آمده

این زال گوژپشت که دنیاست همچو چنگ
از سر بریده موی و بپای اندر آمده

ناهید دست بر سر از این غم رباب وار
نوحه‌کنان بنای بشید اندر آمده

تا شاهباز بیضه شاهی گرفته مرگ
تا فرخی بفر همای اندر آمده

تا نور جان ز طفل جدای نهفته خاک
پرونق بخلق فدای اندر آمده

رخش بحمل حلقه در ربوده باز
زخنه برمح حلقه ربای در آمده

بر کردنش از دم شکر سات نعش
صدره شکاف نعش کشای اندر آمده

بر خاک او ز مشک شب دهن آفتاب
دست زمانه غالیه سای اندر آمده

تب کژدمی چو مارش گزیده بخت
پشتی بدست مار فسای اندر آمده

آه خدایگان که فلک زیر کف اوست
جذر اصم شنیده بپای اندر آمده

مسکین طبیب را که بپیر دید روی حال
کاهش بعقل نوز فزای اندر آمده

فریادش چو چون رگ بربط ز خون خسی
خاک خشش بدیده درای اندر آمده

گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ
مرگش ز راه زیر قبای اندر آمده

کویی شبی زخنجر رو ز و عمود صبح — از بیم پای مرگ زجای اندر آمده

با تیغ شاه کردن مرگ آنچنان زده — کاسیب آن زحلق بنای اندر آمده

گرخون کنند خاک باشک روان رواست — کاین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

ای کوه از عزای تو دریا گریسته — بر ماتم آفتاب و ثریا گریسته

اجرام ممت خانه گردون بسوگ تو — بر محنت نیم خانه زمینا گریسته

از رفتنت ز بیضه آفاق کوه قاف — بر نوپران بیضه عنقا گریسته

از حسرت کلاه تو دریا پی حامله — چون ابر بر جواهر غرا گریسته

تا کشوری در آب و در آتش بهفت خاک — شش کشور از وفات تو برما گریسته

هردم بجای اشک یکدم دو مردمک — بر خاک تو جنابه چو جولا گریسته

بزم از پلت بدست رباب بخشم نای — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پت بدیده درع و دهان تیر — الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز فام شیشه که سیماش گنادم کی — بر این سرنگون تو صد جا گریسته

بر بسدت که ذره از و سایه پیش داشت — سایه زشیب و ذره ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقه زرین گوش تو — پیسکین دلان حلقه خضرا گریسته

مارا بغر چشمه حیثیت نخورده آب — آن آب نوشش زهر شده تا گریسته

کرینده بر تو جانوران تا بحدی که — عقرب زراه نیش و زبان ها گریسته

به حوالی

چندان گریسته دل خارا بسوگ تو — تا آبگینه بر دل خارا گریسته

اکنون بناز در تتق خلد پیش تو — خندیده گل قنینه حمرا گریسته

شاه جهان کشنده اقالیم را بتیغ — تیغش بخنده زهر بر اعدا گریسته

رفت از جهان و داغ فراقش بجان بماند — سوز و گداز بر دل پیر و جوان بماند

ای چرخ از آن ستاره زیبا چه خواستی — ای باد از آن شکوفه رعنا چه خواستی

ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو — تا تو زجان یوسف دلها چه خواستی

ای زال سبز خانه که آبستنی ز شرم — زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی

مارا جگر نبود در غو ار تو هیچ وقت — آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی

گرم که آتشی شده در جان من زدی — زان نو شکر نو شاخ چلیپا چه خواستی

گر دیده داشتی و نداری بدیدنت — زان نوبران نادمیده پیدا چه خواستی

گر سقف چرخ زنگ داری هزار حیف — از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

زان برگ باد ریشه هنوزش نخسته بود — ای باد ریشه جشم بکرما چه خواستی

گوهر شکن کس دکرت آب شرم رد — زان گوهر دو آتش گویا چه خواستی

آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن — از درج دره و برج ثریا چه خواستی

چون خاتم از نه دیده دجال داشتی — پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم زموی عاریه گلگونه زچهره — گلگونه نارسیده بسیما چه خواستی

ای اژدها اگر نه چو ضحاک خون خوری	از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی
گر زانکه چون ترا زدی دو نان دو پیرنه	زان شیرزاد پنجه بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه گشته شد و عنقا شکسته	از زال خورد دیگته تنها چه خواستی
دست تو بر نژاد زبردست چون رسید	بد گوهرا از گوهر والا چه خواستی

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه	خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه

ای بر سپهر ممالک دهر افسر آمده	وی کو مرت برافریدن کو سر آمده
ای صاحب افسران گرو پای بوس تو	تو افسر و سری همه را سرور آمده
ای سر کرافراشت سرش چو کوه کنار	پشت چو لاله بیرو دامن تر آمده
ای خاک بارگاه تو و فرش پایگاه	هم قصر قیصر بوده هم قیصر آمده
بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو	خاقان عدل در زد بهری پرور آمده
آورده ام سه بیت بتضمین شعر خویش	در مرثیه بنام نریمان بر آمده
آباد عدل تو که مطرا کند جهان	آیینه ایست مصقل خاکستر آمده
از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی	از پهلوی زمانه مردم خور آمده
ای ز آسمان بصد درجه سر شناس تر	سر دقایق ازلت از بر آمده
عالم همه ببوک جگر گوشهٔ تو اند	ای از جهان بگوشهٔ عالم سر آمده
پیش سپید مهرهٔ مرگ اصفیا گر	از مهرهای نرد پریشان تر آمده

تضمین

تضمین کنم زشعر خود این بیت را که هست	با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده
کشتی زبر سپاز که داری زسوز و اشک	دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده
دیوان عمر تو زقضا پی گزند باد	ای ملک پایقای تو سر دفتر آمده
ملکی چو ملک سام سکندر نشان تو	همپای سام و همپا اسکندر آمده
نی خوش نگفته ام زدری بارگاه تو	هم سام و هم سکندر لجرا خور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان	کحّال دیدهٔ فلک اکبر آمده

این مرثیه جهة فرزند خود امیر رشید گفته است

بر سر شره ره غم کمر بر بندیم	رخت همت ز ره صدگاه خطر بر بندیم
لاشه اتن که بمسمار غم افتاده رواست	رخش جان را بدلش نعل سفر بر بندیم
بار محنت بدو بختی شب و روز کشیم	بختیان را چو پس از آه سحر بر بندیم
کاغذی جامه هدف دار عط الله زنیم	تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم
گر چو سوفار دهان وقت فغان بگشاییم	گر زتیر شهب چرخ کمر بر بندیم
چون جهان را نظری سوی وفا نیست زرشک	دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم	گز بن کیسه ادسود دگر بر بندیم
زاب آتش زده گز دیده دود سوی جهان	تنگهای نفس از موج شرر بر بندیم
چون قلم سر زده کردیم بخوناب سیاه	زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

دل که بیمار گرانست بگوییم در انک … روزن دیده بخوناب مگر بربندیم
این سپه جامهٔ عودی که در پردهٔ چشم … حالی از اشک حلیهای گهر بربندیم
تیرباران بلا نیست کنون ز آتش آه … نوک پیکان ز اقاره بسر بربندیم
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه … نامهٔ غم را نتوانیم که در پر بندیم
نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم … خویشتن را چه بفتراک هنر بربندیم
ناله مرغیست بریده پر غصهٔ ما … مرغ را نامه ابر بسته پر و بر بندیم
بس سبک پر مپر ای مرغ که می نامه بری … تا ز رخ پای ترا خوردهٔ زر بربندیم
چون سکندر پس ظلمات چه مانیم که نون … سد خون پیش دو یاجوج بصر بربندیم
خاک ما جای عروس پیست که دردانه درست … بو نوشش عقد عروسانه بر در بندیم
بگدازیم زر چهرهٔ خاقانی را … حلی آریم و بتابوت پسر بربندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود و گذشت … قبلهٔ مادر و دستور پدر بود و گذشت

دارم آن درد که عیشش بسر می نرسید … ایمنت دردی که ز درمانش اثر می نرسید
دل پر درد من از غم بدوایی نرسید … خود دوا نیز بر این درد دگر می نرسید
بعر اکام ز دیوان امیدم نرسید … چون نداند عجب داد اگر می نرسید
چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد … که بلندست بجایی که نظر می نرسید
سیل خونی که بساق آمد و تا ناف رسید … بلب آید چکنم زانکه بسر می نرسید

بود

روز عمرست بشام آمده مرج شفق … عرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
ز آتش صبر مرا سینه چو سیماب برید … آخر این دلشده را عمر بسر می نرسد
کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت … کشتن تخم چه سود است چو بر می نرسد
زیر لب چاشنی کام بکامم نرسید … روزیٔ کان بنهاد است قدر می نرسد
خاک روزیست دلم گرچه هنر روزی نیست … بیره بگذار که روزی بهنر می نرسد
شهربند فلکم رخنه بغوغای فغان … چون نیم گریم آن اشک حشر می نرسد
گریه یاری نکند گر از آن گریم خون … گر چو خواهم مددی ساخته تر می نرسد
آه ازین گریه که گر بندد و گر بگشاید … گر بکتف آید و گاهی بکمر می نرسد
بنمک ماند گریه بکه بند و گشاد … گرچه او را زدی و تیر خبر می نرسد
گر چو بگشاید چون سوی آموی شود … که که شود اید بستر بخزر می نرسد
گریه چون دایه که گیرد ز شیر سپید … بد و طفلان سپه پوش بفر می نرسد
اشک چون طفل که ناخوانده سبک نکته دود … باز چون خوانمش از دیده بسر می نرسد
پشت دست ستم از چرخ بدندان خوردم … گر ز خوان پارهٔ غم قوت دگر می نرسد
از پی نان خواهم که جگر هم بخورم … چون کنم چون بسر دندان بجگر می نرسد
گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را … هیچ غم در غم هجران پسر می نرسد

شمع گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من … که زمان آمدنش از طالع برگشتهٔ من

مشکل حال چنانست که گر باز کنم | عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی روکله چند اگر پرسش | دو جهان پر شود ار یک گله سر باز کنم
شب روان بار ز منزل بسحر بربستند | من بسی بار تظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود بپیچد که شد در بر | چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من سود چه لعنت نشود در بر من حلقهٔ آه | میزنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوشست مرا آتش و بالا پوش آب | لاجرم کوی که پایان بجگر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت | اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم | محنت دل بکدام اهل خبر باز کنم
رشتهٔ جان که چو ابریشم تن گره است | بکدایین پیر انگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتن کمرم خشک گرفت | من بیک جان ز کمر دامن باز کنم
با چنین کرکر کمر چون بندم | تا بزد کمری عمر کمر باز کنم
گاه دیوار و گل باج بخود می شویم | پس درین حال چه درهای نظر باز کنم
خارعم در ره و بس شاد دلی ممکن نیست | کاژدها مکمن و گنج من گهر باز کنم
خواستم کز پی صیدی پرم باز مثال | مرغ حادثه نگذاشت که پر باز کنم
بر جهان می نگرم باز که یکبار دو چشم | چشم در دعدم باد اگر باز کنم
از سر فرقت چشمی بخود بر بندم | وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

منت در بستم بر خلق و گواه کنهم | هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم
مردم چشم مرا چشم به مردم کشت | پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم
زاهنین جان که درین غمکده خاقانی راست | خانهٔ آتشکده چند چو در باز کنم
بروم با پسر خاکین بر خاک پسر | کفن خاک از روی پسر باز کنم

ای هنوز شبستان پدر چون شده | وی عطارد ز دبستان پدر چون شده

پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم | سر خاک تو چو افسر بگهر درگیرم
ای منم زنده که تابوت تو گیرم در زر | آرزو بد که دوات تو بزر درگیرم
بر تریخ سر تابوت تو خون میگریم | تا نشش چون سیب به بیجاده مگر درگیرم
چون قلم تختهٔ زیر تو چلی دار کنم | لوح چاوقت بالات در زر درگیرم
خاک پای و گرد بیت و خط مشک منند | با چنین مشک که عشق تو بسر درگیرم
خاک پای تو چو تسبیح برخ در مالم | خط دست تو چو تعویذ ببر درگیرم
بی تو بستان و دبستان و شبستان چکنم | اول از کنده بنیاد سه در درگیرم
چون نبید بر تو مبارک بر و بوم پدرت | آب و آتش بر و بوم پدر درگیرم
هرچه دارم بنه و بنگه بسوزم ز پیت | پیشتر سوختن بهر طرز درگیرم
بدرم خانگیان زا جگر و سینه و جیب | اول از جیب و شاقان خوز درگیرم
پشت من چون قلمت تست که مادر بشکست | که بدین پشت قباهای بطر درگیرم

چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس   که قبایی ز سپیدی قمر در گیرم

همچو صبح از پی آن شب ژاله بیارم چندان   که سپیدی بسیاهی بصر در گیرم

آفتاب منی و من بچراغت جویم   خاصه کز سینه چراغی بچه در گیرم

هر چراغی که بباد نفست بنشاندم   باز هم در نفس از تف جگر در گیرم

چو نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو   برنشینم در میدان قدر برگیرم

دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار   در سلطان فلک زین دو حشر در گیرم

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد   کارزوی تو کنم نوحه بسر در گیرم

چند صف مویه گران نیز رسیدند ترا   هر زمان مویه باآیین دگر در گیرم

هر چه رفتار ز ورق عمر و جوانی و مراد   چون در نخش خورم اول ز پسر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو   تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو از این سوخته تر باد پدر   بی‌چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شریکان ترا بیش نبینند در راه   از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر

بزبان لغت آرای بتازی و دری   چشم پر زینت و گوش آمده کر باد پدر

چشم انور ما خاک چه ماوا کردست   که عزای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی   بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر

تا تو چون مهر گیا زیر زمین داری جای   بر زمین همچو گیا پای بسر باد پدر

ودن

یوسفا گرچه جهان آب حیاتست گزد   بی تو چون گرگ گزنده بگذر باد پدر

تو چو گل خون بلب آورده شدی چو رطب   خون بچشم آمده پر خار خطر باد پدر

بالب خونین چون کبک شدی چو تذرو   چشم خونین ز تو بر سان تذر باد پدر

غم تو دست همین است و کنون پیش غمت   همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم   کاغذی پیرهن از دست قدر باد پدر

عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان   بی تو از دست جهان دست ببر باد پدر

خاطرت جان سخن بود و خطت کان گهر   هم بجای گهری کان گهر باد پدر

چون حلی تن در تابوت بپیچ کفنت   همچنین پشت بخم روی بزر باد پدر

زیر خاک و فلک بر زبرت گرید خون   بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت خط سبز و ز کفت خط سیاه   چون بر چیند ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم موت و زنار خطت   راهب آسا همه تن سلسله ور باد پدر

زانکه چون تو دگری بخت نبیند دگرش   هر زمان نامزد درد دگر باد پدر

ای غمت مادر دلسوخته را سوخته دل   از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

پسری کارزوی جان پدر بود گذشت   تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

افضل الزمانی حکیم خاقانی این قصیده را از زبان پسر متوفی خود املا نموده است

دلنواز من بیمار شمایید همه   بهر بیمار نوازی بمن آیید همه

من چو مویی و ز من تا با حد یکسر موی   بر موی ز من دود رجا بیاید همه
من کجایم جسم نیست که بس در خطرم   گر شما نیز عزم دید عجب آید همه
دور مانید ز من همچو خزان از نوروز   که خزان زنکم و نوروز لقایید همه
سنبلستان خط خشک چو شکست هنوز   بمن آیید که آهوی خطایید همه
اجلم دست نهاد از ره صحن شما   همچو آهو بره مشغول چرایید همه
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم   ز شما شمع من مهر سمایید همه
گر بسی روز و دو شب همدم ماه آید مهر   سی شب از من بچه تا دیل جدایید همه
چون مه کاسته از شب بترم پیش شما   کز سر روز بی روز بیایید همه
سرو بالان شمایم پس بالین مرا   تازه دارید بهم کابر نمایید همه
همچو گل خون بدندان آمده و تشنه لبم   اگر این غم خورد امروز شمایید همه
مر بیمار پرستاران ز غم سیر شدند   بر گل تشنه که ژاله چو هوایید همه
از چه سینه بد لو نفس و رشته جان   بر کشید آب کزین کم نه سقایید همه
چون سر انگشت قلم گیر من از خط بریخ   در خط مهر من انگشت نمایید همه
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم   بشما دست زدم کاهل وفایید همه
بمناء و فاتم ز خدا در خواهید   که هم از کعبه پرستان خدایید همه
بس جوانم ز خدا جان مرا در یابید   که چو عیسی ز بر بام دعایید همه

اکر

آه کز سوز تبم تیز زبان کند شده است   تب ببندید و زبانم بگشایید همه
بوی داروی شوم روی بگرداغم ازو   هر زبان شربت نو در متو آیید همه
تنم از آتش تب سوخته چون عود دنی است   چون سنا و عود پس انگشت بخایید همه
گرمی سیر سحر خیز بنی برد تب   نی بتر بید و بران سیر گرایید همه
مگر این تب بشما طایفه خواهند برید   گر سر سیر ازو جوئی بر سر پایید همه
من چو مخمور ز تب شیفته جسم چه عجب   که چو مصروع ز غم شیفته رایید همه
آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید   که بخوانید و بران مار فسایید همه
جان گزاید نفس مار اجل جهد کنید   کز نفس مار اجل را بگزایید همه
من چو شیرم بتب مرگ شما همچو گوزن   بر سر مار اجل پای بسایید همه
چون گوزن از پس سر نار بجارید سرشک   کز سرشک مژه تریاک شفایید همه
من اسیر اجلم هر چه بود خواهد خرج   بد میدار چه نه چندان بنوایید همه
زد از بند اجل کس نتوان باز رست   کار کافتاده چه در بند نوایید همه
مهره جان چو ز ششدر برهانید مرا   گر شما نیز ازین ضرب رهایید همه
روز خونریز من آمد شب خونریز قضا   خون بگریید که در بند قضایید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت   بر فغان و فزع هر دو گرایید همه
چون کلید سخنم در فلق کام شکست   بر در بسته امید چه پایید همه

تا چو نوک قلم از درد زبانم سیهست — از فلک خسته شمشیر جفایید همه
چشم با دام منقشا اند که خون بسته سفال — بزبان آن رگ خون چند کشایید همه
خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطراست — بگلاب آن کف و خوی چند زدایید همه
چون صراحی بقواق آمده خون در دهنم — زان شما زهر کش جام بلایید همه
جان کنم چون بتراق آیم سوزم چو چراغ — که چو پروانه بسوزید و بپرایید همه
من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب — که شما با گل و پروانه سرایید همه
جان بقز دا بکشد درد سر من کشید — بیک امروز زمن سیر میایید همه
تا دمی ماند زمن نوحه گری بنشایند — وا رسید آه کنان نوحه سرایید همه
سم بموئید و سم از مویه گران در خواهید — که بجز مویه گری خاص نشایید همه
بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ — بشنوید آه و فغان گر بشنوایید همه
اشک داود چو تسبیح برارید از چشم — خوش بنالید که داود نوایید همه
خفه گشتم دهن حلق فرو بسته چو نای — ورزه ناله شما نیز چو نایید همه
پیش جان دادن من خورد همه سگبان شده اید — زان چو سگ در پس زانوی عنایید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید — نوحه جغد کنید ار چو همایید همه
من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان — گر شما در هوس عید بقایید همه
وقت نظاره عیدست شما نیز مرا — بهر آخر نظر خاص بپایید همه

الوداع

الوداع ای دلتان سوخته روز فراق — در شب خوف نزد در صبح رجایید همه
الوداع ای دلتان ثمره آخر دم من — بارک ای جان جگر با من دفایید همه
پیش تابوت من آیید برهنه زنان — دست بر روی زنان نام بستایید همه
من گدازان چو هلالم زبر نعش و شما — بر سر نعش نظاره چو سهایید همه
چون نسیج پسر تابوت زر اندود رخید — چون حلی بن تابوت دوتایید همه
سر تابوت مرا باز کشایید همه — خود به پیچند و بر نعش بنمایید همه
بر سر سبزه باغ رخ من کبک مثال — زار نالید که کبکان سرایید همه
پس بگویید زمن با پدر و مادر من — که چه دلسوخته در ریخ هبایید همه
بدرود ای پدر و مادر از من بدرود — که شدم فانی و در دام فنایید همه
خط سپیه کرده تظلم بدر چرخ پدید — که شما در خط آن سبز و طایید همه
بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک — بر سر خاک بگون لعل قبایید همه
چون درخت زر اگر تان رگ جان ببرید — آب چندین ز رگ چشم چه ندایید همه
خاک من خم خون گشت مگریید دگر — بس کشید ابر خروع از اهل خرابید همه
گر من از خرمن عمر شده بر باد چو کاه — جای شکرست که چون دانه بجایید همه
من عطای ملک العرش بدم نزد شما — جرم کم گشت که کم عطایید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما — نامبارک دم و ناساز هوایید همه

اثر عود صلیب و خط ترساست خطا | ور بسنجید که در عین خطایید همه
ای حکیمان رصد بین خط احکام شما | همه بادیست و شما باد درایید همه
خانهٔ طالع عزم ششم و هشتم سعد | چون ندیدید که جا مانده کجایید همه
ای کرامات فروشان که دم افسون شما | علت افزود که معلول ریایید همه
رشتهٔ تب ز که هستان گره رشتهٔ جان | باز نگشاد که در بند هوایید همه
ای کسانی که ز ایام وفا میطلبید | نوشدارو طلبید و ز هر گیایید همه
چو شنیدید اجل را اجل آمد که پسی | کز فنا فارغ و مشغول بقایید همه
یا شما را خط امنیست و نه زین آب و گل اید | که چنین سنگدل و بارخور آیید همه
هم اسیر اجلید ارچه امیر اجل ابد | مرگ را زان چه که امیر الامرایید همه
هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام | گر ستاره سپه و صبح لوایید همه
خشت و گل زیر سرای سپر آید برگ | گر بخشت و بسپر در پایید همه
عاقبت زیر پل مرگ گذر باید داشت | گرچه چون صفت دو دجله صفایید همه
مرگ گر پشه و مور است ازو درنوحید | گرچه پیل دژم و شیر دغایید همه
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را | که بدین مایه نظر در سر دایید همه

در ترغیب الم و احزان عم اخوانرا

بیخ کان گل سر خوناب جگر بگشاید | ژاله صبحدم از نرگس تر بگشاید

دانه

دانه دانه گهر اشک ببارید چنانک | گره دانهٔ تسبیح که پر بگشایید
خاک لب تشنهٔ خونست اگر چشمهٔ دل | آب آتش زده چون چاه سقر بگشاید
نو نوا از چشمهٔ خوناب چو گل تر بر تو | روی پرچین شده چون سبزهٔ زر بگشاید
پس خون از جگر آرید سوی بام دماغ | ناودان مژه را راه گذر بگشایید
از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما | گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشاید
چون سپاهی عنب آب دهد سوخ شما | سرخی خون ز سیاهی بصر بگشاید
برق خون کز مژه بر آب زد و آبله کرد | زهر ریزی ز لب آبله در بگشاید
رخ نمکدار شد از اشک و بر بت آتش آه | بر که از اشک نمک خون جگر بگشاید
بر وفای دل من ناله برارید چنانک | جبران فلک شعبده گر بگشاید
چون دو شش جمع برایید چو یاران مسیح | بر من این ششدر ایام مگر بگشاید
دل کبود است ز نیل فلک ار بتوانید | بام خمخانهٔ نیلی بتبر بگشایید
زین دو نان فلک ار خانچه دونان بینید | تا نه بینم که دهان از پی خور بگشایید
از طرب روزه بگیرید و ز خوز بر سرش | نه بگو انه بزه آن خانچه زر بگشایید
بجهان پشت مبندید و بیک صدمهٔ آه | مهرهٔ پشت جهان یک زد گر بگشایید
گریه گر سود مژه راه ببندا اند مژه را | ره سوی گریه کز و نیست گذر بگشایید
گر سوی قند ز مژگان ز پی دانه اشک | راه آن گت سوی قندز بگذر بگشایید

لوح عبرت که فلک رایت بکف برخواند — مشکل قصه که جا نماست ز بر بگشایید
لعبت چشم بخونین بچگان حامله اند — راه آن حامله را وقت شمر بگشایید
گر بنالید رسپایند چو کرنای خروش — هشت گوش و پس آن بربط که بگشاید
در بگریید بدر دار دم دریای سرشک — گوش ماهی راهمراه خبر بگشایید
غم رصد دار ز لب باج نفس میگیرد — لب اندیشه بعهد غم نکذ ز بگشایید
بغم تازه مرا بید شما یار کهن — سر این بار ز غم عمر شکر بگشایید
خون کشادند دلم در جگرم سته ببت — این جنبید بجهد آن با ثر بگشایید
اگهید از رگ جانم که چه خون میریزد — خون ز رگهای دل از سر جگر بگشایید
نه بمیل از شجر رز که گشاید رگ آب — رگ خون همچو رگ آب شجر بگشایید
دشت خونست درین حجره خاک که منم — آه اگر شد ره دور قمر بگشایید
سحر جیحون ز دو فواره بخور خوم ببت — بند این ساجره وقت سحر بگشایید
سر بخوابید و بهمراه دل تنگ من آید — مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید
ز نه چشم ازین خواب سپید دو خواب — ور به چند رگ جانش بسحر بگشایید
آتشی دارم کو باغ مرا سوخت بخواب — سر آن آتش و آن باغ ببر بگشایید
کو ندانید که تعبیر کنید آتش و آب باغ — دهن تعبیر ز آیات و سور بگشایید
آب و آتش اجل و باغ پسر فرزندست — رفت فرزند و شما زیور و فر بگشایید

نازنینان منا مرده چراغ دل من — همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
جگرم رگ جگر گوشه من گوش کنید — شده جگر چشمه خون چشم جگر بگشایید
اشک داود ببارید پس از نوحه نوح — باز طوفان مژه خون هدر بگشایید
باد غم چون جست در لهو و طرب در بندید — موج خون غم زده دیده خوانت تر بگشایید
سر ببر با مجمره آب لب بر کنید — رگ مرغان ز سر پیه و حضر بگشایید
گلش آتش بزنید وز سر گلبن شاخ — نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشایید
نخل الوان و ترنج سر ایوان ببرید — نخل نوبین و اسم برگ ز بر بگشایید
خوان غم را پر طاوس مگس راچه کار — بند آن مایده آرای بطر بگشایید
بیع سیم از دهن گویا طوطی بکنید — طوق مشک از گلوی قمری ز بر بگشایید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر — گوش بر نغمه زاغان بحضر بگشایید
گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط بزنید — گریه از چشم نی تیز نظر بگشایید
مسند از تخت و مجمره ز نمط بر گیرید — مجمره از حجره سیاره زجر بگشایید
گرچه غمخانه را نه جمر ماند و نه زیب — هرچه آرایش طاقت ز بر بگشایید
جیب و گیسوی دمشاقان و بتان پاره کنید — طوق و گیسوی در دستار جدا اسپ پسر پاره کنید
پرده بر روی سپیدان حمیر ببرید — سا ختا از پشت سیاهان اقو بگشایید
گرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید — چشم از چشم گوزنان چو شمر بگشایید

از کلوفه وار سدره علم بشکافید — از جمال جلی وز جیب در ربگشایید
صورت از دفتر وجلت زقلم محو کنید — جلی از خنجره کرکیب ز سپهر بگشایید
در دار الکتب بام دبستان بکنید — برنظاره زدر و بام معقر بگشایید
سرانگشت قلمزن چو قلم بشکافید — بمن اجرای معامات شمر بگشایید
عنبر نثر ز هر شاخ نکت باز کنید — جوهر نظم ز هر سلک غرر بار بگشایید
نسخه رخ همه عجم و نقطت از خط واشک — این معمای غم من بعبر بگشایید
مادر ارشد قلم و لوح و دوام شکست — خون بگریید چو بر هر سر نطفه بگشایید
من ز سادات دوا وین جگر سوخته ام — دیده پیش این حال فمر بگشایید
نای تاخوانده رسیدات نقومویه کنان — وار شیداه کنان راه نفر بگشایید
دشمنا زاکه چنین سوخته دارند مدوست — راه امید بروی عمه در بگشایید
دوستانند که وفاشان زنهان داشتم — جون درآینده ره از پیش خطر بگشایید

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سر موی پس آغوش بزر بگشایید

ای تذروان من آن طوق زغبغب ببرید — تاج لعل از سر و پیرایه زبر بگشایید
اقشام کرده شام و شمامه سحلی — آن جلی همچو پستاره بسحر بگشایید
شد شکسته که مرو دست بیارید جیب — سر زنان نذر کنان جیب کمر بگشایید

سره از بازو مجالس زجبین باز کنید — یاره از ساعد و یکدانه ز سر بگشایید
موی بندید و زان موی زره و ربسته — عقرب از سنبل از ماه پسر بگشایید
پس موبیی که ببر بیر ز پیداد فلک — همه پسر باز ببندید و کمر بگشایید
گیسوان تا فته چون خوشه جو دارید هنوز — بند آن جعد کز آن بافته بر بگشایید
سکه روی بناخن بخراشید چو زر — خون برنگ شفق از چشمه خور بگشایید
بامدادان همه شیون بسر بام برید — زانشین آب مژه موج شرر بگشایید
پس آن کعبه دل جان چو حجر بگذارید — مژه چشم خونین ز حجر بگشایید
انکه از مرکب چوبین که سوارش قراست — ره دروازه بران تنگ مقر بگشایید
انکه از چشمه حیوان پس ظلمات مدر — تشنه کانرا ره ظلمات مدر بگشایید
چون شد آن یوسف احمد صفتم در چه غار — زیور مخبر از آن مصر و مصر بگشایید
انکه آن تازه بهار من اندر دل خاک — از سحاب مژه خوناب جگر بگشایید
سرو سیمین قلمزن شده در وصف قدش — سر زرین قلم غالیه خور بگشایید
سرو چون مهر گیا زیر زمین حسن گرفت — در حنینش بسواران ثغر بگشایید
مادرش بر پسر خاک شد چون در خلق — دم فرو بست عجب دارم اگر بگشایید
ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست — گرشما مشکل آن غم بهنر بگشایید
عقده بابلیا زا بتوانید کشاد — نتوانید که اشکال قدر بگشایند

این توانید که مادر بفراق پسر است — پیش مادر پسر تابوت پسر بگشایید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است — کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید
تا ببینید بیاغش نه سمن مانده نه سرو — در آن باغ بآیین خطر بگشایید
از پی دیدن این داغ که خاقانه راست — چشم بند امل از چشم بشر بگشایید
جای عجز است و مراینت کمانی که شما — گره عجز بانگشت ظفر بگشایید

فی الغزلیات

از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم — پای نومیدی بدامان در کشم هر صبحدم
سایه با من همنشین و ناله با من همدم است — جام غم بر روی ایشان در کشم هر صبحدم
ساقی ارم جو اشک مطربی دارم چو آه — شاهد غم را ببر زان در کشم هر صبحدم
عشق مهمان دل است و جان و دل مهمان تن — من دل و جان پیش مهمان در کشم هر صبحدم
ناگزیر جان بود جانان و جان هم ناگزیر — پیش جانان شاید ار جان در کشم هر صبحدم
هم مژه مسمار سازم هم بجای نعل را — دیده پیش لب جانان در کشم هر صبحدم
بس که بیچوم سواری بر سر میدان درد — تا عنان گیرم بمیدان در کشم هر صبحدم
هر شب از سلطان عشقم دوستکامی بهار است — تا بیاد روی سلطان در کشم هر صبحدم
دوستکانی کان بیاد روی سلطان آورند — کرمه زهر است آسان در کشم هر صبحدم
نوش خندیدن نوقت زهر خوردن و است — من لبا زهرا که خندان در کشم هر صبحدم

نوش خندیدن [illegible]

جو لستی

دوستان خون رزان پنهان کشند از دور چرخ — آشکارا خون مژگان در کشم هر صبحدم
گر همه مستند از آن آوانی منم هم مست از آنک — خون چشم راوق افشان در کشم هر صبحدم
دهر ویران از بنای آرایش طاقی نماند — خویشتن زین طاق ویران در کشم هر صبحدم
آنم عقلت میل آتشین سازم ز آه — پس بچشم عقل پنهان در کشم هر صبحدم
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فار غر — خط بجا قلعه و خاقان در کشم هر صبحدم
چند ازین دوران که هستند این خداوندان دورو — شاید ار دامن ز دوران در کشم هر صبحدم

و من ایضا علیه الرحمة

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه — باشب روان دو اسپه دویدم بصبحگاه
با بختیان همت و با تازیان آه — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم ز چار آخور سنگین کاینات — در هشت باغ عشق خزیدم بصبحگاه
دیدم که کنج خانهٔ عشقت مشرف ری — پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
کردم رسن نگر زده ره تو تیای چشم — تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
گشتم بباغ شرع چراغ فلک چنانک — بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
بسیار کرده پردهٔ خاصان بر آمدم — کفر درون پرده خزیدم بصبحگاه
هر شب سرود کرده دلم چاشنی گرفت — تا بانگ نی ش نوش شنیدم بصبحگاه
خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن — آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه

زان جام جم که تا خط بغداد داشت عشق … پیش از هزار دجله بدیدم بصبحگاه
شو اندر آفتابی فکر دن آن لبا پس … کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخ رویی من دانی از چه خواست … زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی مسیح نفس را بنقد عمر … دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

ومنه ایضا علیه الرحمة

بس وفا پرورده یاری داشتم … بس براحت روزگاری داشتم
چشم دریافت کارم تیره کرد … گر نه روشن روی کاری داشتم
از لب و دندان من بپرود باد … خان آن سلوت که کاری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم … درهم انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوید اهلی داشتی … گریه در بر گویم آری داشتم
من نبودم بیدل ای یاران چنین … دلربا دلداریاری داشتم
آن نه یار آن یادگار عمر بود … بس بآیین یادگاری داشتم
راز من یکبار کس نشنیده بود … کاشنا دل راز داری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود … گر جهان انده گساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا … کاندر انده اختیاری داشتم
ای دل آن دل کو که در میدان غم … از طرب دلدل سواری داشتم

بکی

پیش کج بختم خزان غم رسید … هم بباغ دل بهاری داشتم
باز هم انده ریخت بیخ عمر شکیب … ورنه باری بیخ و باری داشتم
نی بدم کاتش زمین در من فتاد … کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست … کارساز و سازگاری داشتم
من نه بی یاری چو در خود بنگرم … هم نپندارم که یاری داشتم

ومنه ایضا رحمة الله علیه

هم نگویم که هوش می شنود بشنود … تن چه ارزد که نوش می بشنود
دلم از خون چو خون بجوش آمد … جان چو کف نی دو بجوش می بشنود
چون گریزد دل از بلا که جهان … بر دلم لخت یوش می شنود بشنود
من نه گریه نیم خموش ولیک … مرغ جانم خموش می بشود
ساقی غم که جام جام دهد … عمر در نوش نوش می بشود
بختم آوخ که طفل کرد دیده است … کی بهر لحظه نوش می بشود
طفل بد را که گریه تلخست … به که در خواب نوش می بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش … حال امشب چو دوش می بشود
آه گر مردمان امام شهاب … آه من بخت کوش می بشود
دلم از راه گوش بیرون رفت … بیم آن بد که هوش می بشود

نه بدل بود م این سخن نه بگوش / که دل از راه گوش می بشود

ای دریغ ای دریغ چندان رفت / کاسمان پرخروش می بشود

تف آه از دلم سرشته بخون / سبحه سور سروش می بشود

بوفاتش امام انجم را / ردی از روی دوش می بشود

داغ بر دل زیاد خاقانی / که زدل یاد دوش می نشود

وله

دل زراحت نشان نخواهد داد / غم خلاصی بجان نخواهد داد

غمکپ ران فروشند افسوس / کرقدم کس نشان نخواهد داد

آسمانرا که پشته شد زنجر / داد فریاد خوان نخواهد داد

بر زمینی هزار خونریزاست / یک دیت آسمان نخواهد داد

زین دو نان سپید زرد فلک / فلکت ساز خوان نخواهد داد

دیگ شهوت بجوش زاتش حرص / کاین سیه کاسه نان نخواهد داد

سرو آزاده را جهان دو رنگ / رنگ مه تا خزان نخواهد داد

تا عروس یقین بزیور عقل / دل طلاق گمان نخواهد داد

گیتی اهل وفا نخواهد شد / شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه بترس خاقانی / که زمانه ضمان نخواهد داد

دیو را عیب گو بارست بشر / هیچ حرز امان نخواهد داد

نکته فز

کنج خانه است جان خاقانی / دل بخاقان و خان نخواهد داد

چون بحز بسندی این حکایت بانت / خواجگانرا امکان نخواهد داد

آبروی از برای نان حرام / بنکین طعان نخواهد داد

آبرویت کیمیای بزرگ / کیمیا رایگان نخواهد داد

انچه اول زمان نداد بکس / لعل آخر زمان نخواهد داد

سر یک هفته ملک شش و دست / در بهار و خزان نخواهد داد

سر نه دیو دراعود پس ختن / بعد و پس خزان نخواهد داد

خود پت را ز سواد چرد / بدل چشم ران نخواهد داد

دهر بی حضرت بها اثر شش / ایمان را توان نخواهد داد

آسمان سبب بی معین تن احمد / اختران را قران نخواهد داد

ومنه ایضا

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه / سرگشته گشت کارم تو بر کار من چه

زرین جوم زعشقت آب و پرنگ ماند / بر رنگ لی ندانم آب عیار من چه

بربوی وصل تو تا کی در سر فراقت / آن می بسوز در خم چندین خمار من چه

زنهار تا نگویی کاین غم بسر بنشان / گر جبر غم نشاندی پس زینهار من چه

جانا بطالع خود عشق آمد اختیارم / این روز نامرادی در اختیار من چه

کو کویی هیچ عهدی یک آشنا نبودست | در قحط آشنایان در روزگار من چه
خاقانیا چگونه کاید بدست یاری | چون یار نیست حکم سودای یار من چه

ومنه ایضا

خود لطف بود آن خندان لبی که تو داری | دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
بر مه که خوبی سپه نگین طوق ز غبغب | دستار چه زان زلف پریشان که تو داری
با مه عجب نیست گر از تابش غبغب | در دل شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکر چه آن پر مگس پرده چه سازی | ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برد کو مگسی بر نه نشینی | هم مور چه ام بر سر آن خوان که تو داری
مژگانت مرا کشته که گویی نیازرد | این نیست عجب زان سر مژگان که تو داری
بگشای به دندان گره از رشته جانم | تا در رود چشم زان سر خم کا دندان که تو داری
کشتی که چه سر داری در عشق بگو هی | دارم سر پای تو به از جان که تو داری

ومنه ایضا

شب من ام خورشیدی زلف یار است این | شبست این با غلط کردم که عید روزگار است این
اگر ناف بهشت از شب تهی ماند نمی دانم | مراد از زلف شب دانم بهشت آشکار است این
سرشک من برقص افتاد بر نطع زر از شادی | چو جانم در سماع آمد که یا رب وصل یار است این
قرارم شد ز رحمت اندام که هر سمت نا کرده | ز هشتم پرده رخ بنمود گویی نوبهار است این

چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گشتا | که چون خلخال ما هم زر دهم نالانی زار است این
بچشم نم دینار رشش نگار از پنجه دی عیسی | که گر چه رو انگیز است نگیتش را نگار است این
زبس کز زخم دندانم بر آمد آبلش بر لب | رقیبش گفت پنداری تبخال دار است این
لبش ز نهار میکرد از لبم گفتم معاذ الله | قصاص خون همیخواهم چه جای زینهار است این
حلی چون آفتاب حله چون صبح از ز کده | گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است این
رقیب آمد که پر ورش کنم مژگان برابر زد | که این پاره ندانی تو که ما را یادگار است این
جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی | بغیر خسرو عادل نکوتر یادگار است این

ومنه ایضا

خاک دلم بگرد وصالش کجا رسید | سرگشته میدود بجمالش کجا رسید
تا آفتاب سایه بجا سی نه چند سش | دیوانه چو من بهلالش کجا رسید
خود عالمی بدوست که سلطان عالم اوست | چون من تهی دو دی بوصالش کجا رسید
فتراک او بلندتر از چرخ پنجم است | دست من گدا بدوالش کجا رسید
تا در لبش خزینه لعل و گوهر است | در دیش راز کات زمالش کجا رسید
تا صد هزار دانه دلها سپند اوست | عین الکمال خود بکمالش کجا رسید
عشقت چو آفتاب قیامت دلم بسوخت | ز عنفش قیامت است زوالش کجا رسید
خاقانی ذات غم که دلم نزد او گریخت | نظاره کن ز دور که حالش کجا رسید

آنان که محققان راهند — بر مسند فقر پادشاهند
در رزم یلان سپه بزنند — در بزم پسران بی کلاهند
کی بی صفت اند راه پیمای — باور نکنی آسمان و ماهند
بازیچهٔ دهرشان نفریفت — زانکه که درین خیال کاهند
مستان شبانه اند اما — صاحب خبران صبحگاهند
[illegible]نی را در دو عالم — از دوست رضای دوست خواهند

و منه ایضاً علیه الرحمة

تا حضرت عشق را ندیمیم — در کوی قلندری مقیمیم
هر میکده را خدایگانیم — هر دیر پرست را ندیمیم
گو شنوده نه از پی بهشتیم — جوشنده نه از پی جحیمیم
ما بندهٔ اختیار یاریم — وآزاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم حادثست گو باش — ما یاری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن بهر سال — از یوسف خویش با نسیمیم
آن آتش را که عشق از وجوت — گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه ایم اگرچه — در دیدهٔ تو سپیه گلیمیم
اصل از گهر خلیفه داریم — عالی نسبیم اگر یتیمیم

این

اکسو

اینست که از برای یک دم — در چار سوی امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات — موقوف عنایت عمیمیم

و له ایضاً علیه الرحمة

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم — هین صبوح ای دل که از کار دو عالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی بجای باختیم — وان دو عالم گرو دادیم و از غم فارغیم
عقل اگر در کشت زار خاک آدم ده کیاست — ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاک عشق از خون عقل آن به که غم بار آورد — ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش — چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم
همدم ما گر بوی جرعه شد رست تمام — ما ز دریا نیم پیتیم وز همدم فارغیم
محرم از همه ناگذاران نمی آید حریف — ما که پیدا خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاکی ما را در سفالی باده ده — جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
چرخ را خم حلقهٔ طاق آرایش و طارمست — ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیرباران قضا — هرچه زخم آید ببوسیم و ز مرهم فارغیم
گو شما دین و دل دارید و از ما فارغید — ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
چند دام از زهد سازی و دم طاعت زنی — ما هم از دام تو دوریم هم از دم فارغیم
لاف آزادی زنی با ما مزن باری که ما — از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

چندیاد از کجه و زمزم کنی خاقانیا   باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

و منه ایضا

کو ترک عاشقان که بمنزل رسیده اند   جان دور مانده ایم و کرنا دیده دیده ایم
بی جوش چون خم کبر ساغر کذشته ایم   بی چتر زر جوش کر آتش دو دیده ایم
در نیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم   در ملک نیمروز بر پشن رسیده ایم
از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل   بر تحت مرکبان فلک ره بریده ایم
گلگون ما که آبخور رحل دین بود   بر ابر اد میقر زکیوان شنیده ایم
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است   از نور سوی نور شبخون کزیده ایم
ای دل صلای قرصه رنگین آفتاب   کرزه بلای آخر سینکین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که بس ناشتاپیم   وان می بده که دی بصبوحی مزیده ایم
ای میزبان معنکده ایثار کن بما   چون لاکه از پی غولان رمیده ایم
پلم ست از آن که صبح قیامت بدو دمد   تا صور راه صبح دوم در دمیده ایم
ما نیا دکی و دعوت مایتر نادکی   تری که ز علامت شیطان بریده ایم
از صبح شام سم بر شام بسح صبح   سلطان چرخ را بنخلای خریده ایم
بر خاک کوی آب رخ افکنده ایم از آنک   زیسیده ایم کان لب شیرین کزیده ایم
چون چار رهنه که بجو خورشید در خود   یکساعته زیر سایه خاصان خزیده ایم

دل اکنون نقوش صفا کرده ایم از آنک   خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

و منه ایضا نور مرقده

دلا با عشق پیمان تازه کردان   برات عشق بر جان تازه کردان
بکفر ستش ز اول ایمان آر و انکه   چو ایمان کهنی ایمان تازه کردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست   بجود بت بر پستان تازه کردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک   کرت سوزیست طوفان تازه کردان
بهر دردیت درمان هم ز دردست   بدرد تازه درمان تازه کردان
خراج هر دو عالم بر دو خواهی   تخت از عشق فرمان تازه کردان
باستقبال تیر چشم ترکان   کهن ریشت به پیکان تازه کردان
جهان را عهد مجنونی شد از یاد   چو خاقانی دران آن تازه کردان

وله ایضا علیه الرحمه

کر مدعی نه عشم جانان بجان طلب   جان چون بشهر عشق رسید تو ضمان طلب
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس   برک هوا بساز و نثار از روان طلب
دل نا بجمی ز ترکش جانانت کم شدست   دل در شکاف ناخج او در میان طلب
کر بنت کشتی از خود و با تو تو بی نماند   از نیستی در آینه او لبستان طلب
تا از طلب بیافت رسی سالهاست راه   بس کن حدیث راه طلب را بجان طلب

خاقانیا پیاده شو از دل که جان تراست … بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب
اقطاع این سوار و رای خرد شناس … میدان این براق بردن از جهان طلب

و منه ایضا علیه الرحمه

طریق عشق رهبر بر نتابد … جفای دوست داور بر نتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق … که این ره دامن تر بر نتابد
بعالم چون پخته شد در عالم دل … خراج از عقل کمتر بر نتابد
سری را کاکهی دادند ازین سر … کرانباری افسر بر نتابد
سر معشوق کو داری سپر انداز … که عاشق زحمت سپر بر نتابد
بر آم از عشق جانی چند بر سر … که یک جان ناز دلبر بر نتابد
زکوی عشق خاقانی برون شد … که او بار قلندر بر نتابد

و منه ایضا رحمه الله علیه

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم … چون مغان از قلزمی قبله بر ساختیم
شاهدان آتشین زین آب دندان آمدند … کاب کار و کار آبی را بهم در ساختیم
خواجه جان کو مسلسل باش چون کاهب که ما … بیرداد مجلس از زنار و ساغر ساختیم
کشتی از زردشت ساقی ما بجان لنگر زدیم … کشتی از دریای عیسی برگ معبر ساختیم
کشتی ما در کنشت خواب است از عیدی ولیک … همت هم کنده عیسیش لنگر ساختیم

ای مغان

این زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده … عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
بر پری رویان سلیمانی برافشاندیم پاک … پیچها کز اشک داودی مدور ساختیم
غصه عالم نمی شاید فرو بردن بدل … زان نی بر عالم بالا بر آور ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی برای جرعه … هم بهوی جرعه خاکش را معطر ساختیم

و منه ایضا رحمه الله علیه

دلسوز ما که آتش گویا پست قند او … آتش که دید دانه دلها سپند او
بر آفتاب زرد دم عیاری بود نیم … چون غنچه‌ش که نیم هلالست قند او
او بر سریر عشرت و شادی نشسته خوش … من بر پلاس ماتم اسیر پرند او
در سینه حلقها شود دم آه آتشین … از خامکاری دل بیداد مند او
زین سرد باد حلقه آتش فسرده باد … تا نعل زر کنم ز برای سمند او
جرمی نکرده حلقه گوشش نکو نبرست … آویخته بسایه مشکین کمند او
بند منت حلقه گوشش دل چه سود … حلقه بگوشش او نکند گوش پند او
خاقانی آن دست غلام درم خریده … بفروشدش بهیچ که نامد پسند او
نندید از فلک نخود سبلتش دو جو … بر کهکشان خوشه ریش خند او

ولا ایضا نور مرقده

دست صبا در جهان نافه گشای آمدست … بر سر هر کوه باد غالیه سای آمدست

ابر شعبده نهاد پیش طلسم بهار   هر سحری از تحیر سحر نمای آمدست
لاله خونین جگر از تبش آفتاب   سوخته دامن شدست لعل قبای آمدست
فاخته در بزم باغ گوی خاقانی است   در سپه هر شاخ سرو شور سرای آمدست

ومنه ایضا رحمة الله علیه

خیز با ایام گل باده گلگون بیار   نوبت دی فوت شد نوبر اکنون بیار
دست مقامی بهوس نقش حریفان بخوان   بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
شاهد ناشناست دل طمع زخونش درست   مطرب جان خوش نواست نغمه موزون بیار
شرط صبوحی بود کاد زر و خون رز   خون سیاوش بده کاد فریدون بیار
پیش که باده شود خورده وشاقان چرخ   پرده گل ساز کن ساغر گلگون بیار
باده به کم کاستان تا خط بغداد ده   بر لب خاکیان یکدو خط افزون بیار
قصه ایام ریخت خون چو خاقانی   شود دیت حال او زان می چون خون بیار

ولا ایضا نور مرقده

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار   کو عقد عنبری که شکوفه کند نثار
ای مرد با شکوفه جمازم طرق انس   این بس مرا که دیده من شکوفه شد بار
جانم شکوفه وار شکفتان شد از هوس   چون جلوه شکوفه برانداخت نوبهار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد   چون از شکوفه قبه نوبت شاخسار

ایز

هر شب که پر شکوفه شود نخل آسمان   در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
کو آن شکوفه طرب میوه دلم   اکنون که بر طلسم شکوفه است میوه دار
چون زان شکوفه عارض امید بر نبود   امید من ببرد بطفلی شکوفه وار
هست از شکوفه نغنه تر و شوخ دیده تر   خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

ومنه ایضا نور قبره

هر لحظه بهر دستی رنگ دگر آمیزی   هر لحظه بهر چشمی شور دگر انگیزی
صد بزم بیارایی هر جای که بنشینی   صد شهر بیاشوبی هر گاه که برخیزی
چون مار کنی گیسو و ز پرده برون آیی   تا که بزنی زخمی چون کژدم و بگریزی
فتنه کنیم ار خود پنهان شویم از چشم   چون فتنه برانگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد   تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی
خون ریخته می پنهی کو بی که ز خون توست   از غمزه [illegible] ریزی
بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی   بر چشم بری جانش در غمزه درآویزی

ومنه ایضا رحمة الله علیه

از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی   عیسی نژادی هر دم صد رنگ بر آمیزی
ده رنگ دلی داری با هر که فراز آید   یکرنگ شوی حاشا چون آب در آمیزی
تا کی جگرم سوزی و ز زلف بگداز آیی   در مشک خلل کرد چون با جگر آمیزی

صد زهر بیا بزی در کام دلم ریزی
چون نوش کنم آن زهر زان صعب‌تر آمیزی

خود کژدم زلفت را از هیبت که جان کاهد
حاجت نبود کانرا زهر دگر آمیزی

از یک نظر تنها در اخطرات از تو
جان باز دم اگر لطفی با آن نظر آمیزی

گر هیچ بشی زان لب تسکین دلم سازی
از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

شعر تر خاقانی چون با لبت آمیزد
گویی که می آتش با آب در آمیزی

قصد در خسرو کن تا چشم سعادت را
از گرد رکاب او کحلی بصر آمیزی

ومنه ایضاً نور قبره

سرهای سپر اندازان در پای تو اولیتر
در سینهٔ سربازان سودای تو اولیتر

ای داور مهجوران جان داروی رنجوران
جز همه معذوران رسوای تو اولیتر

ای جان همه عالم ریحان همه عالم
سلطان همه عالم مولای تو اولیتر

خمهای کرم گشتی باری که آن یار رهم آری
گر یار گشتیم باری در پای تو اولیتر

خرم ترم آنکه چون گر خوی توام غمگین
گر هیچ کنم تسکین صفرای تو اولیتر

رایت زر دوان سوزی دارد سر جان بازی
چون نیست لبت روزی هم رای تو اولیتر

دل گر همه در ماند جان بر سر تا افشاند
چون جای تو او داند او جای تو اولیتر

تا تو بر مانی شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

خون ریزی و نندیشی عیار چنین باید
دل دزدی و نگریزی طرار چنین باید

زان

زان غمزهٔ تیرافکن آتش فکنی در من
هم دلشکنی هم تن دلدار چنین باید

هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری
پیمانی و عذر آری آزار چنین باید

نوری دهنان از من چون سایه رمان از خر
بوسی از تو و جان از من بازار چنین باید

مرغی عجب استادم در دام تو افتادم
غم میخورم و شادم غمخوار چنین باید

الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی
مویم بنیاز زردی بیکار چنین باید

می‌کشته دلم با غم شو عیسی و جان درده
هم عاشق از نسیان برهم یار چنین باید

این زنده منم بی تو کم باد تنم بی تو
گر زیستنم بی تو بسیار چنین باید

خاقانی جان افشان بر خاک در سلطان
گر عاشق صادقی جان ایثار چنین باید

ومنه ایضاً علیه الرحمه

ای راحت دلها تو آرام جان کیستی
دل در هوس جان میدهد تا دلستان کیستی

ای گلبن نادیده پی اصل تو وصل تو کی
با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی

ای از بتان دلخواه تو وز چرخ شاهنشاه تو
ما را بگو ای ماه تو کز آسمان کیستی

بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن
پنهان مکن یعنی ز من غنچه دهان کیستی

چون زیر هر موی جدا یک شهر جان داری نوا
لازم بود گفتن مرا تا که جان کیستی

با پای و ما را نه جان بردی پیداند
دانم که زان ما نه‌ای بر گو که زان کیستی

خاقانی از تیمار تو حیران شده در کار تو
ای جان او غمخوار تو غمخوار جان کیستی

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی — وی ماه روز روز شبستان کیستی
با لعل نیم ذرّهٔ خندان چو آفتاب — سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی
ای آیتی که سجده کنم چون تو و رسیم — ایا فرود آمده در شان کیستی
پشت من از زبان شکسته شکر خورد — خوردی سنوز طفل زبان دان کیستی
مهری نه بر زبانت و مهری نه در لبت — بی شرم کودکی ز دبستان کیستی
چون شانه پر است گل آلوده پای دل — جون پای آنکه آینهٔ جان کیستی
دوشت نیاز با جگر سوخته بود — امشب بوعدهٔ دل بریان کیستی
جان و دلم بر آتش خون آب میشود — تا تو کجا بی امشب و مهمان کیستی
از دیده جرعه دان که از رخ نمکستان — تا نوش جان و جوش نمک خوان کیستی
محراب جان مایی ازین پایه آگهم — آگه نیم که صورت ایوان کیستی
بر هر صفت که داری خاقانی آن تست — ای از صفت برون شده در شان کیستی

ومنه ایضا علیه الرحمة

ای سرو سیمبر ز گلستان کیستی — خوش دلبری ندانم جانان کیستی
بس نادره نگاری و بس بوالعجب بتی — ما را بگو که صورت ایوان کیستی
ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شدی — آخر ز ایزد آمده در شان کیستی
ای تازه گلبنی که شکفتی بماه دی — با این نسیم خوش ز گلستان کیستی

از کافر

از کافری بسوی مسلمان آمدی — اینجا برای غارت ایمان کیستی
جانها ز آرزوی تو می بگسلد ز هم — چون کو بت که بستهٔ پیمان کیستی
دوشش از بزم برفتی و در خانه نامدی — امشب بگو کجا بی و مهمان کیستی
خاقانی آن تست بهر موجب که هست — معلوم کن ورا که خود آن کیستی

وله ایضا علیه الرحمه

هست بدور تو عقل نام شکسته — کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادقست آه که دل نیست — باده عجب راوق است و جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر — پرده در تنگنای شام شکسته
کوه عزم شکسته شد بفراقت — این همه صد پاره شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد — هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ حسن که هست — هست بنوعی ز دهر نام شکسته
کوی که بینم آسیای فلک را — آب شده سنگ سوده بام شکسته
این دل خاقانی از سخن چه کشاد — زانکه شد اهل سخن قوام شکسته

ومنه ایضا نور قبره

تا حلقهای زلف بهم در شکسته — بس توبهای من که بهم بر شکسته
گاه از ستیزه گوشهٔ فلک بر شکسته — گاه از کرشمه دیدهٔ اختر شکسته

دانم که نه چینی ای آسمان شکن … اما ندانم این که چه شکر شکسته
آهسته تر نه ملک خراسان گرفته … آسوده تر نه رایت سنجر شکسته
در شاهراه عشق تو هر محملی که بود … بر دل شکستگان قلندر شکسته
یک مشت خاک گردن تو مشکلت … بس کن که نه طلسم سکندر شکسته
در کوشها هزار جگر گوشه خورده … وز کبر گوشهٔ کلاه اندر شکسته
در هم شکسته دل خاقانه از جفا … تا و آن بده ز لعل که گوهر شکسته
خاقانیا نه شمس شروان نه جای تست … بر پر بسوی عراق نه شهپر شکسته
رو کز کمان گروهه خاطر مهره … بر چرخ نیزه روی سخن در شکسته

ومنه ایضاً علیه الرحمة

لعل او بازار جان خواهد شکست … خندهٔ او مهر کان خواهد شکست
عابد از اپرده او خواهد درید … عارفان را توبه آن خواهد شکست
هودج نازش نگنجد در جهان … لیک محمل بر جهان خواهد شکست
پرنیان خواهی چو پای پیل غم … دل چو بید پرسان خواهد شکست
روی گندم گون او در چشم ما … خار راه کهکشان خواهد شکست
غمزهاش غوغا کند هیچش مگوی … کان طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ هجرش سینه اند … پل بمر بر دوستان خواهد شکست

جای

جای فریاد است خاقانه که چرخ … نالهٔ فریاد جان خواهد شکست

ومنه ایضاً

زره زلف بر قفا شکنی … آه در جان آشنا شکنی
بری آب سپنک ما که دل … سپنک سازی سبوی ما شکنی
دست ساعد گرفت دو ناز را … بگذری بازوی وفا شکنی
از پسر عجب هر زمان با خود … عهد بندی که عهد ما شکنی
ننوازی دلی چرا سوزی … بهترین گوهری چرا شکنی
در کمیس شکسته دلها هست … دل فدای تو باد تا شکنی
دل من نیست کوزه که مصلی است … چون نه سپنی دلی چرا شکنی
عاشقان محتشم بسی داری … پل چرا بر من گدا شکنی
بانزاکو هریست خاقانی … چندش از سپنک نا بجا شکنی

وله ایضاً

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان شکند … کارم اد در دل شکست اینک در جان شکند
از خامکاری خوی او افغان کنم در کوی او … کاین شحنهٔ بد خوی او در حی افغان شکند
کشا رمن با دآیدش خون ریختن یاد آیدش … گر رنج من یاد آیدش عهد من آسان شکند
تا بجاد سوز جگر از جبر خون سازم بصر … دانم که دانی اینقدر کز موم سندان شکند

زد نوک ناوک بر دلم تا چشته شد یکسر دلم | هم را ضیم کاندر دلم سرهای پیکان شکند
آنرا که در کار آورد کارش ز رد دنی چه برد | کان کو بجان کو هر خرد آخر بدندان شکند
خاقانیا از خود رها برست در دام ترکش کرات | در جبر اگر صد بشکرست الا بز کان بشکند
زان غمزه کافرشان ای شاه شروان الامان | آری سپاه کافران جز شاه شروان شکند

ومنه ایضا

رخ تو رونق قمر بشکست | لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت | صف دلها بیک نظر بشکست
بر در دل رسیدهٔ حلقه بزد | پاسبان خفته دید در بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم | عشقت آمد تمام تر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بدلم | کز سر نیش در جگر بشکست
نرسید نامهای من بتو زانک | پر مرغان نامه بر بشکست
غم دل می نوشت خاقانی | قلم اینجا رسید و پر بشکست

ومنه ایضا

خوش خوش خرامان میروی ای ماه تابان تا بکجا | شمعی و پنهان میروی با ما بگو هان تا بکجا
زانصاف خو واکردهٔ ظلم آشکارا کردهٔ | خونریز دلها کردهٔ خو کرده پنهان تا بکجا
غبغب چو طوق آویخته فرمان ز سر سنگ انگیخته | صد شحنه را خون ریخته با طوق فرمان تا بکجا

بر دل چو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی | در جوی جانکش میروی ای آب حیوان تا بکجا
طرف کلهٔ کژ برزده کوی گریبان گم شده | کاکل پریشان آمده گیسو بدامان تا بکجا
در دان شب ره در طلبش از شمع ترسیدی عجب | تو شمع بشکر نیم شب دلدزد از نیسان تا بکجا
هر لحظه نا دردی زنی چون او کنی مردافکنی | نی در دل شکستنی ای شکست میدان تا بکجا
خاقانیا اینک مرد تو چرخ بلا پرورد تو | ای گوشهٔ دل خورد تو ناخوانده مهمان تا بکجا

وله ایضا علیه الرحمة

دل کشید آنکه عنان چون مرد میدانت نبود | سر بپا کم کرد چون همدست و پیمانت نبود
صدمه از آن کوی زرین داشت چرخ از ایجران | زان همه یک کوی در خورد گریبانت نبود
ماه در دندان گرفته پیش آورد آسمان | زانکه بر روی زمین چیزی بدندانت نبود
قصد دل کردی نکوم کان رگی با جان نداشت | لیک با جان رگ کان اهل با جانت نبود
خوش دلی کشی که داری الله الله این نکوی | بود این دولت مرا اما بدوران نبود
فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از تو داشت | عقل را بر گرفتم چون بفرمانت نبود
آتش غم در دل مجروح خاقانی زدی | این همه کردی ولیکن هیچ تاوانت نبود
از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد | کز وفا تا بوده حرفی بر دیوانت نبود

ومنه ایضا نور مرقده

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد | عقل کافر بود آن رخ دید ایمان تازه کرد

داغ دلها را سپهر از جرخ جادو تاب داد   باغ جانها را لبت از لعل رخشان تازه کرد
تا زعهد حسن او آمد رده در شرق و غرب   ایمان با عشقبازی عهد و پیمان تازه کرد
عشق تو گر اندر آمد در دل سودائیان   هر کرا دردی کهن‌تر دید رفت آن تازه کرد
نور تو صحرا اگر فت اشک من دریا نمود   موج آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تو و صبر ما   هر چه فربه دید نا کرکشت و قربان تازه کرد
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما شکر   در شکر ریزی پیادش گوهر افشان تازه کرد
از لبت هر سال ما را شکری منصوب بود   سال نو کشت آخر آن منصوب نتوان تازه کرد
شاعران را چون نظم آمد ولی سحر حلال   طبع خاقانی بنظم آورد و دیوان تازه کرد
تازگی امروز از اشعار او بیند عراق   کو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

ومنه ایضا علیه الرحمة

دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند   در پای تو هر ساعت جان دگر افشاند
لعلت بشکر خنده بر کار رکی خندد   کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شو آینه حاضر کن در خنده به بین آن لب   کز آنکه ندید پستی کاتش که افشاند
از هجر تو در چشم خورشید شود سفت   از بس که مرا الماس اندر بصر افشاند
نیش سر مژگانت ببرید رگ جانم   زان هر نفسی چشم خون جگر افشاند
گر در همه عمر از تو وصلی رسدم نکبت   هر ع نحری بینم حالی گهر افشاند

بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه   تا دامن خورسندی از خلق بر افشاند

ومنه ایضا

این چه شور است لغرای جان کز جهان انگیختی   گرد فتنه این که از میدان جان انگیختی
دیده‌ام کافور کز هند وپستان خیزد همی   تو ز کافور این عجب هند و پستان انگیختی
مبحوچون آشکارا کرای و پنهان شدی   خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی
آتش از شرم تو زیر جرم خاکستر نشست   زان خطی کز عارض افشان آتش انگیختی
زان دلی چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی   پس بباد زلف از آتش ارغوان انگیختی
پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا   تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی
زلف مشکین را زره کردی و جانم سوختی   آن چه آتش بود یا رب کز زمان انگیختی
هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبور را   تا مرا زنبورخانه در روان انگیختی
ای با اشکار شکار گزکا بـ در زین خویش   از دل خورشید و چرخ آسمان انگیختی
موج جادوی که چون خیزد ز دریا هر زمان   سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی
در تب هجر آتش افکندی آنکه هم ز تب   از ثنای خسرو صاحب قران انگیختی

ومنه ایضا نور قره

هر تار ز مژگانت تیر دگر انداز   در جان شکند پیکان چون بر جگر انداز
کاذکر رخش چند با معجزه لعلش   تسبیح در آمیزد زنار بر انداز

دلها بخروش آید چون زلف برافشاند ‏ ‏ جانها بسجود آید چون پرده براندازد

در عرصهٔ عشقش فتنه سپه انگیزد ‏ ‏ در رزمگه لعلش گردون سپر اندازد

ای روی کله داری در روی سرافرازی ‏ ‏ از سنگدلی هر دم سنگ دگر اندازد

شکرانه آن روزی کایم بشکار دل ‏ ‏ من زود سپر اندازم کز دو کمش تیر اندازد

هان ای دل خاقانی جانباز تو بی بودم ‏ ‏ در عشق چنین باید الکس که سر اندازد

این نکته طبعی را بطراز و بدریا ده ‏ ‏ باشد که بخار جود ز آنجا بدر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی ‏ ‏ کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

ومنه ایضا علیه الرحمة

جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی ‏ ‏ دانم که تو از لبها جان دگرم بخشی

تنها پسرا در دل شکر بهم زآن لب ‏ ‏ آری برود تنها کز بن شکرم بخشی

با تو بچنین دردی دل خوش نکنم حقا ‏ ‏ الا که بعذر آن دردی بسرم بخشی

دوشم لبتی دادی کمتر سگ کوی خود ‏ ‏ من گفتم ای صاحب تا اینقدرم بخشی

تو ترک سیه چشمی هندوی سپید چشم ‏ ‏ خواهی که رام سازی خواهی کرم بخشی

پروانه جانبازم پر سوخته عشقت ‏ ‏ می افتم و می‌خیزم تا باز پرم بخشی

از غمزه و لب مردم دریا صفتی با من ‏ ‏ گر کشتن من سازی کامی که گهرم بخشی

کفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشم ‏ ‏ بخشیدنی ام بالله وقتست اگرم بخشی

باقی

تا پیش دلم خراب داری ‏ ‏ دل پیش کند ز جان سپاری

این کار بجای پیش پاری من ‏ ‏ افتاده قرار بیقراری

دل خوش کردم چنانکه دانی ‏ ‏ تن در دادم چنانکه داری

یک ناخن کم نمکنی جور ‏ ‏ تا خون دلم بدان نخاری

جان کاهی و اندهان فزایی ‏ ‏ دل خون کنی وز غم بیاری

آوازه فراخ شد بعالم ‏ ‏ درگاه ترا بتنگ باری

هر لحظه کنی ز صف عشاق ‏ ‏ چندانکه بدست چپ شماری

ای ساقی عمر تو باشم ‏ ‏ از عمر گذشت یادگاری

خاک در تو ز پا بخواهم ‏ ‏ خاقانی را به تاجداری

ومنه ایضا غفرالله

ازین ده رنگ تر یاری نپندارم که دارد کس ‏ ‏ ازین بی نورتر کاری نپندارم که دارد کس

نماند از رشتهٔ جانم بجز یک تار خون آلود ‏ ‏ ازین باریکتر تاری نپندارم که دارد کس

مس از زلف گره گیرش گره بر دل ز غم عمدا ‏ ‏ ازین تیره گره کاری نپندارم که دارد کس

دمم در مهر بندد دل دو گیتی را یکی حویش ‏ ‏ از ینسان روز بازاری نپندارم که دارد کس

نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش ‏ ‏ ازین به تحفه در باری نپندارم که دارد کس

اگر چه زیر هر سنگی چو خاقانی صدی بینی ‏ ‏ ازین بهتر بهیچی یاری نپندارم که دارد کس

از حال دل شکسته زبانرا خبر فرست / پیکین جان سوختگانرا خبر فرست

جان در تب است از شکرستان لعل خویش / از بهر دفع تب بوی آن نیشکر فرست

کشتم بدل که تحفهٔ آن بارگاه پس / کر زر خشک نیست سخنهای تر فرست

بودم درین حدیث که آمد خیال او / کای خواجه ما سخن نشناسیم زر فرست

الماس از کوه مژگان چه داشتی / این سوی دل روان کن وز اینسو جگر فرست

سر خواهی از من اسم ازین پای باز گیر / شمشیر و طشت و رایت از اینسوی بر فرست

خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی / جانرا دو اسپه ساز و بخدمت بدر فرست

و منه ایضا رحمة الله علیه

عذرا که توان خواست که دلم نپذیرد / افغان چه توان کرد که داور نپذیرد

زر کو نه من دارد و گر زر دهم اورا / کس عمر مرا یکنفس اندر نپذیرد

صد عمر بکار آید و یک غمزهٔ اورا / تنگ آید ازانگونه که تن در نپذیرد

از دیده ببالاش فرو بارم گوهر / آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد

جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن / بر جان چه توان کرد که او در نپذیرد

پروانهٔ وصل از زر و سر خواهد این عیب / کان تحفهٔ بیداد سر و زر نپذیرد

خاقانی اگر بوسه زند خال لبش را / ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

تنها کشم از هجر تو شبهای جدایی / تنها تو دم بسته چو لبها بگشایی

باز آکه دل و جانم دانی که ترا است / غم مر بکران رفت و دانم که مرایی

از غیرت عشق تو بدندان بگزم دل / کر در دلم آید که در آغوش من آیی

کشتی برم جان تو اندیشه ازین نیست / اندیشه از آنست که بر کشت بپایی

شد ناخن من سفته زبس کز سر مژگان / انگشت مرا پیشه شد الماس بسایی

خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق / چون آب روان گرد سخنهای هوایی

و منه ایضا غفر الله له

آن لعل شکر خنده چو از هم بگشایی / حقا که بیک خنده دو عالم بگشایی

در چه نگشایی لب و در پوست بخندی / از رشتهٔ جانم گره غم بگشایی

مجروح توام شاید اگر زخم نبندی / رحمی کنی و حقهٔ مرهم بگشایی

کاریست فرو بسته گشادن تو توانی / صد مشکل ازین شکل بیکدم بگشایی

اندیشه مکن سلسله چرخ ببندد / گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی

هان این دل خاقانی از آزاده سر کوشی / کاین جسر خم آمد ز خم فلک را بگشایی

و له ایضا غفر ذنبه

تا طرف کلاه برشکستی / قدر کله و کمر شکستی

در حلق دلم فتاده زنجیر / تا حلقهٔ زلف برشکستی

زان زلف شکسته عاشقانرا / صد کار ز کار در شکستی

در دل ما بهوس بردی   آوازهٔ کلشکر شکستی
حلقه در اختیار ما را   چندان بزدی که در شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق   ناله همه در جگر شکستی

ومن ایضا

بر دیده ره خیال بستی   در سینه بجای جان نشستی
از غیرت آن که دم برارم   در کام دلم نفس شکستی
دارم بقیامتت آنرا   کامروز به تیر غمزه خستی
تا خون بگشادم از رگ جان   تیمار نیاز من شکستی
از چاه غمم برآوریدی   در نیمه ره رسن ببستی
دیوانه کنی و بس گریزی   هشیار نه ای مگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی   هجران تو آردم به پستی
ما و غم عشق و تنگدستی   آخر بنما چنان که هستی
گر بگذاری چنین که هستم   خود بینی و خویشتن پرستی
خاقانی را نشانه این دان

وله ایضا نور مرقده

در دامت ایستادم چون مرغ پر بریده   در پشت او فتادم چون مرغ سر بریده

چشم از تو می بدوزم پیش رقیب کیمی   چشم بدم که ماندم چون مرغ پر بریده
دیدم که تیر غازی مویی چگونه برد   ای تو میان جانم زان زار تر بریده
پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته   پیمان وصل داده هم بر اثر بریده
جان من از خیالت در عالم وصالت   هر دم هزار منزل راه خطر بریده
در پای ارکابت دل ها نگر فتاده   بر پایه سر ربت سرها نگر بریده
خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت   زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده
از تیغ بینوایی چینی چو برنشینی   سرهای عشقبازان بر رهگذر بریده

وله ایضا علیه الرحمه

بکوی عشق تو در میان جان راه نهم   کلاه بنهم و پس بر سر کلاه نهم
گرم بتشنگی عاشقان فرو داری   خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
گرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند   نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
بباغ وصل تو کو گلشن مراد منست   هزار طوبی در عوض یک گیاه نهم
باسمان شکنی آه من میان در بست   مراد آه تویی در کنار آه نهم
اگر بخدمت زلفت نمی رسد دستم   خوشم که سر بخط آن خط سیاه نهم
گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده   که این گدای ترا داغ پادشاه نهم
زان زلف مشکناب نسیمی بما فرست   یک موی سر بمهر بدست صبا فرست

زان لب که تا ابد مدد جان ما از وست — نوشی بجاریت ده بوسی عطا ز دست

چون آگهی که تشنهٔ و گشنهٔ توام — روزی برای تازی و روزی بجا دست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز — قندی ز لب بدزد و بما خون بها دست

بردار پرده از رخ و از دیدهای ما — نوری که عاریتست بخورشید وادست

گاهی بدست خواب پیام خیال ده — گر بر زبان باد پیام وفا فرست

خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد — آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

باری گر این هنر نکنی مردمی بکن — از جای بردهٔ دل او باز جا فرست

ومنه ایضا علیه الرحمة

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید — دلها در آتش افتد دود از میان برآید

از آرزوی رویت بر آستان کویت — هر دم هزار فتنه یاد از آسمان برآید

تا تو سر اندر آری صد را ز سر برآری — تا تو به بر درآیی صد دل ز جان برآید

خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را — یک سود در زمانه بی صد زیان برآید

کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند — جانم بسوز دانی بر من گران برآید

هر آه کز تو دانم آلوده شکایت — از سینه گر برآید هم با روان برآید

خاقانی است جانا از غم بلب رسیده — چون امر تو درآید هم در زمان برآید

عالم افروز بهارا که تویی — لشکر آشوب سوارا که تویی

هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان — بوالعجب ورد بهارا که تویی

اژدها زلفی و جادو مژگان — کافر اعجوبه دارا که تویی

تو شکار من و من کشتهٔ تو — ناوک انداز شکارا که تویی

کار بر هم زده مرد اکنون هم — زلف در هم شده یارا که تویی

زخم بگذاری و مرهم نکنی — سنگدل زخم گذارا که تویی

کشتیم موی نیازرده بسحر — ساحرا نادره کارا که تویی

سوختی سینهٔ خاقانی را — آتش انگیز نگارا که تویی

ومنه ایضا علیه الرحمة

گر بزیر زلف او باد صبا خود جا یافتی — صد یوسف گم بوده را در هر خمی وا یافتی

گر حقیقت این برش بی پرده دیدی بر تنش — از آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی

گر شانه در زلف او زدی از شانه دلها باردی — گر آینه بردار دی از آنکه آینه جانها یافتی

گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش پیدا شتی — هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی

گر دیده دیدی ناگهش خونابه بگرفتی رهش — بودی که روزی ناگهش از دیده تنها یافتی

دریا زمن در پای او از دیده عبالای او — گر در جوار رای او دل صدر و بالا یافتی

گر عاشقان مهوش کس عرض کردی بر غمش — هر ذرهٔ در عالمش خاقانیٔ آنجا یافتی

بزبان چرب تا ای جان بنواز جان ما را — بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
زمیان بر آر دستی کمر از میان بجای تو — بکران برد زمانه غم بیکران ما را
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردن — همه عبده نویسد سگ آستان ما را
بپی عماری او چه روان کنیم مرکب — چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را
بسراد مجلس خود مطلب که لبی زما — چو تو بر نشانه کاهی چه کنی نشان ما را
کلا فراق کنی وزینک رفت باقد — بکرشمه مهربان کن پس ازین روان ما را
تو در گریخت خاقانی و دل نشاند بر تو — اگرش مرید خواهی بپذیر جان ما را

ومنه نور مضجعه

عشق تو بهر دلی فرو ناید — واندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوفست — آن سینه که سوزش ترا شاید
از هجر تو این همه چه میدانم — کو دست بخون من نیالاید
با خون تو صورتم نبندد زان — کز عشق تو جز دریغ بر ناید
با دست غم تو میسازم — کر مار تو زخم در نمیفزاید
آن میکنی از جفا دلی مهر — تا کیست که گوید این نمی شاید
زاندیشه تو قرار من رفتست — گر لطف کنی قرار باز آید
چون طشت میان تهیست خاقانی — زان راحتها که روح را شاید

چون زخم

چون زخم رسد بطشت بخروشد — انگشت برو نهی چاپ آید

فروغ جمالت نظر بر نتابد — صفات خیالت خبر بر نتابد
بکوی تو از کثرت عاشقان — قضا بر گذر قدر بر نتابد
بلایی که از عشقت آمد بروم — نسیم سحر که گذر بر نتابد
ببازار تو مشتری بی بصر به — که جانان خریدن بصر بر نتابد
بتدبیر از عشق تو بر نگردم — که از عشق خوبان حذر بر نتابد
بر آنم که خونم بریزد بکی پت — نه عاشق بود کاین قدر بر نتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن من — که کار عزیزان جگر بر نتابد
ببوسه لبت اگر در بجه بانه — که بوسه لب او مکر بر نتابد
دهانت ز تنگی سخن در نگنجد — میانت بزیر کمر بر نتابد
بجان و سری تو که خاقانی از تو — بجان گرچه حکم سر بر نتابد
سکست خاقانی انکه بداغت — چنان دان که داغ دگر بر نتابد

ومنه نور مرقده

خوی او از خامکاری کم نکرد — سینه من سوخت چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق — آشتی رنگی کنند آنهم نکرد

ازدعا گفتن زبانم موی شد … او هنوز از جور مویی کم نکرد
روزی از روی خودم هیچون قلم … جان غم پرور در راحتم نکرد
سینه‌ام از آه چون کوه بسفت … چون صدف بشکافت پس ام نکرد
عشق او چون بر سر من باز خورد … آنچه رو جانم الا غم نکرد
در جهان جنس عالم بود لیک … آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد … وز پی برداشتن قد خم نکرد

ومنه ایضا علیه الرحمة

ذره نماید آفتاب از جمال تو رسید … عین کمال جسته باد از کمال تو رسید
ماه شناماه را پسرخ فدای تو دید … کی بدیار دشمنان وقت زوال تو رسید
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشید … گر نظر تو روند سوی جمال تو رسید
یافتن وصال تو کار نه چون منی بود … دولت دیگری طلب کو بوصال تو رسید
چشم چو ارهم ار پسال از پی چون تو پرد … گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسید
دیدهٔ خاقانی از لاف جمال تو زند … کی برسد قبول از آن کو بمثال تو رسید

ومنه ایضا علیه الرحمة

چه کردم کاستین بر من فشاندی … مرا کشتی و پس دامن فشاندی
جفا پل بود بر عاشق شکستی … وفا گل بود بر دشمن فشاندی

چو خورشید آمدی بر روزن دل … برفتی خاک بر روزن فشاندی
لبالب تا جام باده‌نان کشیدی … پیاپی درد ما بر من فشاندی
چرا بایست رفتن خاصه اکنون … که گرد مشک بر سوسن فشاندی
مرا صد دام بر هر سو نهادی … هزاران دانه بر خرمن فشاندی
تو هم ناورد خاقانی بیک رنگ … سلاح مردمی از تن فشاندی

ومنه ایضا غفر الله له

عشق تو بگرد هر چه برگردد … از زلف تو بیقرارتر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت او … چون دایره حلقه تن کمر گردد
مرد آن باشد که پیش شمشیرت … چون آینه جمله رخ سپر گردد
عشق تو ابر نیامدن شرط است … آیینه چو سیه شود چو زر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت … گر سد سکندر است در گردد
زر خواستن چه بود مرا دارم … چندانکه بآفتاب در گردد
زر رانده ساخت کار ما آری … کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز بپا ز کار ما درنی … فردا همه کار ما دگر گردد
خاقانی را چه خیزد از دولت … اگر دو زکر رد ز عمر بر گردد
هر دل که غم تو داغ کرد دلش … خون جگر آمد آنچه زر دلش

چون کوشم با غمت که گردون … کوشید و بنود هم بگردش
در درد فراق تو دل من … جان داد و نگرد هیچ دردش
وصل تو دوا اسپر رفت چون باد … هیهات کجا رسم بگردش
دور از تو گذشت روز عمرم … نزدیک شد آفتاب زردش
در بابل اگر نهند شمعی … زانجا بکشم بباد سردش
خاقانی را جهان سرآمد … دریاب که نیست پای مردش
خامه که بشعر بی نظیرش … بر جملهٔ آفتاب گردش

ومنه ایضاً علیه الرحمه

باز از کرشمه زخمت نو در فزوده‌ای … درد نوم بدرد کهن بر فزوده‌ای
کوتاه بوده بر قدت ای جان قبای ناز … کام دراز پاره‌ای در کرشش در فزوده‌ای
آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل … کم کرده‌ای در سخن و زر فزوده‌ای
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای … چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای
خاقانی از پی تو چو انداز هم ار چه باج … بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای

ومنه ایضاً علیه الغفران

رخش حسن ای جان شکرنی با میدان در فکن … گوی کن سرهای سرافرازان بچوگان در فکن
عشق را که تاج سازی بر سر عشاق نه … زلف را که طوق کن بر حلق مردان در فکن

عا

عالمی از عشق سر بر چنگ در بر میزنم … زینهار رحم کن در کوی گریبان در فکن
نیکوان خلد بالای سرت استاده‌اند … یک نظر بنمای و آشوبی بدیشان در فکن
تن که باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ … زور با عقل آزمای و پنجه با جان در فکن
کفر و ایمان را بهم صلح است خیر از زلف و رخ … فتنه‌ای ساز و میان کفر و ایمان در فکن
آخر ای خورشید خوبان هر ترا رخصت که داد … کز خرابی اندر اشوری بشروان در فکن
شاید ار سرنامهٔ وصلت بنام دیگریست … مردمی کن نام خاقانی بپایان در فکن

ومنه ایضاً علیه الرحمه

آن زمان کان زلف را سر می برد … از صبا پیوند عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک … هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نظاره‌ای … دست را هر دم بخنجر می برد
بس عجب نبود که زرک ایمان ما … نیش آن مژگان کافر می برد
آن عجب مژگان درین نوش لطف … کرد و ناترا بسر شکر می برد
گفت خاقانی بنم و درد ما … زین بهانه آبش از سر می برد

ومنه ایضاً نور قبره

روی تو دارد ز چین آن که پری آن نداشت … چین تو دارد ز مشک انگه سلیمان نداشت
شیوهٔ انصاف خوش کرشمهٔ روحانیان … حجرهٔ روح القدس به ز تو مهمان نداشت

درهمه روی زمین به زتو دارنده‌ای   بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
خاک درت را فلک بوسه بنیارست زد   زانکه دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت
تیره ازانی که دل پای سپر تر ا   هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت
انچه ز سودای تو در دل خاقانی است   نیست بعالم سری کز پی اسامان نداشت

ومنه ایضا رحمه الله علیه

سرزنت کز تو برسم خجسته نمیشود   تا پسته نیشود دهنت از پسته نمیشود
از پشت عشق تو پر دهیچ ناوکی   کان با قضای چرخ مقدر نمیشود
هر دم تیغ غمزه بریزی هزار جان   این طرفه ترکی تیغ تو خود تر نمیشود
سلطان نیکوانی و بیداد میکنی   مسکن کرد دست تحفه بتو در نمیشود
انصاف من ز تو که بستاند که در جهان   داور نماند کز تو بداور سپنی شود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر   کو شم بتت لاجرم از بر نمیشود
از آرزوی وصل تو جان در دلم نماند   کاندیشه فراق تو کمتر نمیشود
کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد   یاور مگر سعادت یاور نمیشود
خاقانیا زیارب بیفایده بگذر   کاین یارب از درون تو برتر نمیشود

ومنه ایضا رحمة الله

هر زمانی بر دلم باری رسید   وز جهان بر جانم آزاری رسید

حمد

٦

چشم اگر بر گلستانی افکنم   از ره گوشم بدل خاری رسید
نیست ممکن چونکه در باغ جهان   دست من بر شاخ دلداری رسید
آسمان گر فی المثل پاره کنند   زان نصیب من کلهواری رسید
زخمها را گر بجویم مرهمی   آخر افغان کردنم باری رسید
از تو بر سیم در چنین غم مرد را   جان بیامد بر لب بگو آری رسید
پی گرفتم کاروان صبر را   بو که خاقانی بسر باری رسید

ومن ایضا علیه الرحمة

جان از برم بر آید چون از برم بر آیی   لب را بجای جان بر دم بگذرد آیی
جان خود چه زهره دارد پیش تو ایستادن   گر خود برون نیاید انجا تو خود در آیی
جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی   از غم خلاص یابد چون بت از هوایی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی   در هم راه عقلم هم خوف و هم رجایی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدایی   وانگاه سر برارم کاینت بادشاهی
تنهای هجر دارم شبهای بی‌نوایی   تنهای من چه بندی لبها چو برگشایی
گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی   اکنون من او مرا چه خیزد اکنون که تو مرایی
تو خود نهان نباشی گرچه نهان نمایی   خاقانی از تحیر پرسان که تو کجایی
دلم درد مندات باری بر او فکن   برافکنده خود نظر ابهر این فکن

مپندیش اگر بر سر من لشکری شد / دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن

اگر با غمت کرم در کار مانم / ز دهها بر و کره در بر افکن

اگر بند ز عشقت بجز جان فرستم / بجا کش فشان در برون در افکن

ترا طوق سیمین در افکنده غبغب / مرا نیز زان زلف طوقی در افکن

نه از هر کسی پایه پرورد کبل / نظر بر عزیزان جان پرور افکن

که فرمایدت کاشنای خسان شو / که گوید که پالان زر بر خر افکن

مشو در خطا زپند خاقانی ای جان / که این خوش حدیثیست در دفتر افکن

ومنه ایضا غفر الله ذنوبه

عشاق بجز یار سپر انداز نخواهند / خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند

تا عشق بود عقل روا نیست که مردان / در مملکت عاشقی انباز نخواهند

آنان که چو من بی پر و پروانهٔ عشقند / جز در حرم جانان پروانه نخواهند

گر گشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار / تا خود هم از آن غمزهٔ غماز نخواهند

در مذهب عشاق چنانست شریعت / کانرا که بکشتند دگر باز نخواهند

بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید / بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

ومنه ایضا نور مرقده

رخت تمنای دل بر عشاق نه / نحی شهنشاه عشق بر عشاق نه

قفل چو

قفل چو بر لب نهی از دل معشوق ساز / پای گر از سر کنی بر سر عشاق نه

زخم که جانان زند مرهم چه شناسی / زهر که سلطان دهد بر سر تریاق نه

طاق پذیرفت عشق جفت نخواهد حریف / بر که ز عشق اگر پای نهی طاق نه

دیدهٔ تو راست نیست لاف تبصر مزن / صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه

عالم زراق را شعبده مشو چون شدی / سیم کشی از دو کون بر سر زراق نه

از سر بی وجود بگذر خاقانیا / با عدم ار عاشقی دست بمیثاق نه

ومنه ایضا رحمة الله علیه

ز سر کرشمه از دل خبری فرست ما را / بهای جان از آن لب شکری فرست ما را

بغلامی تو ما را بجهان خبر بر آمد / گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را

بهانهٔ حدیثی بگشای لعل نوشین / بخراج سر دو عالم گهری فرست ما را

بدو چشم تو که از جان اثری نماند ما را / ز نسیم جانفزایت اثری فرست ما را

ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما / ز وصال مردمی کن سپری فرست ما را

مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد / ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را

بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو / اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

ومنه ایضا غفر الله ذنوبه

حاشا که جز تو در دسر کسی باشد / یا جز غم عشق تو در سر موسی باشد

کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن   چون این دل هرجایی هرجای بسی باشد
برپای تو سر دارم گر سر خطری دارد   وصل تو بدست آرم گردست رسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یک دم   گر بر گهر سنگی حالی عیسی باشد
زانجا که تویی تا من صد ساله رهست الحق   زینجا که منم با تو منزل نفسی باشد
از زحمت خاقانی ما زار که بد بنود   گر خوان وصالت را چون من مگسی باشد

ومنه ایضا

صد یک چمن تو بهار ندارد   طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو که برقرار کار نماند   کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه   مرد نبرد تو چون سوار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که شرطست   اگر ترا دارد اختیار ندارد
از تو مرا زینهار نیست درین دور   مردم آزاده زینهار ندارد
اگر غم عشق تست ناگزرانش   عذر چه آرد که غمگسار ندارد
خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم   مار گزنده قوام مار ندارد
این دل خاقانی از سلامت شد   عشق سلامت دم شمار ندارد

ومنه ایضا

تب دوشین دران بت چون اثر کرد   مرا زو مو داندر شب خبر کرد

ام

بر چشم دبستان خایان کریارب   چه تب بود این که در جانان اثر کرد
بدیدم ذره رویش گرم لرزان   چو خورشیدی که از مغرب سفر کرد
بزمودم که حاضر گشت فصاد   برای فصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر قیفال او زد   مرا صد نیش هندی بر جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن   ورا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر خون کان ز من ریخت   ز راه دست پیش اندر طشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست از طشت   که خون دیده از وی رهگذر کرد

ومنه ایضا غفر الله

کردی بخت با ما عهدی چنانکه دانی   ماند بدانکه بر سر این عهد خود بمانی
راندی بهر او فصل دل آویز در دو گوشم   امروز از دو چشم جز جوی خون نرانی
از لابهای گرمت اول بسوخت جانم   زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم   وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی
از خون من تراله دادی برای هجران   یکره بخوان وصلم ناکرده میهمانی
هم ستم بران که بی تو خود را ز خود برام   هرچند میکالم تو نیز کم برانی
خاقانی از جفاها از تو عجب ندارد   کاچنین در جهانی پرورده جهانی
ای رخ تو رپاش تو بپیش گرفته دلبری   رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری

ماهی چون عیان شوی شمع هزار مجلسی — سروی چون روان شوی عشق هزار لشکری
طرهٔ تو ز بر غم من چون شب من بتر چه که — کیسهٔ من ز ناز تو چون لب تو به لاغری
گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو — لیک قیامتیست هم چشم تو در سیه گری
از سر رشک سوختم زان همه سوزم از درون — با همه آب ساختی زان همه آبی از تری
هم شکری دهم نمک با تو چه نسبت ابر را — چند بر غم دوستان دشمن خویش پروری
ابر زیان کار تست ابر مکن دو چشم من — کافت آن تو رسید زانکه بچشم من دری
اشک مرا چو روی خود دار عزیز اگر ترا — در خور آب آفتاب از پی پیاز گازری
سینهٔ خاقانی از رشک شو کنی تو از عتاب — پیش خدایگان ترا پیش کنند شاکری

ومنه ایضا

بباغ وصل تو خار رقیب صد ورد است — بیاد روی تو درد طبیب صد درد است
هزار جان مقدس نثارت از دل باد — که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که سلطان عمر تو گشته است — زهی هلال که خورشید ناز تو برد است
بروزگار هوای تو کم نشد نی نی — هوای تو عوض جنت باد آورد است
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد — ازان سبب نفس باد صبحدم سرد است
پس از عمر فکندم کمان بکینه مکش — بتیر غمزه بگو کان نه مرد ناورد است
بدان اسیر هوای تو گشت خاقانی — اگر بجان برهد رسم سعادتی برد است

دردی

دردیست درد دوست که درمان پذیر نیست — از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او — حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال ما — منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
دل را امید وعدهٔ او چون توان نهاد — چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از انک — ما را سزای هودج و آن بارگیر نیست
پیکار ماند شست غم او که بر دلم — از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
خود پرده ام دریده و خود گویدم که هین — خاقانیا خموش که جای نفیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست در جهان — او را بهر صفت که بگویی نظیر نیست

ومنه ایضا نوزقره

با یاد تو زهر بر شکر خندد — با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه نو از چه روی میخندی — کان روی بآفتاب بر خندد
عاشق همه زهر خند دارد عشقت — گر عشق اینست ازین بتر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی — آفات بر آهنین سپر خندد
وانجا که من از جگر کشم آهی — آفاق بر آتش سقر خندد
من دُر ترا عقیق میگویم — دانم که عقیق بر شکر خندد
چون لعل تو بیند اشک خاقانی — از شرم چو گل بپوست در خندد

شد آبروی عاشقان از روی آتشناک تو — بنشین و بنشان باد خود ای جان پاکان خاک تو

بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن — وز بس شکار آویختن می بگسلد فتراک تو

ای طرهٔ ایمان گم شده زان زلف سر در هم شده — وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو

بردی دل من ناگهان کردی بر او حکم نهان — روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو

ای لب چو زنگ آمیخته نوشم بزهر آمیخته — روزم بشب بگریخته زان غمزهٔ بیباک تو

مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من — بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا که تو

دلخسته کانرا پی طلب تریاقها بخشی ز لب — محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

ومنه ایضاً علیه الرحمه

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته — لعل تو پیسنگ سرزنش بر آفتاب انداخته

ما با خیال روی تو گم کرده ره در کوی تو — شب با خیال روی تو مشکین نقاب انداخته

ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها — وی چشمت کارا رها بر جای خواب انداخته

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم — زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته

زان نرگس جادو لقب جان مرا کرده تب — دانم که رام نیم شب بستر در آب انداخته

دل را بهر کردن بگذاشتی از خاک ره برداشتی — خاکی دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته

خاقانیا دلسوخته با جور دلت آموخته — در دل عنا اندوخته تن در عذاب انداخته

چون تیغ محن ای تنگ شکرت خوانم — چون کار بجان آری جان دگرت خوانم

زنم

ز هر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم — خاک در خویشم کن تا تاج سر خوانم

اشک دل من هر دم سرخست و کبود از تو — خوش رهگذری دانی عیسی صفتت خوانم

زین خواندن بیحاصل لب بسته و بس که دم — کمتر شنوی دانم که بیشترت خوانم

کشتی که چو وقت آید کارت بر از این سازم — این عشوه مده کاکنون افسوس گرت خوانم

از محنت خاقانی بس بیخبری ویحک — دانم نشوی در خط گر بیخبرت خوانم

ومنه ایضاً

جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند — اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند

جانم ولی جو جو از اندیشهٔ عشقت — عشقت بجکی جو جو دیگر با چه ستاند

عشق تو بمنشور کهی جان ستد از ما — یارب چه شود تازه بطغرا چه ستاند

امروز جهان بستد و ما را غم این نیست — ما را غم آنست که فردا چه ستاند

اکنون که کسی هست خراج دهر از خود — ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند

گیرم که عوض پس غم تو نام زد ماست — وصل تو ز ما خط تبرا چه ستاند

چون تا فتنگی تب خاقانی از نیست — دل مهر تب او زد که جا چه ستاند

وله ایضاً نور قبره

هر زمان بر جان من باری نهی — وین دل غمخواره را خاری نهی

بس کم آزاری ندیدم ار که تو — مهر بر چون من کم آزاری نهی

هر یک برداری انگشت جفا ... زود بر حرف وفاداری نهی
هیچت افتد کاین دل افتاده را ... از سر رغبت بپرسد کاری نهی
پای اگر در کار من سستی نهی زو ... دست شفقت بر دلم باری نهی
در بنجشی بوسه لکفر لطف ... مرهمی بر جان افکاری نهی
کار خاقانی بپا زی اتقدر ... کار او را نام بیکاری نهی

ولہ ایضا غفر اللہ ذنوبہ

ای قوم الغیاث کہ کار او فتاده ام ... یاری دهید کز دل یار او فتاده ام
از ره روان حضرت او باز مانده ام ... از کاروان فتاده زکار او فتاده ام
در صد بر دیده کہ چہ اقبال دیده ام ... بر آستان نگر کہ چہ زار او فتاده ام
ای کاشکی یار غار رفیقی زدست من ... اکنون کہ پای بر دم مار او فتاده ام
از من دو اسپہ قافلہ صبر در گذشت ... من در میان راه غبار او فتاده ام
اندر بلا همی کشدم آزمون سپہ ... در آتش از برای عیار او فتاده ام
خاقانی عزیز سخن بوده ام دریغ ... آخر چہ او فتاد کہ خوار او فتاده ام

ومنہ ایضا رحمۃ اللہ علیہ

چہ کرده ام کہ مرا پایمال غم کردی ... چہ اوفتاد کہ دست جفا برآوردی
چو نوک خار جفا را اندر پی نیاز زدم ... جو برگ گل سخنی گفتمت بیازردم

مرا بنوک

مرا بنوک مژه غمزهٔ تو دعوت کرد ... بجز زدوختن دلکشا نه در خور آوردی
بحق غمزهٔ شوخ تو در پستم لیکن ... ز هر دمیت مرا خبری زنامردی
بموی از تو شدم فارغ و بمیدانم ... کہ هیچ رنگ ندارم ز تو بجز زردی
بره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم ... بسر دکوی پاسخ علیک بر کردی
بسوختی تر و خشک مرا بپاسخ سرد ... کہ دیده ام کز سوز زنده ابدین سردی
مرا مگوی کہ خیر کجای خاقانی ... دکر چہ خوابی کردن کہ کردنی کردی

ومنہ ایضا علیہ الغفران

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد ... کوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایه من کیمیای عشق تست ... مایه در درج زیان نتوان نهاد
دست دست تست جان مادای تو ... پای صورت در میان نتوان نهاد
بارها گفتی کہ بوسی بخشمت ... تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
گر زمانه داد ندهد یا فلک ... بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
باز ما رنجه در نتوان فکند ... بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
تا بکوی تست خاقانی مقیم ... رخت او بر آستان نتوان نهاد

پر ز سودای تو در سینهٔ ما جز غم نیست ... سینهٔ ما چہ کہ از دواج ملایک هم نیست

بخت ز من روی بتافت شاید اگر — نقش امید از رخ نیاز بشوییم
چون دل خود را بغم سپاردم از این رو — دشمن خاقانیم مگر که نزادیم

و منه ایضا

پرده نو ساخت عشق زخمه او در فزود — کرد بمن آنچه خواست برد ز من آنچه بود
لشکر عشق تو باز در دل ما صف کشید — گر همه در خون کشد پشت نباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد دگر — سنگ جفا پاره شکست کی گل نوا ار بود
ز آتش هجران تو دود بمغزم رسید — اشک ز چشم کشاد مایه اشک است دود
عشق چو یکسر بود هجر نکوتر ز وصل — باده چو دردی بود دیر نکوتر که زود
کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن — گوش مرا شنوان آنچه نباید شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بر پرید — فتنه خاقانی است این دل کور کبود

و منه علیه الرحمة

مرا وصلت بجانی بر نیاید — ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بدان شرطم فروشد دل بکوبت — که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کان ترا خواست — برای خشک جانی تر نیاید
بمیدان هوا در تاختی اسب — باقبالت مگر در پی نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو — فرو شو کو قیامت بر نیاید

کالبد کیست که چند حرم وصل ترا — کانکه جانست بدرگاه تو هم محرم نیست
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت بر آن — شیر مردان را از نافه آهو کم نیست
مردلی را که گهی ز لب لعل تو خواست — خوابگاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست
پیدلی را که دمی با تو مهیا گردد — قیمت هر دو جهان نیمه یکدم هم نیست
دیده شوخ ترا کشتن خلق آیین شد — تا که این ظلم در آن دیده همانا کم نیست
این سر زلف سیاهست که کش مگر — کین سیه جامگی از کفر است از ماتم نیست
چون بصد غیس بختی دل خاقانی را — خود در آن حقه نوشین تو بکرم هم نیست
رو که سلطان جمالی تو و در عالم عشق — آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست

و منه ایضا غفر الله ذنوبه

دل بشد از دست و دست ز پا بچه جویم — نیست فرو بست حال خود بکه گویم
نیست کسم غمگسار خویش بکه باشم — هست غمم بیشمار لهو چه جویم
چون بدر اختیار نیست مرا بار — کرد سپهر ابر دهٔ مراد چه پویم
زخم بلا را چو کعبتین همه چشم — زنگ عنا را چو آینه همه رویم
اندر من عافیت چگونه در آید — چون بشود پای بخت سست ازین کویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه — گویی هر دم تمام ز آهن و رویم
تیره شد آبم ز بس درنگ درین حال — کاش اجل سنگ بزدی بسبویم

نازن

برآمد جان خاقانی ز عشقت   سپاسی دارد و سر در نیاید

و منه ایضا نور مرقده

دل خرم ترا بس بر ندارد   آماج تو جز جگر ندارد
شرطست که بر بساط عشقت   آن پای نهد که سر ندارد
این طرفه که در هوای وصلت   آن مرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چو خبر اجل شد   کس سینه که برد گذر ندارد
بر درد تو ام تو فارغ از من   کس درد از این بتر ندارد
خاقانی از آن تست دریاب   کو جز تو کس دگر ندارد

و له ایضا رحمة الله علیه

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد   نوره آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهانی بقدر   گردن هر سرکشی رام کمند تو باد
تا رخ وردی ترا در نرسد چشم بد   مردم چشم بتان جای سپند تو باد
خنجر تو چون پرند دشمن نابر شکست   خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نامزد نیکوی بر در ایوان تست   نامزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست   جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کایم در بند تو   آن که منش بنده ام بسته بند تو باد

سرمهٔ خاقانی است خاک سر کوی تو   افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

و منه ایضا رحمة الله علیه

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد   آنجا که درد باید درمان چه کار دارد
سحر کرده ئی بزلفت عارضت بر   در گلشن ملایک شیطان چکار دارد
دل ای غبار کویت آخر چه خاک بیزد   جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در دشکرف دارد دل در غم تو دانم   در زلف تو ندانم با جان چه کار دارد
در تنگنای دیده وصلت کجا در آید   در کنج گدایان سلطان چه کار دارد
گر زیبا نسازد تا روی تو ببیند   آیینه با رخ تو چندان چه کار دارد
خاقانی از زمانه چون دست پست بردی   پنج چه حکم راند خاقان چه کار دارد

و منه ایضا علیه الرحمة

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآمد   آوازهٔ نیازی از آسمان برآمد
تا پرده سوز و پرده پیش کشت روی چون   روز جهان فروشد تا راز نهان برآمد
هر که چو شمع از آتش پرورد جان چکین   خاکش طامات تن خنده زنان برآمد
هر مرغ را که روزی زلف تو دام کشد   آمد قضا که روزی از آشیان برآمد
عشق تو کوه ریست کز گنج بهره ان برارزد   وهم در این فرو شد کان از چه کان برآمد
جان گران بهایت بخشم بعرض کوچه   بستان مده چرا که بر تو گران برآمد

خاقانی بنده است تیغش چه حاجت آید — خود بی مصاف آخر یاد او توان بر آمد

ولہ ایضا نوز مرقده

وصل تو بوسم در نمی آید — وصف تو بگفت برنمی آید

شد صرف عمارت وصال عمر — از کوی امید در نمی آید

وصل تو بوعده گفت می آیم — آمد اجل او مگر نمی آید

زان می کر ترا نصیب خصمانست — یکجرعه مرا بسر نمی آید

افسوس پس سیح بر تو میخواهم — افسوس کز کار کر نمی آید

خاقانی کی برسید بکردت — چون دولت راهبر نمی آید

ومنہ ایضا علیہ الرحمہ

کشتم آه آتشین بس کن نه من خاک توام — من پیلس همچو ایم تا هو پیناک توام

مهرهٔ افعیست آن لب نه افعی باش چیست — چون گوزن ای دلستان نذره برهاک توام

گفت هیچ ای دا اگر خوشدلی آن بی منت — من براغ از خویش و باز از خوی ناک توام

بس که بو پسته طپانم درد پسودارم چو بید — چون شکوفه مشکنم کز سرد چالاک توام

خاک شهوت می بری کاب هوا اگر دایست — برخوراست خود کاخر از روی هوا خاک توام

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا — نه کلید گنج خاں خاطر پاک توام

آب سینم داد بر باد آتش سودای من — وزپری روی سلسل شد دل شیدای من

نیستم یار اگر یار اگویم دیاربستہ کنم — کاسمان بر تسم بدرد یار بر یار ای من

دود آهم بر فلک خورشید را گر شسته ساخت — غارت روحانیان شد زهرهٔ زهرای من

شب زن هندو جانم چو اندر دست او — چون همچی دیدش حال دل پرسوای من

هر زن هندو کر او را دانه بر دست افکند — دانه زن پیدا نبینند خرمن سودای من

چون ببارم اشک گرم آتش زنم در عالمی — شعر خاقانی است گویی اشک آتش زای من

ومنہ ایضا

دوش مرا دل محتش تا خط بغداد داد — لاجرم از خط دل صبر برون او فتاد

بس نزهت گرفت کز عرف حرکاک او — شحنه کمان در کشید فتنه کمین برکشاد

عشق تو اول مرا همچو گل از پای برد — دوست باخر مرا همچو گل از دست داد

مادر امید من بجه بسمار کرد — باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد

مبکند از بدخویی الحق نکردت کس — گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینهٔ خاقانی است سوختهٔ عشق او — او بجا امید بد سوختگان را بباد

ومنہ غفر اللہ لہ

نام تو چون بر زبان می آیدم — آب حیوان در دهان می آیدم

تا لب من خاکبوس پای تست — مردم از لب بوی جان می آیدم

گر قدم بر آستانم پیش تو — فرق سپهر را آسمان می آیدم

تا نسیم خرامده در کام دل — هر نوالۀ استخوان می‌آیدم
وار مان زین دامگاه غم مرا — کا رزوی آشیان می‌آیدم
در صف عشاق خاقانی منم — کآب معنی زیر ران می‌آیدم

ومنه ایضا

زبد خویی دلم خود وا نکردی — مرا عاشق بجای ما نکردی
بران خوی نخستینی که بودی — ازان یکذره کمتر وا نکردی
بجای من که در عهد تو ماندم — زبد عهدی چه ماند آن نا کردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم — دران عالم کنی کاینجا نکردی
بجای یک وعده ام دادی که در — هزار امروز را فردا نکردی
پی ایکیوپ کرد پایۀ حوض — بسی گشتم تو دل دریا نکردی
شنیدی حال خاقانی که چونست — ولی بر خویشتن پیدا نکردی

ولنور مرقده

لعلت اندر سخن شکر خاید — دوست انگشت بر فم خاید
هر که با یاد تو شرنگ خورد — همچنان دان که نیشکر خاید
هر که او پای بت روی تو شد — پشت دست از نهیب سر خاید
مرکب جان مرغزار غمت — بدل سبزه عود تر خاید

منه

بنده تا دیده پسیم دندانت — لب همه زار زوی زر خاید
عشقت آن اژدهاست در تن من — که دلم در در جگر خاید
کوشش کن حسب حال خاقانی — گرچه از راده بیشتر خاید

ومنه ایضا نور قبره

شوری زده عشق بر سر ماست — میدان دل از دو لشکر ماست
از یک نظرم دو دلبر افتاد — وز یک جهتم دو قبله برخواست
خورشید پرست بودم اول — اکنون همه میل من بجوزاست
در مشرق و مغرب دل من — هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم زده جوی در بهشت است — کارم زده ماه بر ثریاست
گر یافته ام دو در عجب نیست — زیرا که دو چشم من دو دریاست
حقا که خطاست هر چه گفتم — بالله که هر انچه رفته سوداست
خاقانی را چه روز عشق است — با این غم روزگار کوراست
روزی دارد چو سیاه زانکه — دشمن بدعای نیمشب خواست

ومنه ایضا

کاشکی جز تو کسی داشتمی — یا بتو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر نفس است — همدم و همنفسی داشتمی

کی غمم بودی اگر در غم تو — نفسی همنفسی داشتمی
گر لبت آن منتی ز جهان — کام فرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وا که من — بال هم خر مگسی داشتمی
سرو زر ریختمی در پایت — گر ازین دست رسی داشتمی
کی غمم بودی ازین لعب فلک — گر رخی یا فرسی داشتمی
گر نه خاقانی خاک تو شدی — کی جهان را بکسی داشتمی

ومنه رحمة الله علیه

مرا در یک نظر جان تازه کردی — بپا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جامش این غم تا نشاندی — کر چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروز در ده — صفای دل جو ایمان تازه کردی
خیالت در بزم باغ طرب گشت — بر سپیدی زناب حیوان تازه کردی
ز برق خنده های سر بمهرت — بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان — قیامت را بجهان تازه کردی
بسیمین تخته زان مشکین دو آیت — دبیر از ادبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ — مرا عهد سلیمان تازه کردی
سلیمانم نه خاقانی که جانم — بدان داودی الحان تازه کردی

نزار

دو بیت داری که دو بیستار کشی — یک دلی را هزار بار کشی
تو گرفتار عشق را زنهان — دم بکی نیس با شکار کشی
رشته جان ز سرکشی چون شمع — عاشقی را که چون شمع وار کشی
ما چراغ تو و تو آتش و باد — که یکی برکنی هزار کشی
کیسه لاغر شده چو سیم کشی — صید فربه شده چو زار کشی
جام در دم دهی بمجلس جی — غمگنان را بنیمکپ در کشی
خنده را که پسر مبر شکن — چند شیران مرغزار کشی
غمزه را که خون حریر بسحر — چند مرغان روزگار کشی
تشنه عشق را بجستن آب — غرقه در آب انتظار کشی
دولت عشق یار خاقانی است — تو همه دستی کی بار کشی

ومنه ایضا

دل از آن راحت جان نشکیبد — تشنه از آب روان نشکیبد
حکم هر چه کنم دل کرد آن — دل از آن جان جهان نشکیبد
دل نثار آمد و هم معذور است — کز دلارام چنان نشکیبد
گرچه خون ریزد دلبر پنهان — دل ز خونریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد — وانکه از زخم پسنان نشکیبد

گرچه پروانه کند عمر زیان / تا نسوزد ز زیان نشکیبد
دل چنان با غم او انس گرفت / که ز غم یک زمان نشکیبد
گرچه گویی که ز وصلش نشکیب / من شکیبم دل و جان نشکیبد
من شکسادیم و نالم بسحر / بسحر سگ ز فغان نشکیبد
دل خاقانی ازان تارک ست / میزند لاف و ازان نشکیبد

ومنه ایضا

دل شد از جای و نه جای گفتست / ز توام جای تظلم زد است
دل ترا خواهد و تو لا دهد / تا تو خواهیش دو قول لحن است
کنج در آئینه بینم نه منم / طوطی است که سایه فکن است
نظرت نیست بمن جز که مرا / تن بمانده و نظر جان بتن است
باد چه سردم بکشد شمع فلک / شمع جان در تن تنها پر هنست
خامی آن زدم سرد منست / سوختم عود صفت لیکن عود
گل ز باغ رخت آنکس گیرد / که چو گل زر ترش در دهن است
عالمی شیفته زلف چنین تو اند / زلف تو شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست / کرده نظاره هزار انجمن است

برجانی

لب جانان دوای جان بخشد / درد آن لب پستان که آن بخشد
عشق میگون لبش بمی ماند / عقل لبستان ندارد چه جان بخشد
دیت او که غمزه اش خون ریخت / هم ز لعل شکر پستان بخشد
عاشق آنست کو ببوی وصال / هستی خود بدلستان بخشد
عاشق آنست کو بترک مراد / هر چه هستیست رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند / دسته بند و بدشمنان بخشد
شهسواریست عشق خاقانی / که سری متوع جهان بخشد

ومنه ایضا نور قبره

شهری بفتنه شد که جهانی ازان ماست / ما عشقباز صادق و او عشقدان ماست
آنجا که دست ماست در آن حلقه آن دیت / و آنجا که پای اوست سر و سجده وان ماست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهند / مرغیست بر پریده که از آشیان ماست
تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم / گردون درم خرید سگ پاسبان ماست
با ترکتاز غمزه عشقش میان جان / سلطان عقل هندوی جان در میان ماست
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان / کز کار بر کناره نعل نشان ماست
یکبار کانمی شده بر جان ما زند / این عجب کاخر تو که آفت بجان ماست
هم خود ز روی لطف جوابم نوشته گفت / خاقانیا مترس که جای تو جان ماست

دلرا ز خط تو دام رو دیست / ور صاف تو درد خام رو دیست
از ساغر مجلس تو ما را / از دور خیال جام رو دیست
جان خاک تو شد که خاک راهم / از جرعهٔ ناتمام رو دیست
مرغیست دلم بلند پرواز / اما ز قضاش دام رو دیست
تا کار رسیدم بکام دشمن / تا خود ز تو ام چه کام رو دیست
زین پای بر آتشم که دلرا / بر خاک درت مقام رو دیست
مانده بشمار وصل و هجرت / تا زین دو مرا کدام رو دیست
فتویست بخون من غمت را / الحق غم تو حرام باقیست
خاقانی را زیاد خواندی / کانرا ز وجود نام رو دیست

ومنه ایضا

برسیستم و تشنه آب درده / از آتش و خوی گلاب درده
در مجلس جام آسمان رنگ / آن دختر آفتاب درده
یاقوت بلور حقه پیش آر / خورشید هوا کش بیار ده
آن خون سیاوش از خم جم / چون تیغ فراسیاب درده
تا زاتش غم روان نسوزد / آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاک / آن لعل سهیل ناب درده

منزلی
مسرس

سند نیش که آب کار ما رفت / آوازه ز کار آب درده
کپس درده بنت جمله مستند / بانگی بده و خراب درده
زلف تو کمند توبه سانت / مشکین پر زلف تاب درده
خاقانی را بجلوه یکدم / بنشان و بده و شراب درده

ومنه ایضا علی الاجمه

باغ جان را صبوحی آب دهید / آن شفق رنگ صبح تاب دهید
بزبان صراحی و لب جام / هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون تیغ رستم اندر تاخت / می چو تیغ فراسیاب دهید
شاهد روز در دو حجرهٔ خواب / حاضر آمد طلاق خواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید / عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید / جان بر پستهٔ رباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون / ناخنان را بمی خضاب دهید
زنگی آسیا بمعنی می جام / دام را از خضر نقاب دهید
ساغری پر کنید بهر مسیح / سر بمهرش با آفتاب دهید
غصه‌ها ریخت خون خاقانی / دیتش هم بخون ناب دهید
۹ از تف دل آتشین دهانم / زان نام تو بر زبان نرانم

ترسم که چو بهر از غم تو — نام تو بسوزد از زبانم
فریاد که ز آتش دل من — فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاده روزم — در پستی غم فتاده جانم
پست خاکم سبکتر از باد — هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی تف آسیا — با خود ببردی بر آسمانم
چون ریم آهن ز پیش آهن — پالوده و سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ کرنده — از دست کس آب چون ستانم
از کوی کس آب چون توان خورد — کاتش ندهند رایگانم
دور از تو ز بی تنی که هستم — چون وصل تو هست بی نشانم
مجهول کسی نیم شناسند — من سابقهٔ صاحب القرانم
از من اثری نماند ما ناک — خاقانی دیگرم نه آنم

و منه ایضا

دل نام تو بر نگین نویسد — جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان بتو عبده نوشتند — روح القدست هم این نویسد
رضوان لقب تو یوسف الحسن — بر بازوی حور عین نویسد
خورشید بتهمت خدایت — ابن الله بر نگین نویسد

خاک

خاک تو بر آتشین صحیفه — تسبیح آیت عنبرین نویسد
چون پر مگس خط تو بر لب — بر گل خط انگبین نویسد
خونی که بتیغ غمزه ریزی — هم شکر تو بر زمین نویسد
تهمت که بخون من شود تر — بر دست تو آفرین نویسد
نقش جراحت بر دلت چو بر — کس باری بر دل این نویسد
بر خاک در تو خون چشم — خاقانی چو غم چنین نویسد

و منه ایضا غفر الله له

فراقت ز خوی نزد من در نماند — سر کویت از رای من در نماند
من ار با تنم ارنه سنگ آستانی — ز افغان کم از سنگ در نماند
تو گر خواهی ای در میدان عدل — ز رندان شکر شکن در نماند
در آویزش زلفش آویخت جانم — که پیدا از آن گون سر شدن در نماند
دل از بهشت باغ رخت در نیابم — هم از چار دیوار تن در نماند
ز چشم اگر رخ بپوشی چه مانده — که شمع بهشت از لگن در نماند
بخون چو من خاک پایت کمی تر — که هجران خود از کار من در نماند
چو در پیش روزگار افتد آتش — چو من مرغی از تاب زن در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد — دل از روزی خویشتن در نماند

بخور زیر خاقانی اندیشه کم کن   کز ایام از آن انجمن در نمانم

ومنه ایضا

در صبوح آن راح ریحانی بخواه   دانه نام غان به وحانی بخواه
یک دو جام از راح مخموری بخور   یک دو جنس از روی تنهایی بخواه
ساغری چون اشک داودی برنگ   از بر روی سلیمانی بخواه
دیدبان عقل را بربند چشم   چشم بندش الحمد یزدانی بخواه
زاهدان را آشکارا می بده   شاهدان را بوسه پنهانی بخواه
جام جم کن جرعه بر خاقان ریز   عذر از تشویر سلمانی بخواه
از سفالین کاو سیمین آسمان   عید جان را خون قربانی بخواه
گر ببستی دیت یلدا بر فلک   زو قصاص جان خاقانی بخواه

ومنه رحمه الله علیه

تیره زلفا باده روشن کجاست   دیر وصلا رطل زود افکن کجاست
جرعه زرابه بر خاکش جو زر   خاک مرد آتشین جوشن کجاست
حلقه ابریشم اینک ماه نو   لحن آن ماه بریشم زن کجاست
از دعا یاران نو یک جنس کو   وز حریفان کهن یک تن کجاست
در جهانی کو نه مرد است و نه زن   جز مخنث مرد کو یا زن کجاست

درلی

در شعار بندگی یاقوت وار   چون شبه آزاد دل چون من کجاست
پیسنک در بر میرود گیتی خراب   کاب عیشی با دل روشن کجاست
خام کش را پست خاقانی درانک   پخته رنگ سوخته خرمن کجاست

ومنه ایضا غفرالله

پشت پایی زد خرد از روی تو   رنگ هستی داد جان از بوی تو
از پی خونریز جان خاکیان   شهر بندی شد فلک در کوی تو
خورده کافوری جان قمری کنند   در سپیدکاری سپیدی خوی تو
از دلت زسد بکاه صبح رنگ   سرشکری برد جادوی تو
بنده رند آن خوشباشم که او   نقش یاسین بسته بر بازوی تو
جان خاقانی بود داری نعمت   چرب پهلوی هم از پهلوی تو

ومنه ایضا رحمه الله علیه

سینه در آتش چو مبخر از تو   چهره پر گوهر چو تیغ از تو
روز عیشم هم بدی چون رفتی   حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت   زان سیه جامه ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جهان بگذاشت   چون تو تیز کنم گریغ از تو
آتش عشق تو دیدم جگر من سیماب شد   هستی من آب گشت آتش هم آب شد

از تف عشق تو دل در تف سودا افتاد / سوخته چون سیم گشت و گشته چون سیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان بکفی باز برد / کوره عجب گرم بود سوخته بر تاب شد
دوش گرفتم بکار نیمهٔ دنیا و تو / چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب من کرده سر انداز ای / بس که سر شب روان در سر مهتاب شد
هم بر پناه رخت نقب زدم در لبت / لیک بزدم که صبح آفت نقاب شد
این چه حدیثست باز من که ز عشقت کجا / خاصه وفا در جهان کو هم نایاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز اینکه / عمر پیکپای گشت فتنه گران خواب شد
هستی خاقانی است آفت عشق ای دریغ / مرغ شبان پرورید روزی قصاب شد

ومنه ایضا غفر الله

ای دل بعشق کوش که عشق از تو درخور است / در سر شدت ندامت ای دل چه در سر است
درد رکهت بود که برآورده روزگار / این درد روی تازه نکوی چه نو راست
تهی غریب دشمن و یار غریب چنین / اینجا چه جای غمزدگان قلندر است
اینجا درد دمش ترا ادی عافیت / لاف از دمش بس که ترا [illegible]
گفتم مبر ز عشق بتان گرچه عشق جور / انصاف میدهم که ز انصاف خوشتر است
اکنون مبر که دیدی آن سر عشق باش / زنجیر میکند که خود حلقه بر در است
جو جو شوی برابر آن مشک طره اینک / هر جا که مشک بینی جو جو برابر است

ازدلی

از کس دیت مخواه که خونریز جم توی / لب از برون مجوی که دزد اندرون در است
خاقانیا ز چند نیاز آرزوی دل / دل را چه جای عشق و چه پروای دلبر است
بیچاره زاغ را که سیاهست جامه تن / از جامه تن سپیدی چشمش نه درخور است

ومنه ایضا رحمه الله علیه

گر آبست راز عشقت پنهان چرا اندازم / دارم بگو عشقت ایمان چرا اندازم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا گریم / رمزی ز راز مهرت در جان چرا اندازم
آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان / من خاک عشقم آتش پنهان چرا اندازم
عیداست این که بر جان کشتن چرا کردی / چون کشتنی است جانم قربان چرا اندازم
زانکم سعادتست این کامد غمت بر دل / چون دل غم شد سزای شادوان چرا اندازم
مهتاب را بایوان رسمست نور دادن / پس من سرا اینست دل ویران چرا اندازم
تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان / چون بیخودیست کارم سامان چرا اندازم
خاقانیم نه والله سیمرغ هشت جنت / من هست آیت گیتی یکسان چرا اندازم

ومنه ایضا علیه الرحمة

دلم خون نو شد کو باش چون می مخورم باری / ز دوستان ای دل خاکی بدست خون در دم باری
مرا چهره بکف مانند ترا دادی از آن حاصل / تو نو نو گیتی منزل که من در آتشدرم باری

مرا گر خال گندم گونت چو جو میشکند گو گن … من آن جو سنگ خالت را بصد جان میخرم باری

گر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد کنون کردم … سپاس زندگانی نیست بی تو بر سرم باری

بپوشش آن رخ از من کاچنین از من بگریزد آن رخ را … گر آن رخ آینه سیماست من خاکسترم باری

دلم گر باز می ندهی دل دیگر بوام ده … گر بر خاک عراق این بار بی دل بگذرم باری

چو آگه گشتم از دل بگو ای دوست دشمن خو … چه جای دشمنت ای دوست خود را میخورم باری

مرا در دست تا پرسان مپرس از دل که سرگشته … چو شبها زنده میدارم چو تنهایی برم باری

جهان کمتر سفالی دان ز خاقانی اپس ریگی … جهان را گرچه ریحانم ترا خاک درم باری

ومنه علیه الغفران

نازیست ترا در سر کز سر نکنی دانم … در دست چرا در دل با ور سنگی دانم

چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت … بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی

دانم که خطا کردی دیگر نکنی دانم … گر بوسه زنم پایت پس باز نکنی دانم

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی … عمری شد و زین وعده گفته نکنی دانم

گر کشتنی ام باری هم دست تو و تیغت … خود دست بخون ندهم هم تر نکنی دانم

گه گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی … خانه همه خون بینی پس در نکنی دانم

هان ای دل پیلان سر در سر کار او کن … اما هوس وصلش در سر نکنی دانم

لمی

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی … جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

ومنه نور مرقده

بسته زلف اوست دل ای دل از آن کیست او … خسته چشم اوست جان گوی که جان کیست او

شهر دلم در آستین بر درش آستان نشین … اوست مسیح راستین بر دلشان کیست این

شیفتگان یکان یکان پیش لبش زمان زمان … آورد از نهان نهان گنج روان کیست این

کشته مرا لبش بکین هست خدا گواه برین … خامشی گواه بین آب دهان کیست این

خلق جهان برند ظن کوست بجمله آن من … من شده مست او بخوان تا خود از آن کیست این

سینه خاقانی و غم تا نزند ز وصل دم … دعوی عشق و وصل هم تا ز سگان کیست این

وله ایضا علیه الرحمه

دلم که مرغ تو آمد ز دام باز گرفتی … ز خاک تو شدم از من چه کام باز گرفتی

شکوفه عاشق خاقانیم تو نام نهادی … ز من چو ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و اکنون … قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی

سه بوسه خواستم از تو دو دادی و برفتی … چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی

مترس ماه بگرد کرم کجا می باری … خبر فرستی اگر چه سلام باز گرفتی

خیال طره شوخت خجل خجل بمن آید … بقدر آنکه ز کویم خرام باز گرفتی

مرا خیال تو با صد گفتگو گمک ز تو از تو … خیال باز بگیر از پیام باز گرفتی

دلیت بر تو وا حرام جانی وظیفه برالب   وظیفه جشم جه دارم که وام باز گرفتی

ومنه ایضا نور تربته

دل بسته زلف تو شد از من جه نویسد   جان ساکن فردوس شد از تن جه نویسد
جانی که ترا یافت بقالب جه نشیند   مرغی که ترا یافت ز نشیمن جه نویسد
سرمایهٔ تن جون تو شدی دل که دتن جه   جون روز بشد دیده ز روزن جه نویسد
آن دل که بماند از تو وصل تو جه باشد   ساغر که شکست از می او دشمن جه نویسد
بیمود بیادم بنفس خرمن اندوه   با داغ تو بیمانه ز خرمن جه نویسد
گفتم که گشم پای دامن دریمهات   پایی که بدامن زد دامن جه نویسد
ای تن سخن جرب زبان اتش عشق است   من آب شوم آب ز روغن جه نویسد
نامه نویسد بتو خاقانی عذر است   کز تو بتو نتوان گله کردن جه نویسد

ومنه جبل الجنة ثریه

آتش عیارهٔ آب عیارم برد   بیسم بنا گوش او سنگ کارم برد
زلف جلیبا خمش در بن دیدم شاخ   لعل مسیحا دمش بر سر دارم برد
ناله کنان میروم سنگ لب محراب   کاب من بسنگ من غمزهٔ یارم برد
جو جوم از عشق حال دانه اشکین جواب   دل جو مشکیش دید خرشده بارم برد
رفت قرارم بدانک دل بد و دل بخشیدم   دل بقراری که رفت رفت قرارم برد

دیده

دیده دلم وقف عشق خانه دلم آسمان   خانه فروشی برفت دل ز کنارم ببرد
عشق برون آورد مهره زد دندان مار   آمده دندان کنان وز دم مارم ببرد
گفت که خاقانیا آبرخت چون نماند   آب رخت هم بآب گریهٔ زارم ببرد

ومنه ایضا نور قبره

بخود راه عشق میپوی   بجراغ آفتاب میپوی
تو هنوز ابجد خرد خوانی   از معمای عشق میگوی
مرده گامی د عشق می ورزی   در زکامی و مشک می بوی
زلف جانان ترازوی عشق است   زنگ و خالش محک بد بجوی
جونکه زر زین شدی بر آتش عشق   پسنج شو گرد درین ترازوی
ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه   زان جیندی و رسد سیه روی
بر محک خال جهرهٔ زر نست   بولهب روی زر بنیکوی
ینگوفا جمع را جو صابون باش   نیت کردی جو کرد ماشوی
جون نگرین بگات کرد آید   گریه و دیده را ز نما شوی
بس کن از جان خویش خاقانی   که نه بس صید جوب بهلوی

ومنه غفر الله له

وله في المقطعات

پاکا ملکا قدر فلک را   جز بهر وجود خم نکردی

جلباب خلاص در دهر را   الا به سپیده دم نکردی

بر من که پرستشت نکردم   در ناکردن ستم نکردی

آن چیست که از بدی نکردم   و آن چیست که از کرم نکردی

کشتی که کنم خدای حرمت   چون وقت رسید هم نکردی

خاقانی را که مرغ عشقت   جز نامزد حرم نکردی

القطعة الاخرى

ای شفیع صد هزار امت برحمت هیچ که   بنده هر تبدو هم برد پشت ایمان تازه کرد

کز زبان او حیات داشت بوم جانی   آن جنابت بر گرفت آشتی که طوفان تازه کرد

چون زبان او بهشاد آب خجلت پاک گشت   بر درت یکسانه اهشاد دیوان تازه کرد

زین سفر مقصود اسالش تو بود دستی بنج   الامان گویان به درگاه آمد و جانی تازه کرد

رفت زین کعبه که آرد کعبه را زین تو شفیع   کاش بپذیری که او با توبه ایمان تازه کرد

پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد   پیش صدر درت جان قدسی بهر قربان تازه کرد

این دو حرف از خون دل نوشت بر خاک کهیم   نسخهٔ توبه است که خوناب مژگان تازه کرد

پیش

پیش بالینت ز بس نم زرد آب که ز مژگان بریخت   زعفران سود شخص چهره بالان تازه کرد

پیشت از جان عود وز دل عود سوزی کرده بود   هم ز عود سینه عطر عود سوزان تازه کرد

تا به پستهای ابر رحمت خاکی تو ورت   کشت عمر زرد خاقانی را به باران تازه کرد

عمر ضایع کرده دارد زین چشم قبول   گر قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی   کالکه تحویل تو شد طغرای رضوان تازه کرد

القطعة الاخرى

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت   بر آمد آیت مستظهر از صحیفهٔ حال

چو صبح صادق این بارهٔ هفت ظل آبد   بر آمد [illegible] صبح آفتاب عرش ظلال

چو در چهار در ملک شاه شد بچهار   مثال نور فرستاد آفتاب مثال

کز آفتاب چو کرد از هوا صحیفهٔ سیم   مثال نور نویسد بدو قلم تمثال

پیش مثال خلافی درت نور آگین   که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد   که رجع دارند اختران نگاه زوال

چو پیک خواجه [illegible] باز رسید   سلام بنده رساند بر آستان جلال

دریغ شک حالیست به پی تابد   که راند می ثنای خلیفه سحر حلال

القطعة الاخرى

سلاطین شانا خلیفه پناها   تویی مملکت بخش اسلام پرو

ازان گشت شروان سمرقند اعظم   که گردون ترا خواند خاقان اکبر
دوام دولت اختر برج کوکب   کی تخت منقل کی موج سپا غر
زهی آفتابی که در حضرت تو   بهم اتفاق اهل السنت دارا خفر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب   بر آمد تو را ای تو خورشید دیگر
دگر رخصه یابد ز تو رایت ملکت   که خورشید رجعت کند هم بخاور
که خورشید این قدر آخر شناسد   که شه با سلیمان بصد رایت چیر
بجنب طبقهای نقل تو شاها   طبقهای گردون نماید محقر
خداوند این طرفه چرخ معلق   کند طشت و شمع تو از مهر و اختر
عجب نیست کز کام شیر فسرده   بریزد آبی بایوانت اندر
عجب تر که خون ریزد از زخم تیغت   بمیدان در از کام شیران جانور
بگیتی کسی دید بیچ اژدهایی   که از کام شیری برون آورد سر
چو گیتی اسپید خواند دراس دین را   کو ارنده نامد برا ورد دشن ازبر
تو بحری و حوضی میان سرایت   چو اندر میان فلک چشمه خور
برین بحر چون چرخ شد نظاره   برین حوض جوی فلک شد مدور
مرین حوض را نیل خواندت گردون   که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بروی   چو در چشم عاشق خط سبز دلبر

دو

درو قرمه لوز فراج ترنجی   چو نارنج در شیشه آهن مصور
درو جرم گردون چو در بحر قلزم   یکی ریگ پیروزه رنگ مدور
برین آب غیرت برد آب حیوان   برین حوض رشک آورد آب کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت   ز الفاظ تو در ز دیده صد عقد گوهر
چو دامنش کامد چیزی بدزدد   ببرند پیشش بفرمان داور
پس آنگه هزار دست بستند زیش   بصد عذر در پایت افشاند گوهر
بدین سکه آورد نقد بدیهه   شد از کیمیای سخن بحر گستر
تو باقی بمان کز بقای تو او را   درین بیشه کس نامد او برابر

القطعة الاخری

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه   در اوج دار ملک رسید از کران آب
زان پس که تاخت رخش یمین را چو نوبهار   چون باد دی ببست رکاب عنان آب
در آرزوی پیکر ادهم بفتر او   ز آوردست شد درم ماهیان آب
دریا پست شاه زیر رکاب آکشن نهنگ   صافی نهنگ جای جو بحری میان آب
شمشیر اوست آینه آسمان نمای   آن آینه که هست بر و دنش نشان آب
هرگز در آینه شوان دید آفتاب   این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه   کامی بسیخ آهن و گه پرنیان آب

الحق چه صوفی است مجرد حسام او کز خون وضو کند بکند امتحان آب
ماناکه حیف خاک بدل بود آب را شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
زآب محیط دید مگر بر میان خاک از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک تا کم رسید ضرر ز خاکی زیان آب
از بس که خاک در جگر آب سنده است مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان بر آمد از جگر آب ناله‌ها کآفاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چونکه صلی الله آب دید کارد بر دهان علی الله جان آب
شد آب پیش شاه شفیع آوریده خضر خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای بشیر عین کمال از کمال تو از نیک دو دهٔ شاده رها کن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف الیاس را بداد برات امان آب
خاقانی است پیش رو کاروان شعر همچون حباب پیشرو کاروان آب

القطعة الاخری

نمرود خاقانیه عذرا بخی هندوی تست هندویی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
آن غلام داغ بر رخ عنبری درگاه تست عنبری را دُر دریا دادی احسنت ای ملک
خادمش کردید خواتون درگاه فلک تا ورا خاتون بغما دادی احسنت ای ملک
رتق ارخان هشت فتنه بود از شرف در طغان شاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک

ای

روی در دریای دولت پشت بر کوه بقا در جوار خضر تختش جا بدادی احسنت ای ملک
برگرفتی آنچه از خاک سپهر خورشید وار را و قش کردی بالا دادی احسنت ای ملک
چون بدار الملک شروان نانواش یافتی شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک
چون فرچش یافتی در عقل چون عقل از جهان خانه بالاکش ما وا دادی احسنت ای ملک
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا پس ببست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک
مرغ را دیدی که عنقا فروزال اندیشه بود خانه از رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک
بهمن اسفندیار و کاخ رستم سیستان سیستان را از رستم اسا دادی احسنت ای ملک
خانه چون خلدلست و من چون آدمم زیر ام حور گندم گون حسنا دادی احسنت ای ملک
نایب یزدانی تو بی امروز و چون یزدان مرا خلد بخشیدی حورا دادی احسنت ای ملک

القطعة الاخری

شاها معظما ملک الشرق خسروا توحید دین حرز کیان فر و الفقار تست
شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس شمشیر داد در کف دریا شعار تست
بحری تیغ شخص نهنگان غرق تست کوهی بگرز و جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین خسروا نجوم من سلطان تاجدار فلک طوقدار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من در دری و کوکب دری نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است خاقانی از مخاطره در زینهار تست

از بس که مدح دست و زبان تو گفته‌اند — در چشم شاعران بس و زبان سحر کار تست
وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود — گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست
آواز الغیاث بگردون رسید از آنک — جانم غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم — ترسان تنم چو رایت خورشید وار تست
خواهم که چشم بر نهم و سر بر آورم — اما چه شود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم ر نگرم که سرم زیر پای تست — چون سر بر آورم که سرم زیر بار تست
شروان بروزگار تو امید دار باد — کاقبال روزگار هم از روزگار تست

القطعة الأخرى

آفاق زیر خاتم خوارزمشاه هست — مانا ز بخت یافت نکیتی بیمبری
از بهر آنکه نامهٔ در کاه او برد — عشق کرد بیت برای کبوتری
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست — از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
شمشیر گوشت خوارهٔ او را ز دست — الکیس که خورد دست ز دردِ مزدوری
گر خصم او بجهد طلسمی بپا ختست — آن قدر هم ز قدرت او خواست یاوری
گوساله گرچه خلاف خدای بود — نطق از خدای یافت ز ازدحام سامری
گردون مگر مصحف نامش شنوده بود — کاورد ثبت نامش بر تاج گوهری
روح القدس بخدمت او میخورد قسم — کامروز در زمانه تو اسلام پروری

خوارزم

خوارزمشه هزار چو محمود غزنویست — خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

القطعة الأخرى

ای جهان داوری که دوران را — عهدنامهٔ بقا فرستادی
دی کیان گوهری که کیوان را — مژده از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین — راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی به پیشگاه هدی — عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود از تن کین — رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل از یمن — بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهایت را — بمصاف غزا فرستادی
کرکسان را ز چرخ چون گنجشک — در دم اژدها فرستادی
بسم کوه پیکران در رزم — کوه را بر سما فرستادی
آخر تمام خویش را ز چرخ — بسم باد پا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر — عرشیان را غذا فرستادی
سوزنش در کواکب افکندی — دود دشان اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و بر — کامشان اژدها فرستادی
مهرهٔ آب گشته کوه است — کشتها را جزا فرستادی

سخنت آن زمان که نور خلق آراست | که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از رنگ | هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبدا بخاقانی | گنج خاقان عطا فرستادی
بدره‌ها دادی از نهان و کنون | جامها بر ملا فرستادی
چشمها داری از نگارم و باز | قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختران داری | مهر و مه بر قفا فرستادی
مرز زری که آفتاب زاد از کان | برهی بارها فرستادی
پیش از این آفتاب بخش از رنگ | شد کانرا قضا فرستادی
پارم امسال شد بسی عطات | که مثال عطا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال | خط حرز شفا فرستادی
چون سه حرف شفا به نامت | از قبولم نوا فرستادی
خاطرم مرثیت حال دگر | کردمش از صفا فرستادی
من بجان کشته هوای توام | کشته را خونبها فرستادی
خونبها گر هزار دینار است | تو دو چندان مرا فرستادی
زین صلت که قصاص کشتن راست | من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی که شایعت ز زبان | که مرا کیمیا فرستادی

همه دزدان گنج من کورند | تا مرا توتیا فرستادی
من نیایش گر ثنای توام | که صلت جو ریا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخش تا چنین گویند | کو سزا را سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تو اند | کین عطیت بجا فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند | کین همه زر چرا فرستادی
نفخ روح اوّل البشر است | که بر آدم کیا فرستادی
سال قحط آنچنین پس و پیشت | بلب ناشتا فرستادی
ماه دی گرم پیله را از قوت | پس بابلا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا | در بن چه ضیا فرستادی
در سراب و حبس بر نیلوفر | زابر رحمت نوا فرستادی

[illegible]

شاهبازی کلاه گم شده را | در زمستان قبا فرستادی
بد نکردی و خود نکو دادی | کاین نکویی کجا فرستادی
دام از جان کرای چو توام باز | دانی احسان کرا فرستادی
افسر زر چو شاه دانشم | بر سر پیر پا فرستادی
ثانی اسکندر ارسطو را | گنج بی منتها فرستادی

شاه نعمان کنی و بالغفرا — زر و افسر بها فرستادی
مصطفی صورتان کرجستان — خلعه چون مصطفی فرستادی علیهم
مرتضی صورتان سوی قنبر — هدیه چون مرتضی فرستادی
برکشایم در فلک بدعات — که کلید دعا فرستادی
باشش تاج کیان که بر سرخ — تخت عز و علا فرستادی

القطعة الاخرى

ای رفیقی فتوی عذرت منهم — کافت غدر اهلاک امم است
غدر شابی چیند و وفا است — اینست پناه که جا نزاهم است
مسح جز راست مزن نقب چنین — کافت نقب زن صبحدم است
عذر چون لذت در ذیت بگذشت — کاخرش دست بریدن الم است
درم غدر کند رویت پسرخ — سرخی عضو دلیل درم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست — هر چه صحت تخری سم بکم است
خانه در کوی وفا کیر بدان — که ترا حبل متین معتصم است
من وصیت بوفا می گفتمت — گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن چون خواهی کرد — آنچنان کن که شعار کرم است
هر کرا دوست برانند تو خوان — کرنه در چشم وفای تو نم است

وان

واکر زاد دوست بانصاف بلند — منزل از ش که سزای ستم است
واکر زاد دست بفکند از پای — سرفرازش مکن ار شاه جم است
انکه را دوست بتهمت رد کرد — مپذیر ار همه ز اهل حرم است
شاه که برکند آنرا بستبر — نشان که همه شاخ ارم است
وان کلی کو بنشاند بجد — که خداوندش از آن بی کرمست
هر چیی کر بیبی مردم شد — قدر نشناسد کافر نعم است
کل که عیسیش طرا ز دم عنبرست — نی که او در رئیس نشاند قلم است
لطف در حق رهی چندان کو — که خداوندش از آن دل خرم است
نخواری صحبت اکر ازو — استغفار خوشدل اعیسی دم است
کهترین را که تو تشریف دهی — عامه کوید که ز مهتر نه کم است
سک سکت ار چه پا خاک درش — کاستخوان خواره شیر اجم است
باد در سبلت نا اهل مدم — کرچه نا اهل خریدار دم است
ترحو پس دمی او چیره شود — طمع دکو به رهی این عجم است
پیش هر جای خدم ننشیند — ای تو مخدوم چه جای خدم است
مکس از فر هما نامور است — بندق از خدمت شیخ محتشم است
هر فرد تر ز بزرگیست بلند — هر کسی بجای محترم است

مغنی ار چه بزند نوا زند / که یکی لا و هزاران نعم است
گر کند تندی و گه بخشش از آنک / بحر تند است و گهر بخشش هم است
همتر آن به که درشت است نه نرم / که درشتی سبب جهل دم است
خار پشت است کم آزار و درشت / مار نرم است و سراپای سم است
از درشتیست سخن قایم تیغ / که بر او تکیه گه رو ستم است
آب نرم است ولی خاین طبع / ساده رنگ است ولی پیچ و خم است
سنگ در عین درشتیست امین / لاجرم کار محک که حکم است
آب را پیش سنگ بود در برانانک / پیسک را آنچه خود در شکم است
غصه مغزای سرانا بستیز / خامه کانغا پس سران مغتنم است
بیسر انرا سپرد گردن مغز از / رهزن دوش که مارا نه غم است
پس مگو این همگی کابنی می اند / آدمیست که شیطان شیم است
در بزرگی جد شان منکر / که دل خورد و بزرگ از شکم است
از جلال ملکان فرق مکن / تا عصا کان شبان غنم است
بزد دیده بی نار چراغ / زانکه بیخوان در او بهم است
دیده قبله ز چراغی چه کند / تا بش محراب ز بدر ظلم است
کاده را چون فراز دیده داغ یافت / جز غم کوره و سندان دم است

برغ

عیسی از معجزه برسازد رنگ / او چه محتاج به نیل و بقم است
مه و مشک اند همان کمتر کیست / که نه از مه نه و از مشک شم است
این نه زان خصم سراسند بطبع / آری آری عددی مشک عم است
زیر دستان کله بر عکس کنند / کلهشان از پی نفی ستم است
پنبه آن زخم گران بر سر دوش / گر رود دل سپکی بر علم است
شکل شاگرد غلامانه مکن / گر چه این قاعده مترسم است
با ادب زی که بشمشیر ادب / عرب اقلیم ستان عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه / بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت نه تیغ / نه ادب خاصه بیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق / نسخه طاعت دین را بسم است
هم مگو دار بحد حمد است / دشمنان را که هوای صنم است
تنعم جهلا را مستانی / که ستودن بعلوم حکم است
یاد کردن زره فضل نکوست / که ز اسباب همه مدح و ذم است
شمس را خوان بره نیست شرف / شرف شمس براق قسم است
بشنو از نکته که فاقد راست / که پس از سخن یکدو دم است
از بدان نیک حذر دار که بد / چون دم افعی و مار از صم است

القطعة الاخری

ای تاجدار خسرو مشرق که شاه چرخ — در شرقین جاه توکسب ضیا کند
ارکان تست قبلهٔ پاکان وجان من — الا طواف قبلهٔ پاکان کجی کند
تن را بسجود قبله فریضه است و نقص نیست — کر دیده راز دیدن کعبه جلا کند
کرتن بقرب کعبه نکشت آشنا روات — باید که جان بقرب بسجود آشنا کند
از تن نماز خدمت اکر فوت شد کون — جان هم بسجود سهو برد هم قضا کند
تن چون رسد بخدمت کی زیبد از مسیح — کو خوک را بمسجد اقصی رها کند
چون جان بخدمت تن ار زیست کو مباش — دل مهره یافت مار تمنا چرا کند
چون مشک چین تو داری از آهوی چین مپرس — آهو بچین برات که سنبل چرا کند
کرچه زیر مشک شناسند لیک مرد — چون مشک یافت سیر کزینه خطا کند
دیوان وجان دو تحفه فرستاده ام تو — کر دون بدین دو تحفهٔ غیبی ثنا کند
دیوان من بسمع تو دُرّی دری دهد — جانم صفات بزم تو زاوج سما کند
ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد — هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند
بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان — صد سال آنجهانت شمار بقا کند

القطعة الاخری

اعظم سپهبدا در تو قبلهٔ یکیست — عقلی که شد دو قبله جز این قبله نداشت

خاقانه از سخای تو بکریخت در سجود — کلا بجز سلوت ذکر حیله نداشت
قطران کریخت از در فضلون ز بس عطاش — آن چون تو بذل این چو رسی بزله نداشت
قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ بنود — فضلون ز خوان همت تو فضله نداشت

القطعة الاخری

بهشت صدرا تا دولت تو در دربست — بر آستان تو درهای آسمان کشاد
ز رشی بدید از رایت تو کرد شرف — یمانی ظفر آن تیغ تو کرفت نژاد
ببارکاه تو دامن کشان رسید الفاف — ز در که تو کریبان دریده شد بیداد
سپید مهرهٔ بازوی بندکان تو کشت — از آن قبل ز قبول فنا شد است آزاد
سپیه سپید جهان کویی از دوات تو جوات — که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام مغانه کشند تا بغداد
ز بود دیدهٔ نابود او چه برخیزد — بکار رضای تو نبود مبود و باز مباد
رضای خاطر من چون تویی توانم جست — کر آب دانه اسیمرغ جم تواند داد
خدایکان سپهر آستان نکو داند — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
در آن سپس که ز پشت دو و دکری زادت — بجا خلیل پیمبر هم از در و دکر زاد
ز بنده موی بزد این و آن درین صورت — اکر جو موی شد از آن این درین بنیاد
در آن چه عیب که از سرب شکند الماس — هنر در آن که ز الماس شکند پولاد

بدل من آمدم اندر جهان پسنایی را / بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
دهان دهر بگو هر چنان بجا کندم / که ره بنود نفس را که گویدم فریاد
بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن / زخشک پیسه هر افسرده چه آری یاد
زنخل میوه توان چید چون بیازی دست / ز پیسه کرم توان یافت چون بجنبد باد
اگر جهان من از غم کمین شدات روات / جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد
دلی که مدح تو سازد شکسته بر کردست / چو جای گنج سکالی خراب برکا باد

القطعة الاخری

صاحبا نو بنو تحت من / پیش قابوس سرفراز فرست
قطعه کز شا طرازیدم / بجهان جود دین طراز فرست
پیش خان ماید سلیمانی / سخن مور کرم تاز فرپست
نزد محمود شاه هند کشای / قصه بنده و ایاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان / دار صعوه بشاهباز فرست
متیمان پیش کیقباد دوان / ورنه آن یک سخن فراز فرست
کو مرا ز انتظار پشت شکست / مومیائی چاره سپاز فرست
جگرا بس جگر بخورد و بسوخت / شربتی تو جگر نواز فرست
از من تشنه اسخای تو شد / جرعه ریزه سحاب باز فرست

کن

کشت صبر مرا نیاز عطات / دیت کشته نیاز فرست
سحر بین شعر و شعر ما بشکن / کز طلب اقچه سوی کاز فرست
بلبل اینک صفیر مدح شنو / کنده تا سوی حقه باز فرست
بس دراز است قد امیدم / درع انعام بسم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته ام / عشرت وقت ابتراز فرست
آفتابی و من ترا خاکم / خاک را آتشین طراز فرست
بپیرامد حت فرستادم / بسوی من خلعتی بساز فرست
صلتی ده بآشکار مرا / یا بپنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارد / گر فرستی باحتراز فرست
لؤلؤ و مشک اگر بکارت نیست / هر دو با قلزم و طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد / سوی جادو سوی سحر ساز فرست
زر اگر خاتم ترا نپسندید / باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب ارزید / باز با چاه هوده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا / کم مکن با جهاز باز فرست
چون کبوتر بکه تابان روی / اذعراقش سوی حجاز فرست
سلام من کر رساند به پهلوان جهان / جز آفتاب که چون من درم خریده اوست

صبا گمو ترا این نامه شد بدان درگاه   که صورت کرم ام و ذات آفریده اوست
فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال   که چون غلام حبش داغ برکشیده اوست
نخاسش صورتش شناسش صور ببین   که جان بقالب امید در دمیده اوست
ز زعفران رخ ظالمان کشد که عدل   خطوط حفظ ظلمی که پیر بریده اوست
ششم و پس فلک را امید داماد   ز بخت بالغ بیدار خواب دیده اوست
شنیده اند ز من صفدران بحفظ الغیب   ثنای او که صف بجل بر دریده اوست
بر پیشکاری مهرش همه تنم گهرست   بپان بنده دوالی که پیش دین اوست
ولی دل از پی سام غم بفرقت او   زبان پیاده تر از کلک سر کنیده اوست
چگویم از صفت آرزو که قصه حال   نگفته من بزبان از دلم شنیده اوست

القطعة الاخری

ای که هر دم ز تیبت خلقت   ده شتر بار مشک در سفر اند
کرده آن اشتران دمی پرزد   بکپا نو که سرد و هنر اند
تا تو اشتر سواری اندر قید   خار و حنظل بقید گلشکر اند
پیش اشتر دلی جو خاقانی   یاد تو بجز بجام جم نخورند
دوستش در ره بمانده اندر جا   اشتری ده که زیر بار در اند
اشتری ده که بار من بکشد   در فروشم بتازی بخرند

دربند

در بند هی دمت صد دشنام   که یکی زان با شتری بزند

القطعة الاخری

ابر دستا زبحر جود مرا   عنبری در سمن فرستادی
یمن ترک هست شوم و بمن   یمن فال یمن فرستادی
طوطی و همای و بلبل را   زاغ طوطی کن فرستادی
شاه شیران توی که تند آمد   صید کردی بمن فرستادی
کی فرستادم غلام حبش   همه ترک ختن فرستادی
خادم پیاده دل منم که مرا   خادم پیاده تن فرستادی

القطعة الاخری

زهی عقد فرهنگیان را میانه   میان حشمت اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضیرت   حلی بر جبین شب آهنگ بسته
چنان جادوی بخل را بسته جودت   که جادو زبان را ز نیرنگ بسته
گفت عیسی آسیا باعجاز همت   بت آزر اپیش الهام آهنگ بسته
دلت کوه را از حق رایت حق   درون بس فراخ و برش تنگ بسته
سراید نوای مدیح تو زهره   بر پیش زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ بست و ساعات کیها   که رگ پیت و چار است بر چنگ بسته

فرستادت ای پستاره چه — زره طوق بر آب شبرنگ بسته
سپیدات پستار لیکن عجب — سیاهست جبه ولی رنگ بسته
بدستار و جبه خجل سازدم از تو — در عفو مگذار چون سنگ بسته
مسیح ای تو من سلیمانت کردم — که بادی فرستادت تنگ بسته

القطعة الأخرى

در عجم کیست کو چو طفل عرب — طوق تو در گلو نمی دارد
همتت در جهان نمی گنجد — هفت دریا بسو نمی دارد
آفتابیست تیغ تو که غروب — جز بمغرب عدو نمی آرد
اگر فیض دو دست تو نشنید — چار جوی از دو سو نمیدارد
که تیمم کجا کی میکنی از آنک — ز آب حیوان وضو نمیدارد
رای تو چون سپهر تو بر تو است — رخنه در هیچ تو نمیدارد
کسری از شرم لعل خاتم تو — خاتم الا بسر و نمیدارد
بی نسیم رضات در همه عمر — سر نشو و نمو نمیدارد
بی قبول سوات قالب عقل — قبل از لات و هو نمیدارد
بخت سوی تو نامه بنوشت — که رقم عبده نمیدارد
تو عطای همتی و عطای تو — زیور بی جز جلو نمیدارد

کافرم

کافرم کافر از بخدمت تو — دل من آرزو نمیدارد
لیکن از روی طعنهٔ خصمان — آمدن هیچ رو نمیدارد
غصه‌ها هست در دلم که زبان — زهرهٔ باز گو نمیدارد
خلعت را که چشم بد مرساد — حرمت من نگو نمیدارد
آبرویم ببرد بر سر زخم — زخم بر کیس فنه رفو نمیدارد
روی جرم نکرده را کرمش — در نقاب عفو نمیدارد
جامهٔ جاه من درید چنانک — دل امید رفو نمیدارد
حرمت پست پاله خدمت من — تو نگه دار کو نمیدارد

در منقبت صدر جهان رکن الدین

میر کشور کشای رکن الدین — که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد آنکه ز حلم — کنیتش دهر بو تراب کند
فخر آل طغان که از رک فلک — فلک دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بران زد چرخ — که ز حبل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش — زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای بسماک پیرایش — قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیدهٔ او — فتنه را شربت خواب کند

رنگ تیغش میان خون عدو   صوفی‌وار آن که کار آب کند
گر جهان چشمه‌های دوشیزه   عقد بندد بر و صواب کند
گر عجوز جهان سپید پر است   که سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را عدلش   کارنامه چون پر عقاب کند
آفتاب از کفش به تب لرزه است   کانجم جود فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب درست   عرق چهره چون سحاب کند
بخش در خراب گنج نهد   سخا گنج را خراب کند
آفتاب ارچه خاک زر سازد   بخشش از خاک آفتاب کند
مهر چندان مناقبش داند   که بدست جیش حساب کند
گرچه گرمی رسید از ایامش   زود دستش ایام کامیاب کند
کوه چون پیر سپید گشت از برف   چرخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی   زان گهر ریز آن جناب کند
هر سحر گویدش دعای بخیر   زایزد ایقدا استجاب کند

القطعة الاخری

چون یوسف سپهر چهارم بماه دی   آمد بدلو در تخت طلب ششدری
سیاره ز کوکبه یوسف عراق   آمد که آمد آن فلک ملک پروری

هان مژده ده که رستی ازین قحط مردمی   هین سجده بر که جستی ازین جاه مضطری
تو چه نشین موکب سیاره آشنا   تو قحط بین و کوکبه یوسف آمدری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل   چون در ظلال یوسف صدیق اکبری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر   جان برفشان ببضاعت مزجاة کمتری
کانجا که افسر همه گردن کشان بود   او را رسد که افسر شان صاحب افسری
فصلی که در معارضه غیر گفت   تضمینش کن در این دو سه منظوم گوهری
ای در قمار چرخ مسخر بدست خون   از چرخ و باد ریسه سراسیمه سر تری
غوغای سرکشان فلک پای دام تست   تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافر از پی غوغاست کین تو   بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت   چون بر در مشبک زنبور کافری
سرسختی چو سیرت خرگوش چینی است   ز پس از هنر بر دارد و آن صورت پری
از روزگار ترس نه از زند روزگار   از سامری هراس نه از گاو سامری
چون دور باش در دهن گاو دیده‌ای   از جوش کشف چه هراسی چه غم خوری
خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس   گوشی کنیم بال بیابی که بر پری

در مدح ملک مجاهد الدین گوید

مدار ملک جهان بر مجاهد الدین است   که چرخ باد که احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دلی خلیف هم
که حصن شام و عراق از خیام او زیبد

قباد قلعه ستان قایما ر افسر بخش
که صاحب افسر ایران غلام او زیبد

نه ز قباد همچو آن کیقباد خوانش ازانک
قباد چاوش روز سلام او زیبد

اتابک است زبهر نظام کوه حلق
ملک ششهی که مجاهد غلام او زیبد

دویم نظام وسیم جعفر است لا والله
که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد

فلک جنیبه کش اوست بلکه از سر قدر
جنیبه دار فلک در لگام او زیبد

حلی گردن خورشید طوق حلق اسد
ز عکس خنجر ترنج فام او زیبد

جهان پرچم و طاس و شاخ او نازد
که زین دو ملت نور و ظلام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد
که زیور شه انجم ستام او زیبد

فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را
چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد

بلند نام کند جود پست قامت را
چنانکه عرش ببالای نام او زیبد

دراز خاره ز اقبال عام او شاید
حصار خاره ز انعام عام او زیبد

اگر زمانه ز نام کرام حرز کند
مجاهد الدین ز نام کرام او زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسد
امیر عادل قایم مقام او زیبد

کسی که از در جنت مثال او بگذشت
جحیم دوزخیان قوت کام او زیبد

خیالی که بترک هوای مرغان گفت
بترک زجیش آتش و آهن طعام او زیبد

بپای ست

بپای همت او هفت چرخ شش گام است
که فرق هشت جنان زیر گام او زیبد

روان حاتم طایی و جان معن یمن
زکات خواه سخای مدام او زیبد

مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد
چنانکه از صفت بالسام او زیبد

زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین
که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد

هزار جان سکندر صفات خضر صفا
نثار چشمه حیوان جام او زیبد

اگر تنم ز زبان موی میکند بثنایش
بجای موی سپنان بر جسام او زیبد

بسعی اوست جهان گیر کشور سیف الدین
که تیر فلک بر سهام او زیبد

منم که گردن من وام دار خدمت اوست
که گردن ملکان زیر دام او زیبد

هزار فصل بدیع است صد چو فصل ربیع
هزار مرغ چو من بوستام او زیبد

ز خسروان جهان خود مجاهد الدین است
که مرغ همت ما صید دام او زیبد

ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین
که نفس احمد بحتی زرام او زیبد

عروس طبع برو عقد بستم از سر عقل
بران صداق که از اهتمام او زیبد

اگر بجود صداقی نهد عروس چرا
بقیمتی که فزایش حرام او زیبد

جهان پیر بنا کام و کام بنده اوست
که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد

جناب موصل ازو مکه مبارک باد
که جملگی ممالک بکام او زیبد

اگرچه باز سپید است جان خاقانی
کبوتر حرم احترام او زیبد

دوش آن زمان که چشمهٔ زر آب آسمان سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت
مهر را گرفته دیدم گفتم ز تیغ مهر جرم فلک پس سپر آهنین گریخت
زان سان ستارگان ز حسام جمال دین چون سگ گزیده کز زمار معین گریخت
سیمرغ دولت از فزع دیو گوهرا در کوه چاه سلیمان نگین گریخت
حرزیت کز قلادهٔ اهرمن بزرگ بگسست در حمایل روح الامین گریخت
زرتان عروس ملک چو دخت فراسیاب در ظل پهلوان تهمتن نگین گریخت
طفلیست ماه روی که از مار غزنین در ماه رایت سپه آبتین گریخت
شمشیر دین نگر که ز شمشیر رش اهرمن مجون بر دوش مرگ ز صور پسین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات اندر پناه همت شیران دین گریخت
پیدا ز موری از فزع نیش نیکسی اندر شبنگ مگس انگبین گریخت
تا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل اندر حریم کعبه پیل آفرین گرفت
چون بگذشت بر پسش من بگذشته بین گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت
از من گریخت دختر ز اقبال او چنانک علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

القطعة الاخری

گفتم ای دل بهر دربان جلال نعل اسب از تاج دانایی فرست
دل برام داد کز نعل پیش تاج هفت اجرام بالایی فرست

رای د

این دو طفل هندوار زبالغ دماغ بر در صدرش بگولانی فرست
باز آب دست و خاک پای او ربعت ر اطفال دانایی فرست
پیش کران ضمیرش عقل را داغ بر رخ تخته بالایی فرست
حاصل شش روزه نقد چل صباح یک شب خرجش که فرمایی فرست
هر بط دکر کار آمد بس هر طراز شکر کار آری فرست
شحنه شرعست منشور بعاش سوی این منشوره شهر مینایی فرست
شب دران شهرست غوغاز اختران مهر شحنه سوی غوغایی فرست
از تن و دل چون کنی نون والقلم نزد تخته شکل طغرایی فرست
پیش لشکر او که رخشه شمس وار شمس گردون را بجر بایی فرست
بهر آزین و پس خاطرش چرخ اطلس را به دیبایی فرست
او به تنها صد جهانست از هنر یک جهانش جان به تنهایی فرست
مبعج کلی فرستادت بمدح تو جزاش از بحر اجرایی فرست
روزگارت عنبر هندی دهد تو ز آهو مشک یغمایی فرست
گر نداری خون خشک آهوان سنبل تر بهر بویایی فرست
دست جم چون راح ریحانیت داد خوان جم را خشک خرمایی فرست
آب زمزم داد بطحایی ترا از فرات آبی سطحایی فرست

هفت جوشش آینه دادت تو نیز — پنج جوشش از کلک صفرای فرست

داد نغمه‌های نعمان عرب — شکرها چون حاتم طایی فرست

کوه دانش را چو داود ار نفس — منطق الطیر از خوش آوایی فرست

بانگ پشه مگذران بر گوش جم — گر فرستی مگس عنقایی فرست

از دوایت گشت دارالملک تیز — نیزهٔ بهرام مینایی فرست

بهر ری کز مار زهرت داده بود — هدیه احسان از شکرخایی فرست

طوطی ری عذرخواه ری بس است — بسوی طوطی قند سفایی فرست

ری بدین طوطی ز رای مستند — خدمت ری منهی رایی فرست

روح شیدا شد ز عشق منظرش — از نظر گوهر ز شیدایی فرست

عارض دل مردهٔ دردی گریز — کو مرا باد مسیحایی فرست

چون تویی خاقان ترکستان طبع — مهر ری با مهر عذرایی فرست

نثر تو نعش و ثریا نظم تست — هدیه نعشی و ثریایی فرست

آه تو شمع است و اشک شکرش — شمع و شکر رسم هر جایی فرست

باد را بهر سلیمان رخش ساز — زین زرین کن بر و غایی فرست

وز پی احمد براقی کن ز روح — پس براق چرخ پیمای فرست

ورنه باری سوی بهمن همتی — تنگ بسته خیک دارای فرست

تم

همتم گفتا که پابوس جلال — رق مصری خز صنعایی فرست

عصمتش گفت از تکلف درگذر — شش گز دستار کتانی فرست

مشتری فر و عطارد فطنت است — تحفه‌اش از مدحت آرایی فرست

آفتاب سوز خاک اکسیر زر — زی عطارد زر جوزایی فرست

چون تویی خاک صفاهان را مربی — خرجش اینجا نه آنجایی فرست

هر سحر کاهش دعای صدق زان — پس جواب عرق انجایی فرست

القطعة الأخری

رای اقضی القضات گر خواهد — ز الوفات صحاح بفرستند

حاجت جون خوان صبحدم بکند — رو غوثش از صباح بفرستند

نزل ارواح دوستان نونو — بصباح و رواح بفرستند

دل گرسنه است قوت فرماید — روح تشنه است راح بفرستند

بیخ دل را چو ریح صرصر کند — شاخ جان را ریاح بفرستند

هم خزانه فتوح بگشاید — هم خزانه فلاح بفرستند

نیک ترسانم از فساد جهان — مهرگان از صلاح بفرستند

بر حکم صد جراحت مرا — یک قصاص جراح بفرستند

تحفهٔ دانش مرا منشور — از نجات نجاح بفرستند

هم پستان هم رماح بوپستند

... بار کند   پنهانی از صحاح بفرپستند

... ند بمن پیغم صحاح   دردند بد صراح بوپستند

وقت سجاست درخورد که   سوی قبض پلاح بفرپستند

کتب علم کنج رد حایت   سوی عالم مباح بفرپستند

مال دنیات پسنک اسپنجا   بسوی مستراح بفر پستند

بکر صد بیه جگر نجاقانی   الحکرد اقراح بفرپستند

در شکوه زر و زنکار کوید

خاقانی را پس کز غم   ایام چگونه میگذارد

دامی که ازین دو دانک برداشت   از کیسه عمر می شمارد

جو جو بستد انچه دادش ایام   خرمن خرمن همی سپارد

نی در بن ناخنش زد اندوه   تا نیشکر طرب نکارد

چون دل بنود طرب که جوید   چون ناخن نیست سر چه خارد

خوناب جگر خورد چه بود ست   چون غصه دل نمیگذارد

با این همه از سرشک بر رخ   لله الحمد می نکارد

با آیت منیر محمد دم   خواهد که نفس زند نیارد

مجدالدین

مجد الدین افتخار اسلام   کاسلام بدو تفاخر آرد

بحریت نهنک سار کلکش   کاسان گهر از دهن برارد

در ظلمت حال خادم اندوه   تا نور خیال او بپرد

بر کحل جواهر آیدش چشم   چون بر خط نظر نگارد

دل یاد کند فضایل او   چند انکه بدست جب شمارد

بر یاد محقق میمنش   انگشت گر از میان گذارد

آخر چه حساب گیرد انگشت   کو دا از میان فرو گذارد

مدح اقضی القضاة عز الدین

امام ملت جارم که آسمان ششم   سعود مشتری او را نثار میسازد

غیاث ملت و اقضی القضاة عز الدین   که بحر دستش زر زین بخار میسازد

فضایلش ملک دست راست چندانش   بکاه دست آن را چپ شمار میسازد

عطاردیست زحل بر زبان خامه او   که وقت سیر سر خورشید یار میسازد

بهوی خلق بهار از خزان همی آرد   بنزل کنج خزان از بهار میسازد

قرار ملک سکندر دهد کلک دو شاخ   که در ره چشمه حیوان قرار میسازد

بقمع کردن فرعون بدعت موسی وار   قلم در آن ید بیضاش مار میسازد

چه موسی که مقامات دین درخت کفر   زمارمره ده زهر بار میسازد

جهان بخدمت تو چون قلم بجود کند — که کارش از قلم درین نگار میسازد
فلک شکافد پستش چنانکه حکم نبی — شکاف ماه دو انگشت آشکار میسازد
اگر بنان نبی مه شکافت دست امام — ز آفتاب شکاف شعار میسازد
دلم که آهوی فتراک اوست حبل امان — ازان دوال پلنگان شکار میسازد
عیادت دل بیمار من کند قدمش — که از زمین فلک افتخار میسازد
ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش — مرا چو روی شش شهر چار میسازد
سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا — ز حلقهٔ در خود گوشوار میسازد
سپه کشم ز عرب در عجم که صدر عجم — مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد
مرا ز خاک بردم همیکند پرورش — هم او شعار پدر اختیار میسازد
دلم اگر ز توفیق بخت نومید است — قبول همتش امیدوار میسازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال — بنام و کنیت او برگ و بار میسازد
بنوبت من هر کس که یافت کسوت شعر — ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد
بقا حصار تنش باد کین حصار کبود — ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

در ستایش عز الدین مفتی گوید

گر نه قدر مفتی اسلام عز الدین براست — روح روح القدس اندر فرق کیوان چون نشست
بر دل پاکش غبار یکتاس از چه خواست — دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر

خاطر او آب حیوانست و خاقانی ز شرم — آب شد تا گرد او در آب حیوان چون نشست

القطعة الاخری

یک دو زادن آبستنگان مادر طبع — ز من بزاد بیکبار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و بیابی فی اصل — همه بلال معانی همه اویس سیر
یکان یکان دو بسه ای رونق چار ارکان — ایرنج چس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقص که گر جفت من بزاد کنون — بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که از ایشان برادران دارد — عروس پس ز هرش خوانند بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون — وگر بماند زنید پیچ را خواهر
اگرچه هست بدینسان خدا شرک دماد — که گور بهتر داماد و دفن اولیتر
اگر فشاندی نعم الختن برو برجا — وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید — که کاشکی مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زادهٔ خاقانی ابتدی بر زیاد — که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر

در صفت دوات و خامه گوید

دوات من ز برون جدول و درون دریاست — نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام بره — دوات و خامه ام اینک بدو نشان ماند
روا بست که ید بیضای موسویست دوات — که خامه نیز بثعبان درفشان ماند

زبان خامه جوشن در زره با فم — برو رباشش پیکان فعل تیرسان ماند
جو خسروان کنم رزم بر مصاف نطق دوات — ازان بخانه آزاد خسروان ماند
عنان جیحون در دست طبع خاقانی — ازان بجنت بسم قند و خضر خان ماند

این قطعه بمدح خویش گوید

دلیجا قانیا زخم فلک رات — که آن چوکان چنین چینی گو ندارد
بجیب در قرارت زیبد اختر — که بابل چون تو جادویی ندارد
ازین هم محنت کرده محنت اختر — جو طبعت چرخ بانویی ندارد
حرز بوسه بر کلکت که چون او — وابی نطق هندویی ندارد
بشروان گر کرم رنگی نیابد است — بباب الباب هم بویی ندارد
ندانم گرچه دریا دارد اما — که پایانش نم جویی ندارد
جو کشتی عنان شوانه پار دم سانی — ازین دریا که لولویی ندارد
ندارد حرب کیی کایام دردی — ردیف هر سک آهویی ندارد
نکویی گرچه معنی بشکند ست — که مشک آهو آهویی ندارد

در خرابی حال خود گوید

همه کارم ز دور آسمانی — چو دور آسمان شد زیر و بالا
لب بی آب چون دندان شانه است — ازین دندانه کن آینه سیما

کزان

کاین زنگاری آینه وشش را — جو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم مرغیست در غل بسته چون سنگ — جو پیسم قل هو اللهی مصفا
وگر سنگ آب نطق من بریزد — بخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گویی جرا بالا نیایی — که از بالا رسد هر دم بلایا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم — که بسته قیمتم باشد زبالا
مرا سر بسته نتوان داشت بر پای — به پیش راغنا گویان رعنا
مگس پران کردن از شمشیر طاووس — عجب زشتست بر طاووس زیبا
اگر شهباز نگریزد چو سیمرغ — زردی رشک صعوه در پی زیرا
جرا دارد مگس دستار و جبه — جرا پوشد ملخ ایزار دیبا
دل من دیگ سنگین است و دیگ — که چون بشکست نتوان بست همدا
بلورین جام را ماند دل من — که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا نجیفیست لیکن — دو دو بست آن شخص را امروز فردا
کرامروزی بدپستی جلوه دادش — کند فردا بدیگر دست رسوا

در وصف حکیم دین شناییست

چون زمان عهد سنایی در نوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک — خاک شروان ساحری بر تر بزاد

بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت / طوطی نوزین کهن منظر بزاد
مغلق فرداد گذشت از کشوری / مبدع معنی از دگر کشور بزاد
از سپیم اقلیم چون رفت آیتی / پنجم اقلیم آیت دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل سپید / چون برآمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر / آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر بار شد / سنجر عهد از نجم گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان / چون برون شد بهمنی سکندر بزاد
یوسف صدق چون در بست نطق / از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت / شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آتش شب محو کرد / آتش روز از همین اختر بزاد
تهنیت با خاک در باغ سخن / گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر شهابی برد دیو اختر گذاشت / ور زمانی برد خاک اخضر بزاد
آن مثل خوانده‌ای کز مرغ خانگی / دانه در خورد و بس گوهر بزاد

در مدح وی و مذمت عنصری

بتعریف سپه گفتی که خاقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری
ملی شاعری بود صاحب قران / ز ممدوح صاحب قران عنصری

بمعشوق

بمعشوق نیک و بممدوح نیک / غزل گو شد و مدح خوان عنصری
چو از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود / بمدح و غزل درفشان عنصری
گر این سحر کاری که من میکنم / نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوهٔ خاص و تازه‌ست و دل / همان شیوهٔ باستان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعریست / بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد / که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخشش نیک دید / ز محمود کشورستان عنصری
ز ده پیت صد بدره و برده یافت / زیک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین کوره گل / ز گل ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خانهای این مردمان / پری دار جز استخوان عنصری
ببوی یکی نان بدو نان شدی / زدی بوسه خود بر سنان عنصری
ز تیر فلک تیز جستی نداشت / چو من در نیام دهان عنصری
زنی دو در باشش و شاخی نداشت / چو من در سه شاخ بنان عنصری
بنود اینت چون من که دیست برد / بزرگ آیت خرده‌دان عنصری

زنظم چو پروین زنثر چو نعش   بنود آفتاب جهان عنصری

ادیب و دبیر و مفسر بنود   چو من در زبان دبیان عنصری

چنان کاین بود پس از درم خرم است   بزر بود خرم روان عنصری

دهم مال و بس شاد باشم کنون   پستد زر و شد شادمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک   بدولت شده چون توان عنصری

در وصف کمال خویش گوید

شاه مفلس نیم خوان معاذم راست   ریزه خوان من عنصری و رودکی

نام من از تازکی زنده چو نفس حکیم   کشته چو مال کریم حرص من از اندکی

قالب من تیر و زحالت من نیم شب   تیغ زند هندوی تیر زند ناوکی

در سر این پیره زن هیچ جوانم دیت   خلق همه کودک اند من نکنم کودکی

بلبل خوردم که خورد کرمک پس کندی   کرم قزم در دهن زان نکنم کرمکی

بوم چنان سر بزرگ و زهمه مرغان کم است   وز همه باز است پیش با همه سر کوچکی

تا کی گویی چو گل دارم یاقوت و زر   من چو صبا بگذرم تا تو چو گل بطرکی

عذر نهم گر نه خوش سخن و راست چنین   حظل و انکه خوش است احوال انکه یکی

اینت علی رایتی قاتل هر خارجی   دانت قباد آیتی قامع هر مزدکی

جعفر صادق بقول جعفر حاذق بگو   با بنی هاشمی با کرم برمکی

روزی

وله قطعه

روزی میان بادیه رهگذار شکر   دیدست عجب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید

دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب   کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید

میغ از هوا بباری آن میغ چرکان   آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید

ما عاجز و دو میغ که بر دامن فلک   قوس قزح علامتی از پرنیان کشید

من مانده در نظاره که ناکه برید بخت   چون آب در دو دیده جو آتش زبان کشید

کشا مترس ازین گره نا خدای رس   کاینک خدای کحه بریشان کمان کشید

القطعة الاخری

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا   از زمان کاقبال یا ادبار بینی بر درست

تا تو دولت داری آن گشت دوست دشمن ترا   زانکه شواند که چند شاهد خود در برست

پس چو دولت روی برتابد ترا از هر که هست   دوستتر گشت انکه بود از ابتدا دشمن ترست

دوست از نزدیکی دولت شد از دل دشمنت   دشمن از دوری دولت گشت از جان غمزت

دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی   این قیاس از خویشتن کن کز نیاید باورت

القطعة الاخری

کین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ   برای چیست ندانی برای کینهٔ من

ز نوک ناوک این دین خم آهن دام   هزار چشمه جو ریم آهنت سینهٔ من

من آفتابم و سایه نیم که کم گردم   چو کم کند بکف آرد دگر قرینهٔ من

اگر قناعت مال است گنج نقد منم / که بگذرد فلک و نگذرد ز خزینهٔ من
بدخل و خرج کم و بیش از آن درست کرست / خراج هر دو جهان یکشبه خزینهٔ من
چو حاتم از همه تن چشم شد دلم چه عجب / که چشمک الله نقش است بر نگینهٔ من
چو آبگینه دل ار بشکنم بسنگ طمع / که جام جم کند ایام ز آبگینهٔ من
بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع / نگو بد آهن سرد طمع گزینهٔ من
همای همت خاقانیم سخندانم / که هیچ خوش نگردد برای چینهٔ من

بوصف خویشتن این قطعه گوید

من که خاقانی آزاده دلم / که خرد قاید رایت مرا
بیش جاه انگنم زنگ زده / کاینه عیب نمایت مرا
نکنم مدح پی لب بدروغ / که زبان صدق سرایت مرا
همه حس در تن من سلطانست / جز مشامی که گدایت مرا
بتوکل زیم اکنون نه بکسب / که رضا صبر فزایت مرا
نان دو نان نخورم بیش که دین / کوشهٔ مرده سرایت مرا
من تیمم بسر خاک نجس / نکنم کاب صفایت مرا
نور پرورده کشفست دلم / که یقین پرده گشایت مرا
ننگ دارم که شوم کرکس طبع / که خرد نام همایست مرا

ز ناز

بخت انگشت شمارست آوخ انک / هنر انگشت نمایست مرا
پاک بودم دم دینار نزدم / کو جنب بود نشایست مرا
آنچه بایست ندادند بمن / وانچه دادند نبایست مرا

در بیان توکل آمده است

دار عزلت گزید خاقانی / که به از دار ملک خاقانست
خورش از شرق قناعت ساخت / کز مرهم سم آب حیوانست
نخورد تا تواند او غم رزق / که غم رزق بر جهانبانست
غم اگر بهر رزق موقوفست / رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز ناب رزق کسان / که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست / که ز روزی ده سلیمانست
تا بنوبت فتاد خاقانی / یک در خانه‌اش بزندانست
نه درون ساختنش توفیقست / که برون تاختنش سامانست
روی چون عنکبوت بر دیوار / زیر پستی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در غفلت / پرده دارش درون کلیدانست
اشک کرده روان و در سر قند / دل بخاری و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوارست / که درش سوی چرخ گردانست

از برون لب بمهر خاموشیست — وز درون دل ببند ایمانست

خانه در بسته دار با اغیار — تا درون این غریب مهمانست

ترک عیبی مپار خاقانی — کو وجودش برای امکانست

عالم از چار علت است بپای — کز چهار اصل چار ارکانست

خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار بنیانست

علت عیش را چنین بنهند — کان مکان در زمان اخوانست

زان بگفتند چار دین یعنی — نیست چیزی که چارم آنست

در بیان احتراز از ناکسان

از بدان نیک رتبتی خاقانی — تا دل و دین تو تبه نکنند

با خدا اعتقاد پاکان دار — تا بلندانت خاک ره نکنند

بر تن و دین مدار خال سپید — تا خط عمر تو سیه نکنند

مشکن از طعن ناکسان که سگان — جز قناعت بروی مه نکنند

بکناسی ز مخلصان نازار — کاهل اخلاص خود گنه نکنند

دوستان خاص به که اهل عوام — یاد مهر تو در به نکنند

ماه نو را چه نقص اگر کبران — ماه نو بشکنند و خه نکنند

گر چو جمشید جمع خاصان را — از ره بر سر تنی توده نکنند

هرکاره مباش چون خورشید — تات چون سایه وقف چه نکنند

شوخ چشمی مکن که پاک دلان — گر کنند احتمال اگر نکنند

پیش چون نقره روی دار مباش — تات چون زر اسیر گه نکنند

باش یکدل که هر که یکدل نیست — در جوالش برابکی بده نکنند

از دو دل دم که در یک ملک — خطبهٔ شهر بر دو شه نکنند

سر سیفه از تا کلاه داران — سرت بی مغز چون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص — در پس دانش پی شره نکنند

با مهان آب زیرکاه مباش — تات بی آب تر ز که نکنند

پس نشین از صدور گر گشتی — جز پس جای پیشگه نکنند

چون کنی دوستی دلیر در آی — که جهان گیر پیسه نکنند

از خسان همت کیان مطلب — که رخ و فیل کار شه نکنند

با سران کوشش راست گیر بپت — تا بچشم کجت نگه نکنند

القطعة الاخری

خاقانیا بقوت دولت دل مبند — وز غصهٔ شکایت دشمن جگر مسوز

چون شد ترا یقین که بد و نیک ایزداست — بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر

بر هیچ دولت تکیه مکن کو بعاقبت — دشمن فاید و بزد دوستی بسر

گر دوست از غرور رهت میزند چه عیب
دشمن به عیب گر دهنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوی پست و مختصر
آن طعن دشمن است ترا داروی عظیم
کو بر زبان تست پیام کمال و بر
پس دوست دشمن است به انصاف بازبین
پس دشمنست دوست بتحقیق درنگر
با هر که دوستی کنی از دل بکن حذر
با هر که دشمنی کنی از جان بپر خطر
کان دشمنی و دوستی آنچنانک بود
از عادت یهود و نصاری دهد خبر
کز دوستی مسیح نصاری کجاست در سیر
وز دشمنی مسیح یهودیست در سقر
گرچه مسیح را حذر است از دم یهود
از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر
طعن جهود اگرچه بداست بر
اما خجالت از دم ابن اللهی بتر
گر عقلت این سخن بپذیرد که گفته ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

القطعة الاخری

خاقانیا ز دل سبکی بر گران مباش
کو هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکسته ز سستی شکسته نام
رو چون سلسله دلی چون کمی درست
چون مصطفی نیابی جز موقته و جهل
چون زال زر نیابی چو سیستان چه جست
پس بو دمی چو سلمان اگر ناروین بجل
کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست
کاندر قصیده هاش زند طعنه های سست

انتهی

آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب
آهن ز خاره زاد و ازو گشت خاره است
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
نحل برده دست به مادر زند نخست
حیف است این ز گردش ایام چاره نیست
کین تاخته بدیدهٔ ایام ما برست

در بیان بی ثباتی جهان

خاقانیا به دولت ایام دل منه
کایام خنبه ایست خود آن عهد نیست
روز و شب است سیم سیاه و زر سپید
بیرون ازین دو عمر ترا یک بشیز نیست
جز خفته خوشه بزکان نشد دار چشم
کان جامه کان دهد دگری یکقفیز نیست
چون در زمانه چیز نداری جز نداری چه سود
کانرا که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
بر خوشه حیات مشو غره کاسمان
پیمانه پر شرابست که بیخش تیز نیست
این بره گرگ بر پی طفلی همی رود
بر موی زلی که جز آتش عزیز نیست
روزی بدست طفل شود کشته بیکمان
چون بنگری گلو بر از خز موی نیست

القطعة الاخری

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابنای جنس
کس نماند و من تنها چنین وامانده ام
همرهان چون آفتاب آزاد و خندان رفته اند
من چرا چون ذره سرگردان و در واماندهام
همرهان بر جدول دجله چو مسطر رانده اند
من چو نقطه بر خط بغداد یکتا مانده ام
دوستانم همچو قطب و نعش و مریخ و شهاب
رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده ام

سر افکنده این نخ تن چون کاف ها یا عین صاد
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده‌ام

در منع سؤال کفت از غیر

خاقانیا جواب رخت رفت در سؤال
پستان نوال ز آنکه دبال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول
چه دل چه مرهمی که جراحت فزای اوست
آنرا که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست
پنداری آن شتر که بکشند گردنش
پر زر از آن کنند که آن خون بهای اوست
کرم کگان زر شود آن گردن شتر
آنرا ز زر چه سود که سودش بقای اوست

در تراجع بعالم باقی

ای پور خاقانی اگر چند پدر بی
زین پس نشود عالم خاک آگه از تو
خاکیست ترا دایه از آن ترس که روزی
خون تو خورد دایه بیدادگر تو
شیری که لبت خورد ز دایه چو بود خون
دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
ناچار شود چهره تو پی سپر خاک
گر چهره خاکست کنون پی سپر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردا غذی خاک دهند از جگر تو

القطعة الاخری

چه شد که باد به برود رنگ خاقانی
که صبحگاه شد از راه شامگون آمد
در آفتاب بسی بینی که شد اکسیر گرفت
چو تیغ زنگ زده میغ زنگ خون آمد

بیار

میار طعنه در آن کش گلوم باده بسوخت
که آن سعوز عذاب سقر فزون آمد
مکن بگو ز سینه دیگ اشکسته بین
که از دهان که دام از دها برون آمد

القطعة الاخری

خاقانیا به پیل اگر یکدرم دهی
خواهی جزای آن در بهشت انفعالی خویش
پس نام آن کرم کنی ای خواجه چه پرسمت
نام کرم بداده ز روی ریای خویش
بر داده تو نام کرم کی بود سزا
ناداده را بهشت بستانی جزای خویش
تا بگذری بحق دو خواهی ز حق چرا
آنرا ریا شمر که شمردی ریای خویش
دانی کرم کدام آنکه بود هر چه هست
بدهی به هر کرمت و نخواهی جزای خویش

القطعة الاخری

خاقانیا بجاه مشو غره عمر دار
گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار
زادند و مرد و کار جهان هم بدان نوا
رفت آنچه رفت روی زمین همچنین پدید
بود آنچه بود و پشت فلک همچنان دوتا
نی در میان آن بدی آمد از نهاد
نی در وجود این خللی آمد از قضا
ما و تو بگذریم و پس ما بسی بود
دور فلک بکار و قرار زمین بجا
آخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

همچنین فرد باش خاقانی … کافتاب از چنین دل افروز است
چه کنی غمزه کانکش دوست … که بتیر جفا جگردوز است
یار موی سپید دید و گریخت … که بد روزی دل نوآموز است
آری از صبح دزد بگریزد … کز پی جان سلامت اندوز است
بر سرت جای جای موی سپید … نه غدر سپهر کین توز است
سایه ایمنست بر تو بخت سپید … آن سپیدی بخت دلسوز است
گرچه مویت سپید شد بوقت … سال عمرت هنوز نوروز است
تنگدل چون شوی بموی سپید … که درافزای عمرت امروز است
شب کوته که صبح زود دمید … نه نشان درازی روز است
در جهان خود چو نوح مشکل رنگ … سام بر حمل جام فیروز است
طعن نادان نصیحت داناست … زدن کلب عبرت یوز است
نام بردار شرق و غرب توئی … که حدیثت چو عید نوروز است

القطعه الاخری

لولی گفت مرا در عرفات … که برو تنگ بگیرم پس ازین
گرچه زنگی یکی لقمه بهر نشاط … عادت زنگ نگیرم پس ازین

تو گوا

تو گوا باش که چون کردم حج … می خون رنگ نگیرم پس ازین
توبه چون پنج فرو برد بدل … شاخ موشنگ نگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه زدم … پای سرهنگ نگیرم پس ازین
نام ور تیغم با جوهر نور … ظلمت زنگ نگیرم پس ازین
صیقل عشق جلی داد مرا … تا دگر رنگ نگیرم پس ازین
شاهد دست کش افتاد جهان … در برش تنگ نگیرم پس ازین
ناخن چنگ گرفتم که دگر … زلف در چنگ نگیرم پس ازین
چنگ چون در رسن کعبه زدم … گیسوی چنگ نگیرم پس ازین

القطعه الاخری

بتر پس از بد خلق خاقانیا … ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش … ز غدری که طبع است آن خلق را
دروغی مدان از زبان بدان … که صدقی دهد بر زبان خلق را
ز اقفان خلق آشکارا شود … عذابی که آید نهان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین … بدی کاید از آسمان خلق را
بدی خلق هر چت فرو دند برسد … مگو بد فرستند بر آسمان خلق را
تم دو دستی و رز با خلق نیک … بدل دشمن خویش دان خلق را

همه درگاه خسروان دریاست | یک صدف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو درین دریا | نفکند هیچ صاحب فرهنگ
یک گهر ندهد او بجان سپردن | هر زمان باشدش هزار آهنگ
در چه خرد نشین که خرد | گردن او را پستیست بالاهنگ
تو و کنجی چه صدر و چه ایوان | تو و نانی چه میر و چه سرهنگ

القطعة الاخری

من که خاقانیم عزیز جهان | زانکه عیدی خطاب من رانده است
هرچه یارب بنوای حق رانند | لا تخف حق ندا سپس من رانده است
من بکنجی ز حق بهفت اقلیم | مدد بحر رای من رانده است
پیک انفاس بر طریق مراد | دعوت مستجاب من رانده است
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب | خاطر تیز تاب من رانده است
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست | گر فزون از حساب من رانده است
بخت اگر خفته رای بیدار است | کز پی پاس خواب من رانده است
فضلای زمانه را یک یک | چرخ زیر رکاب من رانده است
وین فلک کو بعمد اداست | هم بیک دم حساب من رانده است
همه جای مال من بخته است | بهر جوی آب من رانده است

لمزه

حکمت از علم گیر خاقانی | کز بقا شاخ علم را ثمر است
علوی را که هست علم علی | نقش سودایست هرچه بر گهر است
زیر دو نو نان نشین که بشر فلک | بی منزل فرود کاه بره است
زیرکان زیر کاو ریشان اند | وال عمران فرود البقره است

در شکایت ز طالعش گوید

من که خاقانیم هنرداری | محتشم دیده ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش | برگذر دیده ام ز طالع خویش
چت او لاد بیت اخوان را | بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن از ششم و ششم خود را | کم هنر دیده ام ز طالع خویش
بس که بیت الحیات را گشت | شیر نر دیده ام ز طالع خویش
باز وقت طعن بیت المال | تنگ تر دیده ام ز طالع خویش
پس به بیداری آزمایش را | دم خر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم لیکن | یک هنر دیده ام ز طالع خویش
گر نماند دراز دشمن من | من اثر دیده ام ز طالع خویش
برکس آزار من مبارک نیست | اینقدر دیده ام ز طالع خویش

وله قطعه

از زمانه منال خاقانی | گرچه در غربت منال نماند

گر زمانه بسی از تو نالان تر / که کرم را دران جهان اثر نماند

قفل پندار برکن از در دل / که ترا سوده ماکی نماند

فارغ اگر شود دلت که دران / دیو پنداشت را خیال نماند

تکیه گاه یقینت بعد الیوم / جز بر اکرام ذو الجلال نماند

خواجگان را بانفعال ببر / که در ایشان جز انفعال نماند

ماتم خواجگان رفته بدار / که درخت کرم نهال نماند

ای خراسان ترا شهاب برفت / وی صفاهان ترا جمال نماند

گر سگالش کنی بهفت اقلیم / یک کریم سخا سگال نماند

سفلگان زاو راد مردان را / کار بر یک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست همت نیست / هر کرا همت است مال نماند

القطعة الاخری

از عزیزان سوال دل کردم / هیچ شافی جواب نشنیدم

جز در حرف بسته صورت دل / معنی دل چو باب نشنیدم

دیدم آری هزار جنس طلب / لیک یک جنس یاب نشنیدم

کشت زرد امید دیدم لیک / وعده فتح باب نشنیدم

یک خروش خروس صبح کرم / زین سرای خراب نشنیدم

عمرها

عمرها صبح کاذبست کزو / خبر آفتاب نشنیدم

هرچه جستم ز سفله صدق صواب / جز دروغ سراب نشنیدم

خنده برق کو پس رعدیست / جوشش جیش سحاب نشنیدم

همه عالم گرفت تنگ نفاق / نام اخلاص ناب نشنیدم

همه مردم دروغ زن دیدم / راستی از هیچ باب نشنیدم

هیچ سوی گفت من بجستم حق / یک خطا در خطاب نشنیدم

من بمعنی اصدق میگویم / که ز کس یک جواب نشنیدم

جوی امید [illegible]ت خاقانی / لیک ازو بانگ آب نشنیدم

القطعة الاخری

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین / کارد شفات علت و زاید نجات بیم

کاندر شفات عارضه ام سپید کار / واندر نجات مهلکه ای هر سیه گلیم

خواهی نجات مهلکه منکر نجات بین / خواهی شفای عارضه بشنو شفا بیم

نی نجات کن که نجاتیست بس خطر / دور از شفا نشین که شفاییست بس سقیم

رو کین شفا شفای خرد نیست از نقد / آن را شفا مخوان که شفا نیست آن سقیم

وان شفا شناس که حبل است بس متین / سنت نجات دان که صراط است مستقیم

تو پس نجات جان طلبی در ره نجات / جانت آن نجات دهد ره ای سلیم

قدیم

از حق رضا طلب که شفاعت آن بزرگ / وز دین حدیث خوان که شفاعت آن عظیم
ترس تو پس نجات شود درد و شفا / تا حق راستی شوی ای باز کو زنیم
راه ابتدا خدای نماید ز انبیا / زر اول آفتاب برد پس کهن کنیم
دریابدت ابو لطفان مهد خاک / شیر کرم ز پستان مادر یتیم

القطعة الاخری

ز رهنمون بدی نیک ترس خاقانی / که رهنمون چو بد آید درست نو نشود
اگرچه بد بخصو ر تو فخری آرد / شعار فخر تو از عار باز کوه شود
زند کهر همه نیکی تو بد شود لیکن / بقول نیک تو فعل بدش نکو نشود
برنگ خویش کنندت بدان نزدیکی آن / که زر بصحبت سیماب بیمکون نشود
اگرچنانکه ز سیماب زر سپید شده است / ببین ز آتش سرخ روی چگونه شود

القطعة الاخری

فضل در درد سر است خاقانی / فاضل از درد سر نیاساید
پرورد عقل و تاج داد هنر / درد سر چند و چنین شاید
تاج بی درد سر کی شاید هیچ / گنج بی اژدها کجا باید
سرور بی بلا بسر نشود / صفدری بی مصاف برناید
چیل باشد عز پس همه کس / مغزش از آهنی بفرساید

قدر

قدر سر مه بزرگ باشد / هرچه سایش خورد تم ساید
قابلست مصلحت ز طفل / وقت نا فرزدن بخشاید
شهد الفاظ داری و اهل چه / بگزد شهد پس بیالاید
انگه از نحل خانه گیرد شهد / بزند نحلش ار چه بگزاید
عاقل انگه رود بخانه نحل / که بگل چهره را جبینه اید
خضر و دیوار گنج کردن و بس / درست موسی بگل نیالاید
بچه شیر دانشی و اگر / مور جهلت غذای نماید
سر دشادانی و کمان بردی / که ترا هیچ غم نه پیر اید
نهرت مشک نافه آهوست / چه عجب مشک درد سر زاید
وقت باشد که نافه بگشایند / مرد را خون ز مغز بگشاید
بوی مشکت جهان گرفته و نرد / که دلت شکر ایزد آراید
نه سپاسی بفعل کافوراست / کان همه خون مشک برباید
کر تو از بوی مشک عطر زنی / هر که حاضر و عات آراید
تو بدان عطر سم بخوان الحمد / کاهل سنت جنیبت فرماید
خواجه که نوح راست کشتیبان / موج کشتیش محنت افزاید
دامنش بادبان کشتی شد / که گر پاش تر شود شاید

گنج عمری داشتی خاقانیا   کم کم آن گنج کم شد آه آه

شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید   شد سپیدی چهرهٔ دولت سیاه

در زیان عمر یکسانند خلق   خواه درویشی و خواهی پادشاه

از گیا در کیسه کز زر ساخت تاج   یا شبانی کز گیا دارد کلاه

بامدادان روز چون کاسه بر آرند   بر همه یکسان در آید شامگاه

هر کرا یک حرف کم شد نقد عمر   هست همچون اندرین بازارگاه

عمر کاهد تن گدازد دور چرخ   اینت چرخ تن گداز عمر کاه

جزو از من کم شود جزو دیگر   روزی از من کم شود دوری زشاه

از گدای چون سن پیری چو تو   عمر یکسان می ستاند سال و ماه

کام ثعبان زاده خرچنگ و چور   پیسیل طوفان زاده خرسنگ کوه

اسب سوزان داشتن تیز را   یک صفت باشد ز دو خشک گیاه

شمع را از باد کی باشد امان   پنبه را از آتش کی باشد پناه

شاه محبوب من اکه زکات   [illegible]

[illegible]

[illegible]

بلکه

بلکه من آزادم و در بند آز   من بلکه آگاهم او غافل ز راه

القطعة الاخری

می بری خواجه آب خاقانی   که زوال آب عمر تو ببرد

هر که بر کشتی دهر شکستن دل   بشکند شاخ عمر و بر نخورد

چون بد نیکان کسی بد اندازد   بد بیش افتد چو نیک در نگرد

ره چشم حیا کسی که برید   رگ جان تقاضای اجل ببرد

بر عزیزان کسی که خواری کرد   زود گردد ذلیل و در گذرد

هر که آرد بروی نیکان بد   هم نتیجه بدش ببد سپرد

علیه السلام   نار مصطفی در دو روز   جاه جان او پسر ببرد

القطعة الاخری

من که خاقانیم بمنت شاه   پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه   هم ز فیض سحاب روز وفا

شکر دارم ز شکر کانعامش   داد نان پاره ای که روزی مرا

مرغ کانی خورد بکشور شاه   کند از بهر شکر سر بالا

من که نان ملک خورم بسجود   پس بزیر آرم از برای دعا

آسمان بر درش رکوع آورد   گفت سبحان ربی الاعلی

هر کسی ز آسمان کند قبله — پشت من کرد از رکوع دوتا
خود شاه ارچه رزق را سببست — لیکن آنرا مسببات خدا
حسب رزق از خدای دارم بس — حسبنا الله وحده ابدا

القطعة الاخری

برو برون مرا ز ظلمت شک — این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بس ق عرش رفیع — این دو تن عقل و دین که من دارم
عقل و غوغای اگر بس کندم — این دو صف در کمین که من دارم
خود سگی کردم نفرمایند — این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند — کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاک شیره پاک — این کرامت ببین که من دارم
نبرد دل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم
نزد پسر دان خورد کند طبع کرم — این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین — جم ندید این نگین که من دارم
تخت همت ستاره بر دهم — فلکست این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند — اینست گنج مهین که دارم
منکر خاقانیم نداند هم — کو چه شاهیست این که من دارم

برژوان

گر بشره وانم اهل دل می ماند — در ضمیرم پیغمبری آمد
ور به تبریزم آب رخ می بود — از منم آبخور سپی آمد
ور بیار من دو جنس میدیدم — دل بجای دگر سپی آمد
هرچه می تاختم براه امید — طالعم راهبری می آمد
خون همی شد ز آرزو جگرم — و آرزوی جگری می آمد
آرزو بود در حجاب عدم — بتمنی بدری می آمد
همتی پیش داشتم که مرا — دو جهان در نظری می آمد
پیش پیش آرزو بود و مرا — با کی کم بپری می آمد
آب روزی ز چشمه هر روز — یکدو دم بیشتری می آمد
دل نداشت برگ خشک کفر — در جهان بوی تری می آمد
ترک پیشین بگفتم از پی آنک — کشت دولت بری می آمد
آنچه آمد مرا نبایست — وانچه بایست بر نمی آمد

القطعة الاخری

رؤیت حق نبرد معتزلی — دیدنی نیست پیش انکارش
غلط من که خاقانیم جفای وطن — بوده ام وز جفا گریخته ام
معتقد کرد در اثبات دلیل — نفی لا تدرکه الابصارش

گوید از دیدن حق محروم مند … گشت آب و گل رد زی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی را است … از پی رد شدن کفارش
گفت من طاعت الکس نکنم … که نه بینم پس ازان دیدارش

منکه خاقانیم جفای وطن … برده ام وز جفا گریخته ام
از جهان چون شرار شور انگیز … چون مگس بر بلا و گریخته ام
شاهباز هوا گرفته ولی … نی ز گریز بلا گریخته ام
نی ز شهباز چه گنجشکم … نی ز دم اژدها گریخته ام
گرنه آزرده ام ز دست خسان … دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان … لاجرم در خدا گریخته ام
از کمین کمان کشان قضا … در حصار رضا گریخته ام
من پیدل زار دست رس … وقت سیل سخا گریخته ام
آن نه سیلست بلکه طوفانی است … پس ز طوفان سرا گریخته ام
الغرق الغرق میگویم … زانچنان سیل تا گریخته ام
که هر کس ز تیغ بگریزد … منم آن کز عطا گریخته ام
ای جدل با منطقی کردم … که ز توحید هیچ ساز نداشت

ایکی

آستین فضول می افشاند … که ز ایمان برد طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم … که سلاحی بجز مجاز نداشت
نیک دور از خدای بود و زمن … بداد جز خدای باز نداشت
بنیاز از تو نصر تم دادی … بر کسی کوی تو نیاز نداشت

القطعة الاخری

براهل کرم از خاقانی … که بر کیمیا مدار زان بود
بمیزان همت جهان را بسنج … که میزان همت جهانبان بود
عیار لئیمان شناسی بلی … شناسد عیار آنکه در زان بود
ولیکن غنای بخیلان مخواه … اگرچه بقای کرم زان بود
مگو بر چمن هست باد اغواب … مگر زخ الخیر از زان بود
ترا از حیات کریمان چه سود … که از مردن بخیل در زان بود

القطعة الاخری

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست … کز هر چه هست به ز زبان کوتهیش نیست
کرم ز روی عقل همه زیرکیش هست … با کید روزگار بجا ابلهیش نیست
بر هر زبانی بر زمین اگرچه لیک … از دام برفراز زمین آگهیش نیست
سپیده کار سیه دل سپهر سبز نمای … کبود و سینه و سرخ اشک و زرد رویم کرد

بماند رنگ چون داغ کازران بر من — که می زخم رنگرز بروم گرد

القطعة الاخری

زنگی ار خفت کیست خاقانی — خفته آگه به یک نفس گردد

این همه کارهای پهن دراز — تنگ و کوته به یک نفس گردد

منم که بچو کمان دستمال ترکانم — هم ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من

خدنگ غمزهٔ ترکان نگرد بادم اگر — نه عجب میکند بسینهٔ من

اگر نه کعبه بدی در عرب بکار چرا — که نیست در عجم امروز کس قرینهٔ من

بشنوای پندپذیر خاقانی — خاک تست این جهان علم طلب

تن علمت قهر و علم تنت — علم جان جوی و جان علم طلب

گر کیان به شدند خاقانی — تو در ایشان بمهتری منگر

کهتری کن که مهتری باید — هم بدان چشم مهتری منگر

خورد شاخی که شد درخت بزرگ — در بزرگیش سرسری منگر

هر ذلیلی که بد عزیز کند — گر عزیزیش تنگری منگر

کاو را چون خدا بانگ آورد — عجل دست سامری منگر

شب نباشد که آه خاقانی — فلک جنبری نمی شکند

گرچه از روزگار زاد است او — روزگارش برین نمی شکند

آبگینه ز پتک میزاید — لیک پتک آبگینه می شکند

گرم که دل درست ما نیست — آخر نام درست ما هست

خاقانی را اگر سفیهی — هنگام جدل زبان فرو بست

این هم ز عجایب خوالیست — کاماس پس از زخم سر به شکست

القطعة

آب شهوت مریز خاقانی — ورست ازین آب هم بآب برشوی

بس که سرخاب روی عمر بشست — نیمه سپیداب پشت شهوت بشوی

رشتهٔ جان برز مهرهٔ پشت — پیسم بسما بر ز پیکر شوی

هرکه خر در خلاب شهوت راند — در سر افتادش آب سرکش عمر

آب شهوت مران که مردم را — زاب شهوت بمرد آتش عمر

نیک مرد بجا پست خاقانی — که درو در دمردمی یابی

نیست مرغی که حوصله اش منی — دانه پرور د مردمی یابی

خود جهان مخنث انگیس نیست — که در دمرد مردمی یابی

القطعة الاخری

جوی دل رفت دار خاقانی — کافتاب دولت منور خواهد بود

فلک از سرخ و زرد شام و صبح — بر قدرت جامه دوز خواهد بود

خاک اگر زانچه بود تیره ترست   عاقبت دلفروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره تر گردد   آن زمانی که روز خواهد بود
از کمال تست خاقانی نزار و نهان هم   گر نهانی لب ربخت خواهد بعدا ریختن
خسروان بهر هلاک خسروان خواهند زهر   ورنه خون بیغله بتوان آشکارا ریختن
رشته‌ای کج داشتی در سر مکن خاقانیا   گر زمانه پای سبلت ساخت کل داده بود
از سرت بیرون کشیدن آن رشته در بابت   چون فرو دیدی نه رشته آهن و پولاد بود

القطعة الاخری

گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه دهند   نه فلک ده یک آن چیز بود کاکن بدهد
چرخ دندان خاید انگشت بدندان کرم   نیک مردی بدان این همه نیز و بدهد
تنجز نه بدل مال بستاند ز ملوک   بتواضع نه بمنت طلبد کو بدهد
دل خاقانی دولاب روان را ماند   هرچه ز یک سو بستاند بدگر سو بدهد
بر خلق جهان تفاخر امروز   خاقانی را تمام مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند   فرزند نجیب آدم آمد

القطعة الاخری

با ماه چارده همی ماند آن بت   کاکنون چارده سالش رسیده است
مه نو کرد ماه چارده را   بر نخی کز پس نه ماه دیده است

ای باغ

ای باغ زاده پرضه بغداد مرحبا   دو رانکه سپهر سفرگاه انجمی
از عین نور و سور و چراغ و باغ   فردوس اگر نه که چرخ چهارمی
بستند رنگ و بوی هم چیزها بیک   آوخ که ریخت بوی دل و رنگ مردمی
باد زنگرد می که رسید کوه سوی کوه   مردم رسید بر دم و باد زنگردمی
کوهی بدان تخم که بدان کوه غم رسید   من مردمم چرا ز سپیدم طردی

القطعة الاخری

خاقانیا ببغداد اهل وفا مجوی   گز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
چون شاه بازگشت ازانجا برود عید   فرمود جایگه کذزی بر کلیسیا
من بانگ بر کشیدم و گفتم کای دریغ   اسلامیان بکعبه ما در کلیسیا
مرغکی را وقت کشتن صید وا ایند اهی   گفت مقصود از دو اینده نرمش ز ناک کشتنی است
ما همان مرغیم خاقانی که مارا روزگار   صید و اندوی دو اینده نشی مقصود کشتنی است
چه باشد که خاقانی از صدر خاقان   برای نشست خود آنچه کزینند
الف بالت گر از اولین حرفها شد   جو پوست خواهد باخر نشیند

القطعة الاخری

گر نشستی ورای خاقانی   نه در او عیب و نه ترا هنر است
زحل نحس تیره روی نگر   کو بر نشستش پستر است

هر کجا خس با آب جمع آمد ‌ ‌ ‌ خس ببالا و آب زیر ترا است
می نه بینی که بر سر خرمن ‌ ‌ ‌ دانه در زیر و کاه در زبر است
گرچه خاقانی از اصحاب فی درجات ‌ ‌ ‌ نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر است
صدر تو دایرهٔ جاه و جلالست مقیم ‌ ‌ ‌ در ته دایره هر جا که نشینی صدر است

القطعة الاخری

خاقانی اگرچه نیک سلیطی ‌ ‌ ‌ نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند ‌ ‌ ‌ بر دوستی بدانت راه آیند
زری که بر آتشت شناسند ‌ ‌ ‌ مشکی که بسیرت آزمایند
خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست ‌ ‌ ‌ بالای آن سه چیز در افزای کس نیافت
چون هر سه داری از همه کس شکر چش کوی ‌ ‌ ‌ کین هر سه کیمیاست بیکجای کس نیافت

القطعة الاخری

گر خرمی از غفلت و گر غمگینی از عقل ‌ ‌ ‌ از هیچ دو رنگت نه شکست و نه حاصل
خاقانه از این هر دو رسیدی بکران شو ‌ ‌ ‌ یا عاقل عاقل زی و یا غافل غافل
طبع روشن داشت خاقانی چو دوشیزه کرد ‌ ‌ ‌ ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
گر کلید خاطرش بشکستی اندر قفل غم ‌ ‌ ‌ از خزانهٔ غیب لفظش چه وحی مانند آمدی
گر ز اول قسمت ندیدی لفظ شیرینی ز موم ‌ ‌ ‌ نحل مویی را رطب شیرین تر از قند آمدی

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال ‌ ‌ ‌ کز نالهٔ مسیح در انسان بهی ندید
بیمار روزگار هم از اصل روزگار ‌ ‌ ‌ روی بهی ندید که جز در بهی ندید
خاقانیا سواد دو عالم دو در شناس ‌ ‌ ‌ اینجاست عقل مقطع انجاست جان امیر
خواهی ره مراد گشاده بهر دو در ‌ ‌ ‌ از دل گشاده نامهٔ سلطان شرع گیر
شب رحیل چو کردم وداع شهر دانرا ‌ ‌ ‌ دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من
شرر ز آتش هجران زدم بر آب ارس ‌ ‌ ‌ ارس بنالید از درد حجهٔ قصهٔ من
برای دم من بود و شورش دل من ‌ ‌ ‌ خروش سینهٔ من داشت جوش غصهٔ من

القطعة الاخری

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر ‌ ‌ ‌ درین سراچهٔ خاکی که دل خرابم ازو
بآب دیده نگویی که خاک میشویم ‌ ‌ ‌ بدان سبب که زر عمر باز یابم ازو
چون بچه کوف باز آیند حاج از بادیه ‌ ‌ ‌ خلق یکفرسنگ استقبال ایشان میکنند
خویش جانم بوی بغداد و دم دجلات بس ‌ ‌ ‌ کز همه آفاق استقبال خویشان میکنند
دور کمال پانصد هجرت شناس بس ‌ ‌ ‌ کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانی نزاد ‌ ‌ ‌ این پانصد دگر که زمان کمال بود
خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن ‌ ‌ ‌ که بارگاه ترا بر فلک گذارم پی
دبیر مرا آری سحر آفرین که انشا ‌ ‌ ‌ ولیک زحمت این شغل را ندارم پی

بدستگاه دبیری مراجه فخر بود — بپایگاه وزیری قنر دنیادم پسر
چو آفتاب نبودم عطارد پچکنم — کلاه عاریتی را چرا پسپارم پسر
گنج دانش تراست خاقانی — کار دونان بآب و رنگ چراست
نام شاهی بشیر داد پستند — پس حلی بر تن پلنگ چراست
هفت اندام ماهی ار سیمست — هفت عضو صدف ز سنگ چراست

القطعة الاخری

نیست در ایام چیزی از وفا نایاب تر — کیمیا شد اهل دل کز کیمیا نایاب تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایاب شد — زین همه سیمرغ بگذر کآشنا نایاب تر
ز همت من بپایه راضیست — نه پایه پسند ای همتم پست
یارب که ز همتم درین باب — بگشاید کار و بگذرد دست
یا پایه چو همتم برافشد از — یا همت من چو پایه کن پست
خط مجهول دیدم در مدینه — بدانستم که این خط آشنا نیست
بر آن خط اولین سطری نوشته — که خوزا نزد خورشید بکالیت
بجان پادشا سوگند خوردم — که نزد پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند کین چه رمز است — جواب این سخن دادن روا نیست
خاقانی اگر چه راست پیوند — پیوند تو کج نهاد بپسندد

اکبر

آری همه کج زراست بگریزد — چون دال که در الف نپیوندد
ای خداوند بنده خاقانی — عذر خواه است عذر از و بپذیرش
کانچه خود میکنی ز فضل بکری — وانچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فراموش کن که مرد کریم — هم خطا هم عطا کند فراموش
خاقانیا قبول و رد از کردگار دان — زو ترس و بس که زمام تو با پای اوست
دیوان فرشتگان شوند انجا که لطف اوست — مردان مخنثان شوند انجا که قهر اوست
هر حکم بالا دو پست کند و سته ارباش — گر زد و سرکش که همه شهر شهر اوست

القطعة الاخری

منکه خاقانیم آن مایه صفا یافته ام — که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته با سوز دل از کفت بدان — بنگو کار پناه آرم و او هست گواه
که نگویم که مکافات بدی شان بکن — لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه
تا تو نازی ز قنر و تران بکشی — مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار لطف تو نیست — بر سر او سروری نرسد
در عطا بخشی و زنی بر سر — هم ترا بر سران سری نرسد

القطعة الاخری

ای شاه دو معنی را مانند تو خاقانی — کامروز دل از آن هر دو ترسیست که جان کاه

یا خاطر او نارد مدحی که دلت گیرد | یا همت تو ننهد مالی که دلش خواهد
دست بر پای آز نه یکچند | تا سرت بر تو سرگران نشود
شو سر پای را بدست بگیر | تا دگر بر در سپهان نشود

القطعة الاخری

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا | کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون به بینی آینه است | کز درون نور روشنی دارد برون تیرگی
تا ز شروان دور ماند داشت آسایش چنانک | اصدقا را بود در نزدیکی آسایش ز من
چون بمعنی زن بود معنی آفتابم زانکه هست | در حضور آرایش و در غیبت آسایش ز من
باشو من حدیث معنوی فرو گذار | کاین ره سوی کمال برد وان بسوی نقص
چون پیش خر من همه او را دهد بردن | جان معنوی ابلها معنی کند برقص
من قلم زن او دبوقه زنی است | کلکش بین که لعل فوقه او ست
دست من کم ز پای او است ولی | قلم من کم از دبوقه او است

القطعة الاخری

خاقانیا خسان که طریق تو میروند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند | تاریخ از آن خورد که ترازو کند ز پوست
کرم که مار چوبه کند تن بشکل مار | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

هر کو اعوذ کرد دولت تیز | عذر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا | از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت | کو تواند ترا بخاک رساند
باد اگر خاک برد را بر چرخ | بازش از چرخ با مغاک رساند
شکر خاقانیم ز سر دو جهان | بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خواهم از سری ز نعیم | مغفرت خواهم از سری ز بهشت

القطعة الاخری

نیست من نکوست در حق او چیست | دو چیستان ز نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب | ز رشتم ار نیز خوب او باشد
جهانیا از تو جواب سوال خاقانی | سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد
جهانی سرد فرستی صفای دل بدهد | شفا چگونه دهد خود چو آب باشد سرد
بس کن خاقانیا ز مدحت دونان | کز سگان خلق پیش شرزه بجوئی
با زبان لفظ نام سفله زبانی | ز آب خضر کام مارگزیده نشوئی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی | عذر کن اکنون که پیش هرزه نگوئی
منم سپرانده دونان که طبع من دانند | چهار جوی جنان از پی جهان کندن
بمن کنش همت توان رسید بلی | که چگونه توان یافت خرگان کندن

هزار سال فلک جان کند نشیب و فراز — که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن
ز آب نحس بگوار خیس را من — مدد مید هم تا تو تاثیر پیچ
ازین بجسم ماهی گرفته ای اکنون — چو من آمد بیتیم صدف گهر چینی
مشو فاقانیا مغرور دولت — که دولت سایهٔ ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان — که میدانش آتش و او نی سوار است
چو صبح اول و چون گل باخر — که این کم عمر و او اندک قرار است
برنگی کز خم نیلی فلک رست — مشو خرم که رنگ نوبهار است
بران منگر که نیک او سرابست — که خود نیکش سراب مرغزار است
بپا محنت که دولت آفر اوست — که دیده را نتیجه نوبهار است
سر دولت غرور است و میان لهو — بپایانش زوال روزگار است
بمی ماند که می فسق است از اول — میانه مستی و کفر خمار است

القطعة الاخری

آه و دردا که شبیخون اجل — در زد آتش بشبستان اسد
جبل نغمهٔ عنقاست کنون — نغمهٔ جغد بایوان اسد
اسد الله عجم خواندش غیب — که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خنجر زبان بگشاد — ذوالفقار کف رخشان اسد

لاجرم

لاجرم زابلق چرخ آخور مهر — دلدل داشت خرامان اسد
بود معن عرب پیسف یمن — در کرم هندوی دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهند — داشت خورشید کرم خان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود — این ز بس باشد برهان اسد
سطری ساخته از چهرهٔ زحل — پس از خنجر تران اسد
باز مریخ زره افکند ی — ساخت زر بر تن یکران اسد
بازه بودی هر ماه دو بار — کاه خان کاه نمکدان اسد
آسمان گردی بر کنج گهر — حمل و ثور ددو دفتر بان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود — اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب چون شده قوس قزح — هم کمان هم سر پیکان اسد
جمجمس کیسه و انداخت دلو — خلق در زمزم و احسان اسد
بخت بر کوس فلک بست پوست — از تن جدی بفرمان اسد
در قم حوت نهادی دندان — بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر — جنبش رای فلک پان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلکست — ای فلک جان تو در جان اسد

فلکی همین شده بالای فلک … اسپهی همین شده مهمان اسپه
دشمن نیک اسپه خواندم … دوستان بد نادان اسپه
بخدایی که رقوم چمنات … کرده توقیع بدیوان اسپه
بخدایی که اسد را ز فلک … بکشد ایند زامکان اسپه
بخدایی که اسپه را بهشت … برساند زایمان اسپه
که بشروان ز دلم سوخته‌تر … هیچ دل نیست ز هجران اسپه
علم الله که ز من غمزده‌تر … هیچ دل نیست زاخوان اسپه
اشکبارانم می دگر حاضر می … تعزیت داشتی آن اسپه
عاریت خواستی کوه اشک … زیردست گهرافشان اسپه
حاش لله که شماتت ورزم … چون خزان بینم نیسان اسپه
غیرت آید دل ویران مرا … دیدن خانه ویران اسپه
گرچه در مدت چل سال بپه … بی‌نیازی برم از نان اسپه
لیک چون من همه شروان گشت … که بند ریزه خور خوان اسپه
زان همه ریزه خوران یک کس نیست … شاکر جود فراوان اسپه
آخر از گفت خاقانی ماند … نام جاوید ز دوران اسپه
از افق ملک اگر ستاره فرو شد … طلعت شمس افق سوار بماناد

ماه نو

ماه نو ار در حجاب غرق نهان گشت … داور شرق آفتاب وار بماناد
از چمن دولت گر باغ گیا نراست … گر گل نو رفت نوبهار بماناد
وپت قضا گر شکست شاخ نواز سرو … سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب نارسیده شد سقط از نخل … نخل کیانی بنخل زار بماناد
ور گهر تاج نابسوده شد از بحر … بحر گهرزای تاجدار بماناد
مدت عمرا رنداد کام سیاوش … دولت کاوس کامکار بماناد
ور با جل زرد گشت چهره سهراب … رستم دستان روزگار بماناد
زاده بهرام گور رکرگ کی او شد … عزت بهرام برقرار بماناد
چشم و چراغی کز کیان کیان رفت … نور کیان طفل کردگار بماناد
گر بگهر باز رفت جان براهیم … احمد مختار شاهوار بماناد
شیربچه گر بزخم مور اجل رفت … پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچه باز ار شکار دست قضا گشت … باز سفید ظفر شکار بماناد
شاه معظم مسیح غالب ملکت … ملک ز عدلش بر آب کار بماناد
عمر سلیمان عصر باد ابد الدهر … حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر آفرینش ابنة شه شرق … در کنف آفریدگار بماناد
تحفه اسلامیان دعات که یارب … خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شد کاشکی مرغش   برکش چراغ سخن کشتی
توانستی کز چراغ فلک   بآسیب یک دم زدن کشتی
کرم دست بودی بشمشیر صبح   اجل را بدست زمین کشتی
سلیمان چو شد کشته اهرمن   مدد بایدی کاهرمن کشتی
بماز بدرا غم طغرا بایدی   که دیوانش را تن بتن کشتی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر   پس از خسرو تیغ زن کشتی
اگر حق مهرش بجای آمدی   طرب را چو گل بر چمن کشتی
عدوسپان خاطر ده هندی رضا   که چون شمع شان در لگن کشتی
هم او را از آن حاصلی نیستی   دگر خویشتن در حزن کشتی
رفیقا کش خویشتن در فراق   گر گر شایدی کشتن کشتی

القطعة الاخری

گویند از قضا ملک الشرق در گذشت   ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
مرگ از پس جوان جهانجوی تاج برد   ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
شاهی خدای راست که حکم چنین کند   آنرا بدان نبود که شاهی چنین کنی

القطعة الاخری

خاقانیا عروس صفا را بدست شعر   همخفت کن که مدت تنان در رسیده اند

ادجبر

دره جدو حال بین چو کبوتر زنند چرخ   بازان که زآشیان طریقت پریده اند
همچون زنان موی براورده در سماع   شیران که ز آتش تب شبهت رمیده اند
سلطان دلان بجرش برین نام او همه   مرغان نفس را ز درون پس بریده اند
بر نام او بنسبت هم نام او همه   از بهر آید دست پیران قد خمیده اند
خضرا رحه حاضراست نیاز نهاد دست   بر حرفهای او که ز نور آفریده اند
پیران صحت چرخ بمعلوم هشت خلد   یک ژنده دو تا پی او را خریده اند
از بهر پاره پیر فلک را بدست صبح   دلق هزار میخ ز پسر برکشیده اند
و اینک پی موافقت صف صوفیان   صوف سفید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد   کاوا ز جرجامه بمغرب شبنده اند
تا کنجه را ز خاک براهیم کعبه ایست   مردان کعبه کنجه نشینی گزیده اند
من دیده ام که حد مقامات او کجاست   آنان ندیده که کوتاه دیده اند

در وصف جمال اصفهانی گفته

جمال صفاهان نظام دوم   که گیتی سیم جعفر انگاشتش
چو قحط کرم دید در مرز دهر   علم وار تخم کرم کاشتش
دهان جهان لقمه آز داشت   بدست سخاوت بانباشتش
بسلطانی جود چون سر فراشت   قضا چتر دولت برافراشتش

بمعماری کعبه چون پی بت برد — زمانه براهیم پنداشتش
ازان کافتاب سخاوت چرخ — ز روی زمین سایه برداشتش
جهان را همین یک جوانمرد بود — فلک هم چه برد و نگذاشتش
چنان سوخت خاقانی از سوک او — که با شام بر میز ند چاشتش

القطعة الاخری

خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش — کاهچاب فتنه گرد سوادش سیاه برد
عیسی بحکم رنگرزی در مصیبتش — نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
از سر محمد یحیی را ردا فکند — گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد
ای خاقانی تراجای شکر بریزت شکر — کر دهانت را باب زهرناک اگنده اند
محیی الدین کردمان وی بذر اگنده اند — کافران کام و دهانش را بخاک اگنده اند
از مرک براهیم که علامهٔ دین بود — دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تخته و خاکست حصارش فضلا را — پس تختهٔ خاک آمده دل خانهٔ خون شد
گویند که سلطان همین بر در کنج است — در کنج کنون بین که ز عجز او فزون شد
من کنج نخواهم که براهیم دروست — من نکه بخرم که از کعبه برون شد

القطعة الاخری

در دهر سپید سیدم افکند — بخت سیه سپید کارم

با بخت سپید عتاب کردم — کز بس سیهیت دلفکارم
بخت آمد و خود گریست بچشم — کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر — کز مرگ امام سوگوارم
سلطان ائمه عمدة الدین — کو بود مراد روزگارم
رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان — درهای آسمان معانی گشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش — کاواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود
دست کمال بر کمر آسمان نشاند — از کوه هر عطیتی که درین خاک توده بود
او را فلک برای طبیبی خویش برد — کز دیر باز داروی او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده حور بپوشند هفت رنگ — رخ پرده بود و بر کف پایش بسوده بود
بی او یتیم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
آری بود صاعقهٔ مرگ او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا بماتم عم خون گری ز اشک — کاین عم بجای تو پدری بهانموده بود

القطعة الاخری

کو اگر قضا و ترازوی هفت چرخ — شش دانگ نقد دولت بیدرکونها گیخت
در هیچ کاه دهر بیازی بداد عشر — در مقمر زمانه بجای کی بباخت خت

جوزا کریست چونکه عطارد ببست نطق عنقا بریخت پر چو سلیمان گذاشت تخت

ای چشم عین خور ز رو چرا نیست ریز ریز وی عم عمود صبح چرا نیست لخت لخت

آن نقش جسم او پست زاو در میان خاک شبه مسیح شد نه مسیح از پی درخت

خاقانیا مصیبت غمخوار کار تست هین زار نال زار که بخت او فتاد لخت

این قطعه موت عم خود میگوید

خاک بر سر پیش خاقانی در خون خراب از آنک زیر خاکست آن که از خاکت بر دم کرده بود

دعوی نسبت زعم کن نز پدر زیرا ترا عم پدید آر او ز پدید آر نه پدر کم کرده بود

جان عطارد از تبش خاطر وحید زان سان بسوخت کز فلک آبی نماندش

جان وحید را بفلک نزد ذو الجلال تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

چون من خطه زدم بفراق از پی وحید جان از بر وحید برآمد بران خطر

آمد بگوش من خبر جان سپردنش جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

دریغ میوه جانم رسید کز سر پای به بیست سال برآمد بیکنفس بگذشت

مرا دختری آمد پس از چنین پسری سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت

مرا بزادن دختر غمی رسید که آن نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت

چو دختر آمده من جمع دید صوفی وار پی روز عدت عالم بداشت پس بگذشت

مکرر بوده شد

نه زنده مرد و نه مرده اهم ماتم زن پی کدام دارم

[illegible]

پسر داشتم چون بلند آفتابی زنا که بتاری مغاکش سپردم

پدر دید پسر مادرش چون فرو شد بخاک آن تن دردناکش سپردم

چو دختر سپردم بداماد گفتم که گنج زر است این بخاکش سپردم

یکی بکر چون دختر نعش بردم بروشن دلی چون سماکش سپردم

بماندم من و مرد جبله المجیدم ودیعت بر بهین آن پاکش سپردم

اگر کس نباشد بتر زان پناهش پناهش بست آن خدا کش سپردم

دیدگاه فاتش از پس است برفت پیش من چون دختر نو آمد من

تحفه تازه کامد از در غیب دید کاین منزل چه جبت برفت

گهر خورد بود دینک شناخت کین جهان بد گهر گسست برفت

ملو رتش بست گز رسیدن او خاطر من مهوس است برفت

دید در پرده دختری دگرم گفت محنت یکی بس است برفت

القطعة الاخری

سرفکنده شدم چو دختر زاد بر فلک سر فراختم چو برفت

ماتم عمر داشتم چو رسید عمر ثانی شناختم چو برفت

بودم از عجب چون خر اندر گل بر جهان اسب تاختم چو برفت

محنتش نام خواستم کردن دولتش نام ساختم چو برفت

[illegible]

بر واقعهٔ پسر بگریم　　یا تعزیهٔ امام دارم

سلطان ائمه عمدة الدین　　کز خدمتش احترام دارم

جهان پیمانه را ماند بعینه　　که چون پر شد تهی گردد دگر بار

کنون کز مرگ صدر الدین شهر　　نپندار که برگردد دگر کار

وقت مردن رشید را گفتم　　که بخواه آنچه آرزوت آید

گفت کو عمر کارزو خواهم　　کارزو بعد عمر می‌باید

آب حیوان مجوی خاقانی　　که منوچهر خضر خو فرداست

نوبت راحت و کرم بگذشت　　تا چراغ کیان فرو مرداست

در باب مذمت پدر میگوید

زین خام قلتبان پدری دارم　　کز آتش آفریده جهاندارش

نجار بوده آزر نمرودش　　استاد بوده یوسف نجارش

هم طبع او چو تیشه تراشنده　　هم خوی او برنده چو منشارش

روز از فلک بود همه فریادش　　شب با زحل بود همه پیکارش

مریخ اگر بچرخ یکم بودی　　حالی بدو خستی بد و بیمارش

نونس گرفته پای گران سیرش　　اصلع ترشده دماغ سبکسارش

چون لیقهٔ دوات کهن گشت　　پوسیده گوشت در تن مردارش

بالکی

بس گشت دو گرچه چو کسری کلاه دار　　کز دست جهل تو بدر گون نهم کلاه

خاقانی از حقایق طبع و تو در مجاز　　اینجا چه پیچ و طوبی و اینجا خر و گیاه

در شان یکی ز ظلم کیشان گوید

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان　　لاف از علی مزن که یزید دوم توئی

تو منکری که از لب عیسی نفس منم　　من آگهم که از خر دجال دم توئی

لاف از هنر میار که جز کلب هستنی　　جای عنان منم محل پاردم توئی

اندر حرامزادگی از اشتران دهر　　آن ارجل درشت سر نرم سم توئی

قی در گزینی و کاشانی دو زیر　　در خواجگی چو احمد کاشند دوم توئی

اصحاب کهف وار زننگ تو زیر خاک　　خفته چو سگ رابعهم کلبهم توئی

خاقانی اشتلم زبان کند چو تیغ　　بشکن سپر که نایب ابن اشتلم توئی

در باب یکی زناقصان میگوید

ای ریزش روزیٔ تو بوده　　از ریزش ریسمان مادر

خو کرده به تنگنای شروان　　با تنگی آب و نان مادر

زیر سبلت کسی نرفته　　جز آن خدا و آن مادر

افسرده چو سایه نشسته　　در سایهٔ دودکدان مادر

ای باز سپید چند باشی　　محبوس در آشیان مادر

شرمت نیاید که چون کبوتر　روزی خوری از دهان مادر

تاکی جو پیچ بر تو پسند　از بی پدری نشان مادر

یکره جو خضر جهان بپیمای　تا چند بخاندان مادر

ای در یتیم چون یتیمان　افتاده بر آستان مادر

مه بر حلقه بخویشتن بر　خود نوحه کن از زبان مادر

با این همه هم نگاه داری　حق دل جانفشان مادر

با غصهٔ دشمنان همی ساز　بهر دل مهربان مادر

می ترس که آن زمان در آید　کارند بسر زمان مادر

در مذمت شاعر غوچه

این غر غرچه که جغد زشت　نیست او را چو همای اصل کریم

چون کلاغست کنجخوار چه سود　چون خرد پس است ز ناکار دلیم

هست چون قمری طناز و وقیح　هست چون طوطی غماز و یتیم

چون عقاب ابجلی خواننده جوز　چون غراب البین آرندهٔ بیم

نیست بر قصر شهان شاهین وار　هست بر کنگره پا پسکر و بیم

نیست طغرل شرف و عنقا نام　هست بد هر لقب کرک پیخیم

کرچو دم پیسنک از شاخ بشاخ　گاه چون شبرک از بیم بیتیم

بهم‌ما

رهبر دیو چو طاوس بد ام　مایهٔ فسق چو عصفور مقیم

تا که خاقانی بلبل سخن است　دوست چون باشه که باد عقیم

بس که شد دشمن این بار سعید　تا که چون زاغ سپیه کرد کلیم

زد پی نام بشمشیر فلک　سر او چون دم خطاف دو نیم

القطعة الاخری

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک　یکباره فتنه داد و هوایی فرو نشست

آنرا که کرد کار بر آورد و شد بلند　وانرا که روزگار فرو برد گشت پست

گویند خسته گشت و ندید ایچ جان نبرد　زان نیز کاکه کینه کشش بجست

من کاین سخن شنیدم کشتم هزار شکر　واندر برم زگریه شادی نفس نجست

من خاک از عطارد پیران چار سپهر　کو بال آن ستارهٔ راجع فرو نشست

نحسی که داشت چون رخ بخت مزوری　از لاف آفتاب فروغ چو باد رست

القطعة الاخری

نیک بد رایی با چنین جهان　که بد نیک شوی جانت رسانم

از تو نیکان را جز بد نرسید　که دعای بد نیکانت رساد

در پیت یا رب پنهان منت　یا رب این یا رب پنهانت رساد

آه خاقانی از آتش پست　دود آن آتش سوزانت رسانم

تو مار صورتی همیشه شکر خوری — خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد
این هم ز بخشش است هم از جور عادت — کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

القطعة الاخری

خواجه موش است و زیر بر بکمین — گربه چشم پلنگ خشم بکین
گربه موش کون بسی دیدی — آخر این موش گربه چشم ببین

القطعة الاخری

زکشته تو بجوشید طبع خاقانی — جواب داد بانصاف اگرچه دیریسم
که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم — بهای این زبان چو تیغم بر تیغ باد قلم
امشب من و واجد مؤید — هر دو پی حدیث رانده باهم
کانون شده قبله من از راست — قانون شده هیکل او چپ دم
در کانون نقش اصل ابلیس — در قانون علم شخص آدم

القطعة الاخری

خوری از کوفه بکوری زعجم — دم همی داد در حریفی بمحث
گفتم ای کور دم خور مخور — کو حریف تو بهوی زرست
هان دهان تا زخری دم نخوری — در خوری این مثلث گوی بخت
که خری را بعدد سه خوانند — خر بخندید و شد از قهقهه سست

کن

گفت من رقص نیارم کردن — مطربی نیز ندانم بدرست
هر حسابی خوانند مرا — کاب نیکو کشم و هیزم جست

فی القطعة الاخری

سیزده چیز نماندست برین — که همه مسخ شدند و بهر حیث
زان یکی خرس که بد خلقی طبع — دیگری یوز که بد فسق پرست
من خری دیدم که هیچ بنود — خوک شد چون ز خری کردن جست
دل خر و آخر شده ک[illegible] — چون [illegible] دل [illegible]
پ[illegible] بود و سیهی شده دون — پیشتر آمد و شد پیلی مست
تر خلق بدی دان که بطبع — در بد پسفله تر از خود پیوست
نیک و بد گشت درین منزل بد — گرچه بد بود در آن مولد پست
احمقی بود و سیاهی در دل — ظلمتی گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق — درج آید چو دقایق شد پست

القطعة الاخیر

چون پس از حمق کلان طبع شوند — شهر دوی که بتبجه پرورش کردند
شهر ز وزی گرا بود خاص — کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون [illegible] نماید راست — که بشیر خرش پرورند

اوصاف محققان راه

اینها که محققان راهند — هر چند فقیر پادشاهند
دور از زم یلان بی خبر اند — در بزم سران بی کلاهند
کجه صفت اند و راه پیمای — باور کنی ایشان و مانند
بر چرخ زنند خیمه آه — خود اسم بصفت میان آهند
بازیچه دهرشان نه نوبت — زانکه که درین خیال کاه اند
مستان شبانه اند اما — صاحب خبران صبحگاهند
خاک سیفی دار درد و عالم — از دولت رضای دوست خواهند

تمت الکلام

تا حضرت عشق را ندیمیم — در کوی قلندری مقیمیم
هم میکده را خدایگانیم — هر ذره پرست اندیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم — جوشنده نه از پی جحیمیم
ما بنده و اختیار ... — وازاد زجنت و نعیمیم
گر عالم محو شارت گو باش — ما باری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال — از یوسف خویش با نسیمیم
زان آتش اگر عشق ... است — گاه ابراهیم و گه کلیمیم
... در شرح سینه ... — در دیده تو سپید کلیم ایم

[illegible]